گفتگویی با حافظ

**(حافظ شکن)**

**تاليف:**

**آيت الله العظمى**

**علامه سيد ابو الفضل ابن الرضا برقعي قمی**

**متولد:1329هـ.ق مطابق با 1287شمسي**

**متوفاي:1413هـ.ق مطابق با 1372 شمسي**

**از روی نسخه‎ی خطّی مؤلّف**

**تصحیح و حواشی:**

**سیّد جمال الدین «هروی»**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | گفتگویی با حافظ(حافظ شکن) | | | |
| **به قلم:** | علامه سيد ابو الفضل ابن الرضا برقعي قمی | | | |
| **موضوع:** | اسلام و ادبیات | | | |
| **نوبت انتشار:** | اول (دیجیتال) | | | |
| **تاریخ انتشار:** | آبان (عقرب) 1394شمسی، 1436 هجری | | | |
| **منبع:** |  | | | |
|  |  | | | |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**  **www.aqeedeh.com** | | | |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv  www.mowahed.com | |  | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  [www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)  www.sadaislam.com | |
|  | |  | | |
|  | | | | |
| contact@mowahedin.com | | | | |

بسم الله الرحمن الرحیم

**فهرست مطالب**

[دریچه 6](#_Toc277371139)

[سخن ناشر 10](#_Toc277371140)

[زندگی‌نامة مؤلف از زبان خودش 13](#_Toc277371141)

[[نسب مؤلف] 13](#_Toc277371142)

[[تحصيلات ابتدايي] 14](#_Toc277371143)

[[تحصيلات حوزوي] 15](#_Toc277371144)

[[برقعي از نگاه ديگران] 17](#_Toc277371145)

[[جلوگيري از تجليل و دفن جنازه رضاشاه در قم ] 23](#_Toc277371146)

[[اشعار مؤلف راجع به مظلوميت خود] 25](#_Toc277371147)

[[شعري در باره اوضاع كنوني ايران] 28](#_Toc277371148)

[[مطالعة كتاب الغدير اميني و نظريه مؤلف در باره آن] 29](#_Toc277371149)

[[استادان] 30](#_Toc277371150)

[[من و دعبل خزاعي] 36](#_Toc277371151)

[[خطاب به جوانان] 37](#_Toc277371152)

[مقدمه‌ی مؤلف 39](#_Toc277371153)

[شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست؟ 39](#_Toc277371154)

[چگونگی دیوان حافظ و زمان او 39](#_Toc277371155)

[اعیان و امرائی در دیوان حافظ مدح شده اند 41](#_Toc277371156)

[نظر مردم در حق دیوان حافظ 43](#_Toc277371157)

[عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد 49](#_Toc277371158)

[کلمات امام باقر در کمالات انسانی 53](#_Toc277371159)

[در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی 54](#_Toc277371160)

[فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند 56](#_Toc277371161)

[حرف الف 58](#_Toc277371162)

[1- حافظ 58](#_Toc277371163)

[1- حافظ شکن 58](#_Toc277371164)

[2- حافظ 59](#_Toc277371165)

[2- حافظ شکن 60](#_Toc277371166)

[حرف باء 75](#_Toc277371167)

[حرف تاء 78](#_Toc277371168)

[حرف ثاء 163](#_Toc277371169)

[حرف جیم 164](#_Toc277371170)

[حرف حاء 165](#_Toc277371171)

[حرف خاء 166](#_Toc277371172)

[حرف د 167](#_Toc277371173)

[حرف ر 334](#_Toc277371174)

[حرف ز 354](#_Toc277371175)

[حرف س 365](#_Toc277371176)

[حرف ش 373](#_Toc277371177)

[حرف عین 399](#_Toc277371178)

[حرف غ 404](#_Toc277371179)

[حرف ف 405](#_Toc277371180)

[حرف قاف 407](#_Toc277371181)

[حرف کاف 410](#_Toc277371182)

[حرف ل 415](#_Toc277371183)

[حرف م 424](#_Toc277371184)

[حرف ن 488](#_Toc277371185)

[حرف واو 505](#_Toc277371186)

[حرف هاء 514](#_Toc277371187)

[حرف یاء 534](#_Toc277371188)

دریچه

الحمد لله وحده والصلاة والسلام علی من لا نبی بعده وعلی آله وصحبه أجمعین

قال الله تبارک وتعالی: ﴿ ﴾ (الشعراء: 224- 227).

هیچ فردی نمی تواند از شهرت دیوان حافظ در بین فارسی زبانان انکار نماید؛ حالا این شهرت بخاطر ابیات فصیح و بلیغ حافظ بوده، و یا اینکه پادشاهان و امرای که نام آنها در این دیوان آمده و مداحی شده اند در گسترش و تعمیم دیوان او نقش آفرینی کرده اند تا زبانزد مردم شده و شهرتی کسب کنند، و یا اینکه شخص حافظ با فکر اباحی که داشته عموم مردم را به معصیت و باده نوشی و گرفتن زلف یار دعوت نموده و مردم نیز با استدلال به ابیات و او خواندن آنها در مجالس و شب نشینی ها باعث تشهیر کتاب حافظ گشته اند ... .

بهر حال موضوعی است که واقع شده و مردم بدان مبتلا می باشند.

علامه ابوالفضل برقعی قمی نیز این خطر را احساس کرده بود که دیوان حافظ سبب گسترش بیکاری و تعطیلی جامعه و رو آوردن به رباب و کباب و توهین به علم و علماء می‌شود؛ لهذا کتاب «حافظ شکن» را بطور رد بر دیوان حافظ سروده و جواب اشعار او را به شعر داده، و از حربة او بر ردش استفاده نموده است.

با مراجعه به دیوان حافظ شکن خواننده متوجه می‌شود که علامه برقعی در کار خویش تا حد زیادی موفق و کامیاب بوده است؛ ایشان اشعار و غزلهای حافظ را با همان سجع و قافیه تردید می نماید و اشعار نغز و دلکش می سراید.

در کتاب ایشان فواید و لطایف وافری به چشم میخورد که معلومات علمی، فرهنگی و تاریخی بی‌شماری در دسترس خواننده قرار می دهد.

علامه برقعی عالم مفسر، محدث، نحوی، فلسفی و شاعر بلیغ است و کتابهای زیادی دارد.

البته طوری که خود علامه برقعی نیز تصریح می نماید غرض حافظ از سرودن این اشعار و غزلها جلب نمودن رضایت پادشاه و حاکم زمان بوده و بدنبال مفاد مادی می‌گشته است؛ لهذا در توشیح و بازنگری اشعار خویش دقت بسیار می‌نموده و کوشش فراوان داشته است. اما علامه برقعی با وجود مصروفیت ها و تألیفات دیگر در مدت بسیار کمی (کمتر از یکسال) حافظ شکن را سروده است؛ لهذا بعید نمی باشد که گاهی اشعار برقعی در فصاحت و بلاغت به پایة اشعار حافظ نرسد.

به هر حال به کمک و توفیق الله متعال بنده این کتاب را تحقیق و مراجعه نموده ام، و لازم است که نکات ذیل را خدمت خوانندة گرامی تقدیم نمایم:

1. نسخة دستنویس کتاب «حافظ شکن» به خط خود علامه برقعی در 347 صفحه می‌باشد که به خط خیلی خوانا و واضح نوشته شده است و مقدمة بسیار جالب و گران سنگ نیز دارد که در صفحة اخیر کتاب تاریخ پایان یافتن آن ذکر شده و آمده است: سال 1371 ق. هـ..
2. مقدمة کتاب در شانزده صفحه بوده و در صفحة شانزدهم شعبان 1371 ق. نوشته شده است. در مقدمه، مطالبی راجع به شعر وصفات شاعر، چگونگی دیوان حافظ و زمان او، امرائی که حافظ از آنها در دیوان خود مدح نموده و ... نوشته است.
3. صفحة 6 و 7 نسخة دستنویس مفقود است؛ البته کتاب حافظ شکن در زمان حیات ایشان مثل بقیة کتابهای ایشان تایپ شده و در اختیار دوستان و ارادتمندان قرار گرفته است.

اما کوشش ما در تحقیق و حواشی از این قرار است:

1. مطابقت حرف به حرف نسخة تایپ شده با نسخة دستنویس علامه برقعی.
2. شکل گذاری ابیات عربی و واژه های مشکل.
3. ترجمه و توضیح ابیات عربی و بعضی لغات در پاورقی.
4. گاهی علامه برقعی از بعضی آیات کریمه اقتباس نموده و یا به آیة اشاره کرده است، که ما در حواشی متن آیه را آورده و نیز شمارة آیه و سوره را نیز آورده ایم.
5. معرفی و ترجمه برای بعضی از اعلام بطور مختصر.
6. طوری که محققین در جریان هستند نسخه های متعدد از دیوان حافظ به طبع رسیده است و این نسخه ها با یکدیگر اختلافهای زیادی دارند؛ گاهی تقدیم و تأخیر در غزل ها و گاهی در ابیات رخ داده و گاهی یک یا چند بیت در یک نسخه می‌باشد و در نسخه های دیگر وجود ندارد و نشان دهنده‌ی اینست که قطعا بعد از زمان حافظ دیوان او دستکاری شده است.

ما در حد توان در پاورقی اختلاف موجود در بین نسخة دستنویس علامه برقعی و نسخة دیوان حافظ که بر آن اعتماد کرده ایم را تذکر داده ایم.

1. بنده بیشتر به دیوان حافظ با تصحیح و مقدمة محمد بهشتی اعتماد نموده ام که نوبت چهارم آن در سال 1375 شمسی توسط مطبوعات حسینی (تهران – ناصر خسرو) به نشر رسیده است، و آقای بهشتی نسخة خویش را بر اساس دیوان حافظ بخط محمود وصال و با مقابله با نسخه های:
2. دیوان حافظ با تصحیح علامه محمد قزوینی و داکتر قاسم غنی.
3. لسان الغیب با تصحیح پژمان بختیاری.
4. دیوان حافظ با تصحیح دکتر خانلری.
5. دیوان حافظ با تصحیح انجوی شیرازی.
6. دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح تیمور برهان لیمودهی

تصحیح و نشر نموده است.

1. در دو یا سه مورد بعضی از ابیات حافظ شکن به نظر بنده مفهوم رسا نداشت، در پاورقی تذکر دادم به صفحة مربوطه نسخة دستنویس حافظ شکن مراجعه شود، تا اگر دوستی خواست بیشتر تحقیق نماید به مشکلی بر نخورد.
2. در یک جا به موردی بر خوردم که فکر کردم 3 بیت به خط خود علامه برقعی نباشد که در پاورقی تذکر دادم؛ و ابیات عادی بود و گمان نمی رود کسی موضوع خاصی را در آن گنجانده باشد.
3. گاهی علامه برقعی با الفاظ و جملات بسیار شدیدی بر حافظ و اهل تصوف تاخته است که ما از جانب ایشان از فرهنگیان عزیز پوزش می‌طلبیم؛ و باید متذکر شویم که علامه برقعی با حافظ شیرازی و سایر منتسبین به او هیچ دشمنی شخصی و عداوت فردی نداشته اند و فقط صفات موجود در آنها را ناپسندیده دانسته که گاهی ردود ایشان به جاهای باریکی کشانده می‌شود.
4. لازم به ذکر است که بسیاری از بزرگان علم و ادب از حافظ دفاع می‌کنند و گفته می‌شود که خیلی از اشعاری که مخالف دین و شریعت در دیوان ایشان است بخاطر تغییراتی است که بعد از وفات حافظ در دیوان ایشان برخی مغرضین به وجود آورده اند و امیدواریم که اهل علم و ادب این مسأله را تحقیق کرده و نتیجه آن را نشر کنند.

وما أرید إلا الإصلاح ما استطعتُ وما توفیقی إلا بالله العلی العظیم

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه أجمعین

سید جمال الدین هروی – نیمة ذوالقعده 1430 هجری

سخن ناشر

خوانندة گرامی!

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که گاهی فلان موضوع طوری گنگ و مبهم می نماید که تشخیص آن مقدور نیست, یا یک خبر از راه دور تا زمانی که مستند ثابت نشود به اندازه‌ای برای شما گیچ کننده و خسته کننده است که شما را کلافه می‌کند بویژه اگر موضوع خیلی مهم باشد, کشمکش مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری قرنهاست ادامه دارد و در این اواخر با پیشرفت علم و تکنولوژی و رشد چشمگیر اقتصاد و اسباب و امکانات نشر و پخش و دعوت پر و پا قرص بسیاری از این مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری راه تبلیغات و پروپاگنده را در سطح خیلی قوی و گسترده ای پیش گرفته اند بگونه ای که شاید برای خیلی ها حتی کسانی که اهل فکر و مطالعه هستند صدها شبهه و اشکال ایجاد کرده اند, یکی از قوی‌ترین و قدرت مندترین این مذاهب اعتقادی مذهب شیعه اثناعشری است که گر چه پنج درصد (5%) مسلمانان جهان را بیشتر تشکیل نمی دهند اما بدلیل داشتن امکانات سیاسی و اقتصادی گسترده چنان طوفانی از تبلیغات و شایعات و شبهات بپا کرده اند که خودشان هم در شگفت اند, بخشی از این تبلیغات متعلق به موضع به اصطلاح خودشان «استبصار» ]منظور از استبصار یعنی راهیاب شدن و هدایت یافتن از مذهب اهل سنت به مذهب شیعه اثناعشری[ است. مبلغان مذهب اثناعشری به گزاف مدعی هستند که تعدادی از شخصیتهای عمده اهل سنت از عقیده خودشان برگشته و مذهب اثناعشری را پذیرفته اند اما دریغ از یک سند و مدرک قاطع, گاهی مصری و گاهی اردنی و گاهی آسیایی و گاهی اروپایی و آفریقایی مستبصر می‌شوند, نه افراد عادی بلکه علماء و دانشمندان, جالب اینکه این فتوحات مبین! زیر عبای وحدت و تقریب انجام می گیرد!.

در این اسلام ناب! تناقض زیاد است این هم یکی!, اگر وحدت و تقریب است این ادعاها چیست؟! اگر هدف و برنامه «استبصار» اهل سنت است پس شعار وحدت و تقریب چه معنایی دارد؟! اگر این ادعاها درست می بود حداقل این تناقض هم کمی وزن می داشت اما کجاست استبصار و هدایت علماء و شخصیتهای اهل سنت؟! چند نفر گمنام و بی هویت به خود اجازه داده و برایشان سوژه ساخته اند که گویا اینها هدایت شده اند یا عده ای عوام از فلان کشور آفریقایی یا آسیایی به خاطر سد رمق و فرار از شرایط سخت زندگی فقیرانه تن به شیعه شدن و حتی نصرانی شدن می دهند! اما کجاست «استبصار» علماء و شخصیتهای اهل سنت؟!

اما در عوض شخصیتهای بزرگ و حقیقی که با علم و دانش و عقل و منطق از خرافات روی گردانیده و راه حق را انتخاب کرده اند آقایان سعی می‌کنند که آنها را در تاریکی مطلق نگه دارند و هیچ گونه اثری از آنان بدست مردم نرسد.

اما این واقعیت است که این شخصیتهای بزرگواری که از تشیع به مذهب اهل سنت روی آورده اند نه تنها عالمند بلکه مانند سایر اهل سنت همواره داعی وحدت حقیقی بوده و هستند, غیر از آیت الله سید ابوالفضل برقعی قمی مؤلف این کتاب که ایشان را با قلم خودشان خواهید شناخت چند شخصیت را به طور نمونه معرفی می‌کنیم:

1. آیت الله سید علی اصغر بنابی تبریزی
2. علامه سید اسماعیل آل اسحاق خوئینی زنجانی
3. استاد حیدر علی قلمداران قمی
4. آیت الله شریعت سنگلجی تهرانی
5. دکتر یوسف شعار تبريزی
6. مهندس محمد حسین برازنده مشهدی
7. حجت الإسلام دکتر مرتضی رادمهر تهرانی
8. علی رضا محمدی تهرانی
9. استاد علی محمد قضیبی بحرینی

10- آیت الله العظمی محمد بن محمد مهدی خالصی عراقی

11- آیت الله اسدالله خرقانی

12- دکتر صادق تقوی, استاد صادق دانشگاه تهران

13- دکتر علی مظفریان شیرازی

که تقریبا تمامی شخصیتها از خود آثار علمی و تحقیقی به جای گذاشته‌اند, امیدواریم پس از مطالعة این کتاب خوانندگان عزیز خود قضاوت کنند که حق چیست و حق جو کیست و چه کسانی باید راه استبصار را بپیمایند!.

اما از پیروان و داعیان شیعة اثناعشری مخلصانه و مجدانه خواهشمندیم که برای تحقق وحدت واقعی بین مسلمانان از لعنت و نفرین صحابة رسول اللهص, و ن أجمعین, دست بردارند و از تبلیغ منفی و منحرف کردن اهل سنت صرف نظر کنند تا همة امت اسلامی بتواند در مقابل دشمنان اسلام محکم و استوار بایستد و از مقدسات اسلامی دفاع کند.

اگر قرار باشد به بهانة وحدت و تقریب, بعضی مسلمانان ناآگاه و خوش نیت اهل سنت را از عقاید و باورهایشان منحرف کرده و از مذهب اصیل اهل سنت دور کنند و به مذهب شیعة اثناعشری سوق دهند, مطمئن باشند که مسلمانان بالاخره از این برخورد غیر اخلاقی سر در خواهند آورد و آنگاه همة تلاشها و زحمتهایشان بر باد خواهد رفت, به امید آنکه عقلای این مذهب با مسلمانان رک و راست پیش بیایند و در فکر وحدت عملی و حقیقی مسلمانان باشند و جلو فعالان عاطفی خودشان را بگیرند زیرا که مصلحت علیای امت اسلامی مهمتر از مصلحت یک مذهب و طائفه است و وحدت و اتحاد هرگز با دشنام و اهانت و لعن و نفرین و تبلیغ برای شیعه گری ممکن نیست.

خوانندگان گرامی!

لازم به ذکر است که شایسته دانستیم مؤلف این کتاب آیت الله العظمی سید ابوالفضل ابن الرضا برقعی قمی را از زبان خود ایشان معرفی کنیم لذا مطالبی را به طور پراکنده از کتاب سوانح ایام یا خاطرات که به قلم توانای خود ایشان نگاشته شده را انتخاب و سر هم کردیم. ان شاالله که بتوانید شخصیت این بزرگوار را بدرستی بشناسید و تأکید میکنم برای آشنایی بیشتر با این چهره ناشناختة ایران زمین تمام کتابهای دیگر ایشان بویژه سوانح ایام (یا خاطرات) مراجعه کنید.

ناشر

زندگی‌نامة مؤلف از زبان خودش

**حمد و سپاس خدايي را كه به اين ناچيز تميز درك حق و باطل داد و ما را به سوي خود راهنمايي كرد.** الحمدلله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله, إلهي أنت دللتني عليك ولولا أنت لم أدر ما أنت و درود نامعدود بر رسول محمود محمد مصطفى ص وأصحابه وأتباعه الذين اتبعوه بإحسان إلى يوم لقائه.

و بعد. عده‌اي از دوستان و همفكران اصرار كردند كه اين حقير فقير سيد ابوالفضل ابن الرضا برقعي، شرح احوال و تاريخ زندگي خود را به رشته‌ي تحرير در آورم و عقايد خود را نيز ضمن ذكر احوال خود بنگارم تا مفتريان نتوانند پس از موتم تهمتي جعل نمايند. زيرا كسي كه با عقايد خرافي مقدس نمايان مبارزه كرده دشمن بسيار دارد، دشمناني كه چون كسي را مخالف عقايد خود بدانند، از هر گونه تكفير و تفسيق و تهمت دريغ ندارند و بلكه اين كارها را ثواب و مشروع مي دانند!! و البته در كتب حديث نيز براي اين كار احاديثي جعل و ضبط شده است كه اگر فردي كم اطلاع آن روايات را ديده باشد مي پندارد كه آنها صحيح اند!

به هر حال اين ذره ي بي مقدار خود را قابل نمي دانم كه تاريخ زندگاني داشته باشم، ولي براي اجابت اصرار دوستان لازم دانستم كه درخواستشان را رد نكنم، و بخشي از زندگاني ام را به اختصار برايشان بنگارم، گرچه گوشه هايي از آن را در بعضي از تأليفاتم به اشاره ذكر نموده ام و به لحاظ اهميت آنها ناگزير در اينجا نيز بعضي از آن مطالب را تكرار مي كنم.

[نسب مؤلف]

بدانكه نويسنده از اهل قم و پدرانم تا سي نسل در قم بوده اند و جد اعلايم كه در قم وارد شده و توقف كرده موسي مبرقع فرزند امام محمد تقي فرزند حضرت علي بن موسي الرضا ؛ مي باشد كه اكنون قبر او در قم معروف و مشهور است، و سلسه نسبم چون به موسي مبرقع مي رسد ما را برقعي مي گويند، و چون به حضرت رضا مي رسد رضوي و يا ابن الرضا مي‌خوانند و از همين جهت است كه شناسنامه ي خود را «ابن الرضا» گرفته‌ام.

سلسله‌ي نسب و شجره نامه ام، چنانكه در كتب انساب و مشجرات(شجره نامه) ذكر شده و در يكي از تأليفاتم موسوم به «تراجم الرجال» نيز در باب الف نوشته‌ام، چنين است: ابوالفضل بن حسن بن احمد بن رضي الدين بن مير يحيي بن مير ميران بن اميران الأول ابن مير صفي الدين بن مير ابوالقاسم بن مير يحيي بن السيد محسن الرضوي الرئيس بمشهدالرضا من أعلام زمانه بن رضي الدين بن فخر الدين علي بن رضي الدين حسين پادشاه بن ابي القاسم علي بن أبي علي محمد بن احمد بن محمد الأعرج ابن احمد بن موسي المبرقع، ابن الامام محمد الجواد. رضي الله عن آبائي و عني وغفرالله لي ولهم.

والدم سيد حسن، اعتنايي به دنيا نداشت و فقير و تهي دست و از زاهدترين مردم بود و در سنين پيري و در حال ضعف و ناتواني حتي در فصل زمستان و در هواي يخ بندان، كار مي كرد. ولي خوش حالت و شاد و شب زنده دار و اهل عبادت و بسيار افتاده حال و سخاوتمند و متواضع بود. و أما جد اول يعني والد والدم، سيد احمد مجتهدي بود مبارز و بي ريا و از شاگردان ميرزاي شيرازي صاحب فتواي تحريم تنباكو، و مورد توجه وي بود و چنانكه در «تراجم الرجال» نيز آورده ام وي پس از ارتقاء به درجه ي اجتهاد از سامراء به قم مراجعت كرد و مرجع امور دين و حل و فسخ و قضاوت شرعي محل بود و اثاث البيت او مانند سلمان و زندگي او ساده مانند ابوذر بود و درهم و ديناري از مردم توقع نداشت.

[تحصيلات ابتدايي]

به هر حال چون پدرم فاقد مال دنيا بود، در تعليم و تربيت ما استطاعتي نداشت، بلكه به بركت كوشش و جوشش مادرم كه مرا به مكتب مي فرستاد و هر طور بود ماهي يك ريال به عنوان شهريه براي معلم مي فرستاد، درس خواندم.

مادرم «سكينه سلطان» زني عابده، زاهده و قانعه بود كه پدرش حاج شيخ غلامرضا قمي صاحب كتاب رياض الحسيني است و مرحوم حاج شيخ غلامحسين واعظ و حاج شيخ علي محرر برادران مادرم مي باشند و كتاب «فائدة المماة» را شيخ غلامحسين نوشته است. به هر حال مادرم زني بود بسيار مدبره كه فرزندانش را به توفيق إلهي از قحطي نجات داد. و در سال قحطي يعني در جنگ بين الملل اول كه ارتش روسيه وارد ايران شد، اين بنده پنج ساله بودم.

هنگام كودكي و رفتن به مكتب مورد توجه معلم نبودم، بلكه به واسطه‌ي گوش دادن به درس اطفال ديگر، كم كم, خواندن و نوشتن را فرا گرفتم. و در مكاتب قديمه چنين نبود كه يك معلم براي تمام شاگردان يك اتاق درس بگويد بلكه هر كدام از اطفال درس اختصاصي داشتند. نويسنده چون شهريه مرتب نمي دادم درس خصوصي نداشتم، فقط در پرتو درس اطفال ديگر توانستم پيش بروم و حتي دفتر و كاغذ مرتبي نداشتم بلكه از كاغذهاي دكان بقالي و عطاري كه يك طرف آن سفيد بود استفاده مي كردم، ولي در عين حال بايد شكر كنم كه كلاسهاي جديد با برنامه هاي خشك و پرخرج به وجود نيامده بود. زيرا با اين برنامه هاي جديد هر طفلي بايد چندين دفتر و چندين كتاب داشته باشد تا او را به كلاس راه بدهند، اما همچو مني كه حتي يك قلم و يك دفتر در سال نمي توانستم تهيه كنم چگونه مي توانستم دانش بياموزم.

[تحصيلات حوزوي]

پس از تكميل درس فارسي و قرآن در همان ايام بود كه عالمي به نام حاج شيخ عبدالكريم حائري يزدي كه از علماي مورد توجه شيعيان بود و در اراك اقامت داشت، بنا به دعوت اهل قم در اين شهر اقامت كرد و براي طلاب علوم ديني حوزه اي تشكيل داد. نويسنده كه ده سال يا 12 سال داشتم تصميم گرفتم در دروس طلاب شركت كنم، و به مدرسه ي رضويه كه در بازار كهنه ي قم واقع است، رفتم تا حجره اي تهيه كنم و در آنجا به تحصيل علوم ديني بپردازم. سيدي بنام سيد محمد صحاف كه پسر خاله ي مادرم بود در آن مدرسه توليت و تصدي داشت و در امور مدرسه نظارت مي كرد، اما چون كوچک بودم حجره اي به من ندادند لذا ايوان مانندي كه يك متر در يك متر و در گوشه‌ي دالان مدرسه واقع بود و خادم مدرسه جاروب و سطل خود را در آنجا مي گذاشت به من واگذار شد، خادم لطف كرده دري شكسته بر آن نصب كرد من هم از خانه ي مادر گليمي آوردم و فرش كردم و مشغول تحصيل شدم و شب و روز در همان حجره ي محقر و كوچک بودم كه مرا از سرما و گرما حفظ نمي كرد، زيرا آن در شكاف و خلل بسيار داشت. به هر حال مدتي قريب به دو سال در آن حجره ي محقر بودم و گاهي شاگردي علاف و گاهي شاگردي تاجري را پذيرفته و بودجه ي مختصري براي ادامه ي تحصيل فراهم مي كردم. و از طرف پدر و يا خويشاوندان و يا اهل قم هيچگونه كمك و يا تشويقي به كسب علم برايم نبود، تا اينكه تصريف و نحو يعني دو كتاب مغني و جامي را خواندم و براي امتحان به نزد حاج شيخ عبدالكريم حائري و بعضي از علماي ديني ديگر كه طلاب در محضر ايشان براي امتحان شركت مي كردند، رفتم و به خوبي از عهده ي امتحان برآمدم. بنا شد شهريه ي مختصري كه ماهي پنج ريال باشد به من بدهند، ولي ماهي پنج ريال براي مخارج ضروري من كافي نبود، لذا چند نفر را واسطه كردم تا با حاج شيخ عبدالكريم صحبت كردند و قرار شد ماهي هشت ريال برايم مقرر شود. تصميم گرفتم به آن هشت ريال قناعت كنم و به تحصيل ادامه دهم و براي اينكه بتوانم با همين شهريه زندگي را بگذرانم ماهي چهار ريال به نانوايي مي دادم كه روزي يك قرص و نيم نان جو به من بدهد، چون نان جو قرصي يك دهم ريال قيمت داشت. بنابر اين هر روزي سه شاهي براي مصرف نان مقرر داشتم كه در ماه مي شد چهار ريال و نيم. و دو ريال ديگر را براي خورش مي دادم و يك من برگه زرد آلوي خشك خريداري كردم و در كيسه اي در گوشه ي حجره ام گذاشتم كه روزي يك سير آن را در آب بريزم و با آب زردآلو و نان جو شكم خود را سير گردانم و يك ريال و نيم ديگر از آن هشت ريال را كه باقي مي ماند براي مخارج حمام مي گذاشتم كه ماهي چهار مرتبه حمام بروم كه هر مرتبه هفت شاهي لازم بود و مجموعا يك ريال و نيم مي شد.

بدين منوال مدتي به تحصيل ادامه دادم تا به درس خارج رسيدم و فقه و اصول را فرا گرفتم و در ضمن تحصيل، براي طلابي كه مقدمات مي خواندند تدريس مي كردم و كم كم در رديف مدرسين حوزه ي علميه قرار گرفتم و بدون داشتن كتاب هاي لازم و از حفظ، فقه و اصول و صرف و نحو و منطق را درس مي گفتم.

[برقعي از نگاه ديگران]

* علاوه بر اين چون در جواني و در دوران تحصيل با آيت الله سيد كاظم شريعتمداري همدرس بودم و در ايام اقامت در قم با ايشان مراوده داشتم، گمان نمي كردم وي انصاف را زير پا بگذارد. وي تا هنگام كتاب «درسي از ولايت» تا حدودي از من حمايت مي كرد و مهمتر اينكه تأييديه اي برايم نوشته و از من تعريف و تمجيد نموده و تصرفات مرا در امور شرعيه مجاز دانسته بود و حتي پس از انتشار «درسي از ولايت» نيز تا مدتي سكوت اختيار كرد. من نيز با توجه به سوابقم با وي، جواب او را به استفتايي كه در اين موضوع از او شده بود، در كارتي كوچك چاپ و تكثير كردم و به هر يك از كساني كه به مسجد يا منزل ما مي آمدند، يكي از اين كارتها مي دادم.

همچنين آيت الله حاج شيخ ذبيح الله محلاتي در پاسخ سؤال مردم درباره كتاب «درسي از ولايت» مي نويسد:

* كتاب درسي از ولايت حجت الاسلام عالم عادل آقاي برقعي را خوانده ام، عقيده او صحيح است و ترويج وهابي نمي كند. سخنان مردم تهمت به ايشان است. اتقوا الله حق تقاته، ايشان مي فرمايد اين قبيل شعر درست نيست:

|  |  |
| --- | --- |
| جهان اگر فنا شود علي فناش مي‌كند\* | قيامت اگر بپا شود علي بپاش مي‌كند |

بنده هم عرض مي كنم اين شعر درست نيست.

امضاء: محلاتي

آقاي علي مشكيني نجفي نيز مي نويسد:

اينجانب علي مشكيني كتاب مستطاب درسي از ولايت را مطالعه نمودم و از مضامين عاليه آن كه مطابق با عقل سليم و منطق دين است خرسند شدم.

امضاء: علي مشكيني

آقاي حجت الاسلام سيد وحيدالدين مرعشي نجفي مي نويسد:

بسمه تعالي

حضرت آقاي علامه برقعي دامت افاضاته العاليه، شخصي است مجتهد و عادل و امامي المذهب و بنا به گفتار مشهور (كتاب و تأليف شخص دليل عقلش و آينه عقيده اش مي باشد) و ايشان مطالب بسيار عاليه راجع به مقام و شأن حضرت اميرالمؤمنين (؛) و ساير ائمه هدي عليهم السلام در كتاب «عقل و دين» و كتاب «تراجم الرجال» كه تازه به طبع رسيده و در ساير كتابهاي ديگرشان نوشته اند، و جار و جنجال و قيل و قال يك عده اشخاص مغرض و يا عجول و عصبي كه كتاب مستطاب درسي از ولايت را كاملا نخوانده و ايمان خود را از دست داده و قضاوت ظالمانه در حق معظم له مي كنند كوچكترين تأثيري نزد علما و عقلا ندارد **واي به حال كساني كه اين ذريه طاهر ائمه هدي عليهم السلام را كه از چند نفر مراجع, تصديق اجتهاد دارد رنجانيده و در عين حال بهتان عظيم و افتراي شديد بر يك نفر مسلمان عالم فقيه ميزنند. حق تعالي فرموده:** ﴿ ﴾ **سورة النــور.**

خادم الشرع المبين: سيد وحيدالدين مرعشي نجفي

به تاريخ شهر ذي القعده الحرام 1389

22/10/1348

* آيت الله خويي مرا خوب مي شناخت و به ياد دارم زماني كه در نجف سخنراني مي كردم و البته در آن زمان به خرافات حوزوي مبتلا بودم، ايشان سخنان مرا بسيار مي پسنديد و براي تشويق و اظهار رضايت از حقير، پس از پايين آمدنم از منبر، دهانم را مي بوسيد.
* آقاي شاهرودي نيز بسيار مرا تشويق و تمجيد مي كرد. و حتي زماني در نجف شعب باطله اي از فلسفه بوجود آمده و عده اي از طلاب به فراگيري كتب و افكار فلاسفه حريص شده بودند و مراجع نجف از من خواستند براي طلاب آنجا كه اكثرا در اثر بي اطلاعي از قرآن و سنت، تضاد آنها را با افكار فلاسفه نمي دانند، سخنراني كنم، و بدين منظور آيت الله شاهرودي حياط منزلش را براي سخنراني من فرش مي نمود و از من مي خواست كه منبر بروم و مسايل اعتقادي را براي طلاب بيان كنم، من نيز درخواست ايشان را اجابت كرده و حقايق را براي طلاب بيان مي كردم. و ايشان نيز از من اظهار رضايت و تجليل و تمجيد بسيار مي نمود، ولي در اين اواخر كه به مبارزه با خرافات قيام كردم همه كساني كه مرا مي شناختند و سوابق مرا مي دانستند مرا تنها گذاشتند و سكوت اختيار كردند و بعضي از ايشان نيز به مخالفت برخاستند.
* پس از اينكه حكومت شاه سرنگون شد و آقاي خميني به رياست رسيد، خواستم با ايشان تماس بگيرم، زيرا در جواني حدود سي سال با يكديگر همدرس و در يك حوزه بوديم و ايشان مرا كاملا مي شناخت و حتي پيش از آنكه به ايران مراجعت كرده و با اوضاع و احوال جديد ايران و وضعيت معممين در ايران آشنا شود، در سخنراني خود پس از فوت فرزند بزرگش آيت الله حاج سيد مصطفي خميني (كه متن آن در صفحه 9 روزنامه كيهان پنجشنبه اول آبان ماه 1359 چاپ شده) هر چند جرأت نكرد اسمم را بياورد ولي به اشاره گفته بود: «از آقايان علماي اعلام گله دارم! اينها هم از بسياري از امور غفلت دارند، از باب اينكه اذهان ساده اي دارند، تحت تأثير تبليغات سوئي كه دستگاه راه مياندازد واقع مي شوند، تا از امر بزرگي كه همه گرفتار آن هستيم غفلت كنند، دستهايي دركار است كه اينها را بغفلت واميدارد، يعني دستهايي هست كه چيزي درست كنند و دنبالش سر و صدايي راه بياندازند، هرچند وقت يكبار مسأله اي در ايران درست ميشود و تمام وعاظ محترم و علما و اعلام وقتشان را كه بايد در مسايل سياسي و اجتماعي صرف شود در مسايل جزئي صرف ميكنند. در اينكه زيد مثلا كافر است و عمرو مرتد و آن يك وهابي است صرف ميكنند. عالمي را كه پنجاه سال زحمت كشيده و فقهش از اكثر اينهايي كه هستند بهتر است و فقيه تر ميباشد ميگويند وهابي است!، اين اشتباه است، اشخاص را از خودتان جدا نكنيد، يكي يكي را كنار نگذاريد، نگوييد اينكه وهابي است و آن كه بي دين است و آن نميدانم چه هست؟! (اگر اين كار را كرديد) براي شما چه ميماند؟!»
* با شنيدن نامم آقاي خميني به دخترم احترام بسيار كرد و نامه را گرفت و با خود برد و دخترم براي خداحافظي به اندرون نزد خانواده وي برگشت. زوجه ايشان به دخترم گفت ما جواب نامه را از آقا مي گيريم و برايتان به تهران مي آوريم. پس از مدتي خانم ثقفي به تهران آمد و ميهمان دخترم شد ولي پاسخي همراهش نبود، فقط گفت: آقا در جواب نامه پدرتان گفتند آقاي برقعي خودشان مجتهد و صاحب نظرند، ولي ايشان مردم دار نيستند.
* ديگر آيت الله طالقاني كه وقتي در اوايل انقلاب از زندان آزاد شد و من به ملاقاتشان رفتم، در اثناي صحبت ايشان سرش را پيش آورد و در گوشم گفت: مطالب شما حق است ولي فعلاً صلاح نيست كه اين حقايق را بگوييم! من مطمئنم در آن دنيا از ايشان سؤال مي كنند: پس كي صلاح است كه حقايق را بگوييد؟!
* نمي دانم اعلاميه ام به دست آقاي بازرگان رسيده بود يا نه، به هر حال در ايامي كه دوره نقاهت را در منزل مي گذراندم آقاي مهندس مهدي بازرگان و دكتر صدر و مهندس توسلي براي عيادتم به منزل ما آمدند. پس از احوال پرسي، صورتم را نشان دادم و گفتم آيا نتيجه تقليد را ديديد، كسي كه با من چنين كرده يك مقلد است كه كور كورانه از ديگران تقليد مي كند و اصلاً از آنها نمي پرسد، دليل شما براي صدور چنين دستوري چيست؟ پس شما و دوستانتان از تقليد آخوندها دست برداريد.
* پسرم كه مي دانست آقاي موسوي اردبيلي مرا خوب ميشناسد و در دوران جواني زماني كه من در انزلي منبر ميرفتم وي پس از من به منبر ميرفت.
* رونوشت اين نامه را خطاب به آقاي محمد امامي كاشاني كه قبل از اينكه به مبارزه با خرافات بپردازم، به اينجانب بسيار اظهار ارادت مي كرد، نيز فرستادند.
* پسرم در دوران طلبگي با محمد محمدي ري شهري مدتي همسايه بود و در مدرسه حجتيه حجره هايشان به هم متصل بود و ري شهري او را ميشناخت.

از قضا روز جمعه اي براي عرض تسليت به منزل آيت الله فيض، كه از اهالي قم و از خويشاوندان ما و مدعي مرجعيت نيز بود، رفتم. آن روز ايشان مجلس روضه و دعا داشت، چون براي دلداري و تسليت گويي خدمت ايشان رسيدم با آنكه هميشه اظهار لطف و خصوصيت مي كرد، اين مرتبه با چهره‌اي عبوس با من روبرو شد، مثل آنكه به نويسنده اعتراض داشت، عرض كردم آيا اتفاقي افتاده كه اوقات شما تلخ است؟ در جواب فرمودند من از شما توقع نداشتم. عرض كردم موضوع چيست؟ گفت شما نامه اي نوشته ايد و مرا تهديد كرده ايد كه اگر غير از بروجردي را براي مرجعيت معرفي كنم آبروي ما را در بازار قم مي ريزيد. عرض كردم من از اين نامه خبري ندارم، ممكن است نامه را بياوريد اگر امضا و خط من باشد مجعول است و برايشان قسم خوردم تا ايشان سخنم را باور كردند.

پس از خاتمه مجلس كه بيرون آمدم، حيرت زده در اين انديشه بودم كه دست مرموزي براي تعيين مرجع تقليد دركار است و قضيه آنچنان كه من ميپندارم ساده نيست. فهميدم مرجعيت هم بازي شده براي بازيگرها، و با قضاياي بعدي معلوم شد دستي مرموز آقاي بروجردي را مرجع كرد و از وجود او بهره ها برد.

در سال 1328 شمسي در زمان رئيس الوزرايي احمد قوام، آيت الله كاشاني قصد دخالت در انتخابات كرد تا از تعداد وكلاي انتصابي دربار در مجلس بكاهد. نويسنده از دوستان صميمي آيت الله كاشاني بودم و تابستانها كه مي آمدم تهران به منزل ايشان وارد مي شدم، در همين سال بود كه به من فرمودند شما برويد يك ماشين دربست كرايه كنيد براي سفر به خراسان، اين بنده نيز چنين كردم و مهياي مسافرت شديم. آقاي شيخ محمد باقر كمره‌اي و يكي دو نفر ديگر نيز حاضر شدند با نويسنده و آقاي كاشاني و يكي از فرزندانشان كه جمعا شش نفر مي شديم به طرف مشهد حركت كرديم، دولت از مسافرت ما وحشت داشت كه مبادا در شهرهاي بين راه، ايشان وكلايي را براي مجلس تعيين و پيشنهاد كند و مردم را ترغيب كند به انتخابات و تعيين نمايندگاني كه خيرخواه ملت باشند، و لذا چون ما از تهران حركت كرديم، شهرهاي بين راه مطلع و آماده استقبال شدند و از آن طرف دولت به مأمورين شهرستانهاي بين راه ابلاغ كرده بود كه تا مي توانند اخلال كنند و بهانه‌اي بدست دولت بدهند كه آيت الله كاشاني را به تهران برگردانند.

* سرهنگ و اطرافيان چون نوشته‌ي مرا ديدند گفتند خوب نوشته‌ايد، نامه را بردند و فرداي آن روز آمدند كه شاه دستور داده ملاي قمي و همراهانش آزادند.
* در اتاق متصل به اتاق ما عده‌اي از توده‌اي‌ها و كمونيست‌ها محبوس بودند، پيغام دادند كه ما مي خواهيم فلاني را ببينيم. گفتم اشكالي ندارد تشريف بياورند. عده‌اي غير روحاني كه با من بازداشت بودند، گفتند ممكن است ما را به كمونيست بودن متهم كنند. من گفتم چه اتهامي، نترسيد بگذاريد بيايند. به هر حال آمدند و اظهار خوشوقتي كردند كه يك نفر روحاني شجاع هم پيدا مي‌شود كه با ديكتاتوري مخالف باشد. ما با ايشان گرم گرفتيم، آنها سؤالات و اشكالاتي به قوانين اسلام داشتند كه به آنها جواب گفتم.

چون ما را در توپخانه پياده كردند، با همراهان خداحافظي كردم و رفتم منزل آقاي كاشاني، كاشاني مجتهدي بود شجاع و بيدار. اگر چه خودش در لبنان تبعيد بود، ولي خانواده اش در تهران بودند. چون من وارد شدم بسيار خوشحال شدند.

در آن زمان تمام اهل علم از سياست و امور مملكتي بركنار بودند و دوري مي‌جستند و اگر كسي مانند كاشاني و يا اين بنده وارد مبارزه با ديكتاتوري مي‌شديم چندان مورد علاقه مردم نبوديم، و اصلا مردم ايران و خود ايران مانند قبرستاني بود كه سرنوشتش به دست گوركن‌ها باشد كه هر كاري بخواهند با مرده مي‌كنند! فردي مانند كاشاني منحصر به فرد بود و ايشان زجر و حبس زياد ديد تا حركتي و موجي در ايران بوجود آورد تا آن زمان جبهه ي ملي و جبهه‌ي غير ملي اصلا وجود نداشت، و مرحوم مصدق را جز معدودي نمي‌شناختند. ولي چون كاشاني سعي داشت يك مجلس شوراي ملي و وكلاي خيرخواه ملت سركار بيايند، لذا فتوا مي داد كه بر جوانان واجب است در انتخابات دخالت كنند، و لذا در همان زندان لبنان به اينجانب نامه اي نوشت كه آقاي برقعي مانند آخوندهاي ديگر مسجد را دكان قرار نده و بپرداز به بيداري مردم و به سخن مردم كه مي گويند آخوند خوب كسي است كه كاري به اوضاع ملت نداشته باشد وكناره گير باشد، گوش مده و كاري كنيد كه مردم مصدق را انتخاب كنند، تا آن وقت ملت نمي دانستند مصدق كيست، و چه كاره است، كاشاني به تمام دوستانش توصيه مي كرد كه وكلايي صحيح العمل از آنجمله مصدق را انتخاب كنيد، پس به واسطه ي سفارشات و سخنراني هاي كاشاني و پيروانش[كه در رأسشان خود ايشان يعني آيت الله ابوالفضل برقعي قمي بود] مردم نام مصدق را شنيدند و تا اندازه اي شناختند. و در مواقع انتخابات مريدان كاشاني از اول شب تا صبح در پاي صندوقها مي خوابيدند كه مبادا صندوق عوض شود و كاشاني و مصدق وكيل نشوند، مردم را تحريك مي‌كرديم به رأي دادن به آقاي كاشاني و مصدق و چند نفري كه با اين دو نفر همراه بودند، تا اينكه به واسطه فعاليت مريدان كاشاني اين دو نفر رأي آوردند و وكيل تهران شدند، دولت ناچار شد كاشاني را آزاد كند و از لبنان به ايران آورد.

چون ملت خبر شد كه كاشاني با هواپيما وارد تهران مي شود، لذا همان روز ورود ايشان از فرودگاه مهرآباد تا درب منزل ايشان مملو از جمعيت بود. ما آن روز در تهران فعاليت مي كرديم، تا استقبال خوبي از ايشان به عمل آيد.

[جلوگيري از تجليل و دفن جنازه رضاشاه در قم ]

چند سال طول نكشيد كه رضاشاه در جزيره موريس فوت شد، معروف است كه در آن جزيره قدم مي زده و به خود گفته اعليحضرت، قدر قدرت، قوي شوكت، زكي آي زكي، آي زكي، كه ياد زمان سلطنت خود مي كرده و مقصود او اين بوده كه در ايران اطرافيان او يك مشت مردمان هوا پرست متملق بودند كه به او مي گفتند اعلي حضرت قدر قدرت، و چون وفات كرد جنازه او را به ايران آوردند، و دولت و شاه تشويق مي كردند كه مردم از جنازه او تجليل كنند و با تشريفات زيادي جنازه را در قم دفن كنند، و علما و بزرگان قم را دعوت كردند كه از جنازه استقبال به عمل آيد، آيت الله بروجردي كه مرجع تقليد بود با صفوف طلاب بر جنازه او نماز بخوانند، و آقاي بروجردي كه يكي از علماي رياست مآب بود و از هر كاري براي حفظ رياست خود خودداري نمي كرد و به علاوه به شاه و درباريان و وكلاي مجلس علاقه داشت، حاضر گرديد تا بر جنازه شاه اقامه نماز كند.

نويسنده فكر كردم كه اگر از جنازه رضاشاه تجليل شود تمام كارهاي فاسد او امضاء خواهد شد، درصدد برآمدم كاري كنم كه مانع از تجليل جنازه گردد. چند نفر طلبه جوان به نام فداييان اسلام تازه با من رفيق شده بودند، در آن زمان تقريبا سي و پنج سال داشتم و از مدرسين حوزه علميه قم بودم، اين فداييان جوان كه سنشان از پانزده الي بيست و پنج سال بيشتر نبود با من مأنوس بودند و پناهگاه ايشان منزل ما بود، و برخي از ايشان نيز نزد نويسنده درس مي خواندند. با آنان مشورت كردم كه در منع تجليل جنازه پهلوي فكري بكنيد، گفتند شما اعلاميه بنويسيد ما آن را نشر مي دهيم.

اعلاميه‌اي نوشتم و در آن تهديد كردم كه هر كس بر جنازه شاه نماز بخواند و يا در تشييع جنازه او حاضر شود، برخلاف موازين دين رفتار كرده و ما او را ترور خواهيم نمود.

اين اعلاميه چون منتشر شد، اثر بسيار خوبي داشت و كساني كه براي نماز بر جنازه دعوت شده بودند مخصوصا آقاي بروجردي به هراس افتادند كه مبادا به ايشان توهين شود و يا مورد حمله واقع شوند. و لذا در صدد بر آمدند كه ناشرين اعلاميه را پيدا كنند، فداييان كه در قم منزل معيني نداشتند پراكنده و اكثرا مقيم تهران بودند و احتمال چنين كاري به ايشان نمي رفت، و از طرفي كمتر احتمال مي دادند كه نويسنده اعلاميه اي به آن تندي، سيد ابوالفضل برقعي قمي باشد و علاوه بر اين وقت ورود جنازه بسيار نزديك و افكار مسئولان حكومت پريشان بود، تا اينكه جنازه را وارد كردند، ولي آن چنانكه مي خواستند تجليل نشد، و چون در مسجد امام قم مجلس فاتحه اي گرفتند و سيدي به نام موسي خوئي قصد داشت در آن مجلس شركت كند، رفقاي ما او را گرفتند و كتك زدند به طوري كه خون از سرش جاري شد، چون دولت چنين ديد از دفن جنازه در قم منصرف شد و جنازه را به تهران بردند، ديگر در تهران چه شده، بنده حاضر نبودم.

[اشعار مؤلف راجع به مظلوميت خود]

در ايامي كه روحاني نمايان و دكانداران مذهبي عليه من متحد و كمر به بدنام كردنم بسته بودند و به دولت شاه و اعمال زور متوسل شدند و عوام را براي غصب مسجد {گذر دفتر وزیر} تحريك كردند و منزلم در محاصره آنان قرار داشت و امنيت از زندگيم سلب شده بود، ابيات ذيل را سرودم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گمرهان را بهر خود دشمن نمود\* | | برقعي چون راه حق روشن نمود |
| راه پرخار است و پرآزار بود\* | | آري آري راه حق دشوار بود |
| بايدش سختي كشد در راه حق\* | | هر كه عزت خواهد از درگاه حق |
| روضه خوانان عوام بي حيا\* | | زين سبب عالم نمايان دغا |
| با خران خود به كوشش آمدند\* | | پس به همدستي به جنبش آمدند |
| تا كه بنمودند ما را متهم\* | | رشوه ها دادند بر اهل ستم |
| بسته شد مسجد ز اهل شور و شر\* | | پس به زور پاسبان و سيم و زر |
| باز شد دكان نقالان خواب\* | | پايگاه حق پرستي شد خراب |
| جاي آن شد نقل كذب هر كتاب\* | | پايگاه دين و قرآن شد خراب |
| سود ديدي ني زيان زين كار و بار\* | | برقعي گفتا به دل اي هوشيار |
| غم مخور در راه حق پرداختي\* | | گفت بادل، آنچه اينجا باختي |
| آنچه آيد پيش، حق پدر چاره ساز\* | | نيست بازي كار حق، خود را مباز |
| صاحب مسجد تو را اندر دل است\* | | گركه مسجد رفت گو رو كان گل است |
| تو بمان اي آنكه چون تو پاك نيست\* | | گركه مسجد رفت گو رو، باك نيست |
| ترك آن بنما كه مسجد شد دكان\* | | گشت مسجد خانقاه صوفيان |
| جاي جمع حق پرستان مسجد است\* | | جاي درس و بحث قرآن، مسجد است |
| نيست مسجد جاي هر شمر و سنان\* | | نيست مسجد جاي مدح و روضه خوان |
| روضه خوانست روضه خوانست روضه خوان\* | | آنكه همكار است با شمر و سنان |
| دين حق را ميكن از بدعت جدا\* | | اقتدا كن بر إمام لافتي |
| ني امامي كه كند دين را دكان\* | | آن امام كارگر در بوستان |
| ني گرفتي مسجدي با شر و شور\* | | آن امامي كه نبودي اهل زور |
| مي نخوردي آن امام از اين حرام\* | | ني گرفتي خمس يا سهم امام |
| ني امام فاسقان بي خبر\* | | آن امام دانش و فضل و هنر |
| ناخدايان را نخواندي در دعا\* | | آن امامي كه نخواندي جز خدا |
| ناخداي كشتي امكان يك است\* | | قاضي الحاجات در عالم تك است |
| خاك و باد و آب سرگردان اوست\* | | آن كه هستي، نقشي از فرمان اوست |
| از حسودان دني بي خبر\* | | برقعي با حق بساز و كن حذر |
| خطاب به دشمنان خود نيز با عنوان به دشمنها رسان پيغام ما را شعري سرودم: | | |
| دشمن ما را سعادت يار باد\* | | روز و شب با عز و شأنش كارباد |
| هر كه كافر خواند ما را گو بخوان\* | | او ميان مردمان ديندار باد |
| هر كه خاري مي نهد در راه ما\* | | بار إلها راه او گلزار باد |
| هر كه چاهي مي كند در راه ما\* | | راه او خواهم همي هموار باد |
| هر كه علم و فضل ما را منكراست\* | | ملك و مالش در جهان بسيار باد |
| هر كه گويد برقعي ديوانه است\* | | گوكه ما ديوانه، او هوشيار باد! |
| ما نه اهل جنگ و ني ظلم ونه زور\* | | دادخواه ما به عقبي قادر جبار باد |
| همچنين در همان احوال پنداري مورد إلهام حضرت حق واقع شده ام، مستزاد ذيل را سرودم: | | |
| غم مخور يار توام\* | بنده بي كس من، من كس و غمخوار توام | |
| غم مخور يار توام\* | گر تو تنها شده اي، غصه مخور يار توام | |
| باز ناميد مشو\* | گر جهان رفت زدستت، طرف يأس مرو | |
| غم مخور يار توام\* | باز گردان جهان من حق دار توام | |
| از همه ديده بدوز\* | گر تو را نيست انيسي به جهان در شب و روز | |
| غم مخور يار توام\* | مونس تو، همه جا و مددگار توام | |
| نيست حق را بدلي\* | گر چه حق را نبود رونق بازار ولي | |
| غم مخور يار توام\* | أظهر الحق، كه من رونق بازار توام | |
| نيست يك دادرسي\* | گر تو را كارگشايي نبود هيچ كسي | |
| غم مخور يار توام\* | غم مخور كار گشا هستم و در كارتوام | |
| تا كه شايسته كند\* | گر تو را غصه و غم، رنج و ستم خسته كند | |
| غم مخور يار توام\* | رو به من آر كه من دافع آزار توام | |
| غمت از ذلت نيست\* | رنج و غمهاي تو بي‌علت و بيحكمت نيست | |
| غم مخور يار توام\* | مصلحت بين و گنه بخش و نگهدار توام | |
| مسجد و محفل تو\* | گر كه اوباش بكندند در منزل تو | |
| غم مخور يار توام\* | با خبر باش كه من حافظ آثار توام | |
| كان هذا لولا\* | دوست دارم شنوم صوت تو در رنج وبلا | |
| غم مخور يار توام\* | طالب ناله و افغان به شب تار توام | |
| باش يك بنده حُر\* | گر رميدند ز تو مردم دون، غصه مخور | |
| غم مخور يار توام\* | من رفيق تو و هم ناظر پيكار توام | |
| يا دلت بريان است\* | گر ز غمهاي جهان ديده تو گريان است | |
| غم مخور يار توام\* | من تلافي كن آن ديده خونبار توام | |
| يا دلت غمگين است\* | بر دلت بار غم و غصه اگر سنگين است | |
| غم مخور يار توام\* | دافع هر غم و شوينده زدل بار توام | |
| باز با يزدان باش\* | گر كسي ناز تو را مي نخرد خندان باش | |
| غم مخور يار توام\* | راز با خالق خود گو كه خريدار توام | |
| غم خود با من گو\* | گر كه مظلوم شدي از ستم و جور عدو | |
| غم مخور يار توام\* | دادگر حقم و از عدل، طرفدار توام | |
| در ره ذوالمنن است\* | برقعي سعي تو گر بهر من است | |
| غم مخور يار توام\* | قابل سعي تو و ناشر افكار توام | |

[شعري در باره اوضاع كنوني ايران]

اينجانب در بارة اوضاع ايران در اين زمانه، شعر زير را سروده ام:

|  |  |
| --- | --- |
| ياري آگاه و نيك پنداري | محفلي بود و نازنين ياري\* |
| بازگو آنچه گفتني داري | گفتمش در زمينه اســلام\* |
| فارغ از هر كشيش و احباري | گفت: ديني بدون روحاني\* |
| مرتضي هم نه مرد بيكاري | مصطفي مجتهد نبود و أمي بود\* |
| چه كس از دين كند نگهداري؟ | گفتمش: رهنماي مردم كيست؟\* |
| بر همه فرض، دين نگهــداري | گفت: هان! رهنما بود قرآن\* |
| واجب عيني است بر طالــب | بر همه علم دين بود واجــب\* |
| ني بود كَلّ و ني كه سر بـاري | هادي دين كجا فروشد ديـن\* |
| دين نباشد ز جنـس بــازاري | دين فروشان نه رهنما باشنـد\* |
| دينشان ايمن از دغلكــــاري | كسب روزي ز راه دين نكننـد\* |
| دينشان ايمن از دكانــــداري | نردبان سياستش نكننــــــــد\* |
| ارزش كفش پاره خــــواري | حكمراني نداشت پيش علـــي\* |
| نه حجاز و هلند و بلغــاري | ملك ايشان قلمرو دلهاســـت\* |
| گفت: بر دوش خلق سر باري | نقش آخوند را شدم جويـــــا\* |
| گفت: تكفير و حبس و كشتاري | كار او را چه؟ جستجو كـــردم\* |
| كي به عهدش بود وفـــاداري | او بُوَد مست از شراب غــرور\* |
| گفت: احياي رســم تاتـــاري | گفتمش: گو كه چيست حزب الله؟\* |
| گفت: بيمـــار بي پرستــــاري | گفتمش: حال مملكت چونست؟\* |
| داشت از بهر ما چــه آثـــاري؟ | گفتمش: انقلاب بـهمـن مــــاه\* |
| موجبي شد بـــراي بيــــداري | گفت: آري ضرر فراوان داشت\* |
| كرد از جان و دل فداكــــاري | ملـــت اندر هـــــواي آزادي\* |
| صـد برابر شــدش گرفتـــاري | گر چه از چاله اوفتاد به چــاه\* |
| چاره بيـداري است و هشيـاري | چون ز غفلت به دام افتـادنــد\* |
| گفت وقــت تضــــرع و زاري | گفتمش: گو نجات كي باشد؟\* |
| رفع اين سختـــي و گرفتــاري | بايدي جمله از خــدا خواهنـد\* |

[مطالعة كتاب الغدير اميني و نظريه مؤلف در باره آن]

در آنجا [زندان] كه بودم كتاب الغدير تأليف علامه عبدالحسين اميني تبريزي را كه سالها پيش خوانده بودم، مجدداً مطالعه كردم، صادقانه و بي‌تعصب بگويم، آنان كه گفته‌اند **«كار آقاي اميني در اين كتاب جز افزودن چند سند بر اسناد حديث غدير نيست»** درست گفته اند. اگر اين كتاب بتواند عوام يا افراد كم اطلاع و غير متخصص را بفريبد ولي در نزد مطلعين منصف وزن چنداني نخواهد داشت، مگر آنكه اهل فن نيز از روي تعصب يا به قصد فريفتن عوام به تعريف و تمجيد اين كتاب بپردازند. **به نظر من استاد ما آيت**‌**الله سيد ابوالحسين اصفهاني در اين مورد مصيب بود كه چون از او در مورد پرداخت هزينة چاپ اين كتاب از وجوه شرعيه اجازه خواستند، موافقت نكرد و جواب داد: «پرداخت سهم امام ؛ براي چاپ كتاب شعر!!، شايد مورد رضايت آن بزرگوار نباشد».**

بسياري از مستندات اين كتاب از منابع نامعتبر كه به صدر اسلام اتصال وثيق ندارند أخذ شده كه اين كار در نظر اهل تحقيق اعتبار ندارد. برخي از احتجاجات او هم قبلاً پاسخ داده شده، ولي ايشان به روي مبارك نياورده و مجدداً آنها را ذكر كرده است. گمان دارم كه اهل فن در باطن مي دانند كه با الغدير نمي توان كار مهمي به نفع مذهب صورت داد و به همين سبب است كه طرفداران و مداحان اين كتاب كه امروز زمام امور در چنگشان است به هيچ وجه اجازه نمي دهند كتبي از قبيل تأليف محققانه آقاي حيدرعلي قلمداران به نام «شاهراه اتحاد يا نصوص امامت» يا كتاب باقيات صالحات كه توسط يكي از علماي شيعه شبة قاره هند، موسوم به محمد عبدالشكور لكهنوي و يا كتاب «تحفه اثني عشريه» تأليف عبدالعزيز دهلوي فرزند شاه ولي الله احمد دهلوي و يا جزوة مختصر «راز دليران» كه آقاي عبدالرحمان سربازي آن را خطاب به موسسة «در راه حق و اصول دين» در قم نوشته و كتاب «رهنمود سنت در رد اهل بدعت» ترجمة اين حقير و نظاير آنها كه براي فارسي زبانان قابل استفاده است چاپ شود، بلكه اجازه نمي دهند اسم اين كتب به گوش مردم برسد. در حالي كه اگر مغرض نبوده و حق طلب مي بودند اجازه مي دادند كه مردم هم ترجمه الغدير را بخوانند و هم كتب فوق را، تا بتوانند آنها را با يكديگر مقايسه و از علما دربارة مطالب آنها سؤال كنند و پس از مقايسه اقوال، حق را از باطل تمييز داده و بهترين قول را انتخاب كنند. فقط در اين صورت است كه به آيه‌ي: ﴿ ﴾ يعني: «بشارت ده بندگاني را كه سخن را بشنوند و نيكوترينش را پيروي كنند» (الزمر/18) عمل كرده اند. أما نه خود چنين مي كنند و نه اجازه مي دهند كه ديگران اينگونه عمل كنند بلكه جواب امثال مرا با گلوله و يا به زنداني كردن مي دهند!!

[استادان]

علاوه بر 1- آقاي خوانساري نزد شيخ ابوالقاسم كبير قمي، 2- حاج شيخ محمدعلي قمي كربلايي، 3- آقاي ميرزا محمد سامرايي، 4- آقاي سيد محمدحجت كوه كمري، 5- حاجي شيخ عبدالكريم حايري، 6- حاج سيدابوالحسن اصفهاني و 7- آقاي شاه آبادي و چند تن ديگر نيز تحصيل كرده‌ام كه تعدادي از آنان برايم تصديق اجتهاد نوشته‌اند كه از آن جمله‌اند: «محمد بن رجب علي تهراني سامرايي» مؤلف كتاب «الإشارات و الدلائل في ما تقدم و يأتي من الرسائل» و «مستدرك البحار» كه ايشان در خاتمه اجازة استادش برايم اجازه‌اي نوشت و متن اجازه ايشان به اين حقير چنين است.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على عباده الذين اصطفى محمد وآله الطاهرين وبعد فيقول العبد الجاني محمد بن رجبعلي الطهراني عفى عنهما وأوتيا كتابهما بيمينهما قد استجازني السيد الجليل العالم النبيل فخر الأقران والأمائل الابوالفضل البرقعي القمي أدام الله تعالي تأييده رواية ما صحت لي روايته وساغت لي إجازته ولما رأيته أهلاً لذلك وفوق ما هنالك إستخرت الله تعالى وأجزته أن يروي عني بالطرق المذكورة في الاجازة المذكورة والطرق المذكورة في المجلد السادس والعشرين كتابنا الكبير مستدرك البحار وهو على عدد مجلدات البحار لحبرنا العلامه المجلسي قدس سره وأخذت عليه ما أخذ علينا من الاحتياط في القول والعمل إن لا ينساني في حيوتي وبعد وفاتي في خلواته ومظان استجابة دعواته كما لا أنساه في عصر يوم الاثنين الرابع والعشرين من رجب الاصب من شهور سنه خمس و ستين بعد الثلاثمائه وألف حامداً مصلياً مستغفراً.

9- حاج شيخ آقا بزرگ تهراني مؤلف كتاب «الذريعه الي تصانيف الشيعه» اجازه زير را براي اين حقير نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتي

الحمد لله وكفى والصلاة والسلام على سيدنا ومولانا ونبينا محمد المصطفي وعلى أوصيائه المعصومين الائمه الأثني عشر صلوات الله عليهم أجمعين إلى يوم الدين.

و بعد:فإن السيد السند العلامة المعتمد صاحب مفاخر والمكارم جامع الفضائل والمفاخم المصنف البارع والمؤلف الماهر مولانا الأجل السيد ابوالفضل الرضوي نجل المولى المؤتمن السيد حسن البرقعي القمي دام أفضاله وكثر في حماة الدين أمثاله قد برز من رشحات قلمه الشريف ما يغنينا عن التقريظ والتوصيف قد طلب مني لحسن ظنه إجازة الروايه لنفسه ولمحروسه العزيز الشاب المقبل السعيد السديد السيد محمد حسين حرسه الله من شركل عين فأجزتهما أن يرويا عني جميع ما صحت لي روايته عن كافّة مشايخي الأعلام من الخاص والعام وأخص بالذكر اول مشايخي وهوخاتمة المجتهدين والمحدثين ثالث المجلسيين شيخنا العلامه الحاج الميرزا حسين النوري المتوفي بالنجف الأشرف في سنه 1320 فليرويا أطال الله بقائهما عني عنه بجميع طرقه الخمسه المسطورة في خاتمة كتاب مستدك الوسائل والمشجرة في مواقع النجوم لمن شاء وأحبّ مع رعاية الاحتياط والرجاء من مكارمهما أن يذكراني بالغفران في الحياة وبعد الممات، حررته بيدي المرتعشه في طهران في دار آية الله المغفور له الحاج السيد احمد الطالقاني وأنا المسيء المسمي بمحسن والفاني الشهير بآقا بزرگ الطهراني في سالخ ربيع المولود 1382 (مهر)

10- عبدالنبي نجفي عراقي رفسي مؤلف كتاب «غوالي اللئالي در فروع علم اجمالي» و كتب كثيره ديگر كه از شاگردان «ميرزا حسين ناييني» بوده است. برايم متن ذيل را نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الذي فضل مداد العلماء علي دماء الشهداء والصلاة والسلام على محمد وآله الأمناء وعلى أصحابه التابعين الصلحاء إلى يوم اللقاء.

امابعد مخفي نماندكه جناب مستطاب عالم فاضل جامع الفضايل والفواضل قدوة الفضلاء و المدرسين معتمد الصلحاء والمقربين عماد العلماء العالمين معتمد الفقهاء والمجتهدين ثقة الاسلام و المسلمين آقاي آقاسيد ابوالفضل قمى طهراني معروف و ملقب بعلامة رضوي سنين متماديه در نجف اشرف در حوزه دروس خارج حقير حاضر شدند و نيز در قم سالهاي عديده بحوزه دروس اين بنده حاضر شدند براي تحصيل معارف الهيه و علوم شرعيه و مسايل دينيه و نواميس محمديه پس آنچه توانست كوشش نمود فكد وجد واجتهد تا آنكه بحمد الله رسيد بحد قوه اجتهاد و جايز است از براي ايشان كه اگر استنباط نمود احكام شرعيه را بنهج معهود بين أصحاب رضوان الله عليهم اجمعين عمل نمايند بآن, واجازه دادم ايشان را كه نقل روايه نمايد از من بطرق نه گانه كه براي حقير باشد بمعصومين عليهم السلام و نيز اجازه دادم وى را در نقل فتاوي كما اينكه مجاز است كه تصرف نمايد در امور شرعيه كه جايز نيست تصدي مگر باجازه مجتهدين و مجاز است در قبض حقوق ماليه و لا سيما سهم امام ؛ و تمام اينها مشروط است بمراعات احتياط و تقوي بتاريخ ذي‌الحجه الحرام في سنه 1370 من الفاني الجاني نجفي عراقي (مهر)

11- آيت الله سيد ابوالقاسم كاشاني نيز برايم تصديق اجتهاد نوشت كه متن آن را ذيلاً نقل مي كنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة على رسوله وعلى آله الطاهرين المعصومين وبعد فان جناب العالم العادل حجة الاسلام والمسلمين السيد ابوالفضل العلامه البرقعي الرضوي قد صرف أكثر عمره الشريف في تحصيل المسائل الأصوليه والفقهيه حتى صار ذا القوة القدسيه من رد الفروع الفقهيه إلى أصولها فله العمل بما استنبطه وإجتهده ويحرم عليه التقليد فيما استخرجه وأوصيه بملازمة التقوى ومراعاة الاحتياط والسلام عليه وعلينا وعلى عباد الله الصالحين الأحقر ابوالقاسم الحسيني الكاشاني (مهر)

12- سيد ابوالحسن اصفهاني نيز زماني كه قصد مراجعت از نجف را داشتم، تصديق زير را برايم مرقوم نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة و السلام علي خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين واللعنة الدائمة على أعدائهم أجمعين من الآن إلي يوم الدين وبعد فان جناب الفاضل الكامل والعالم العادل مروج الأحكام قُرّة عيني الاعز السيد ابوالفضل البرقعي دامت تأييداته ممن بذل جهده في تحصيل الأحكام الشرعيه والمعارف الالهيه برهة من عمره وشطرا من دهره مجدا في الاستفادة من الاساطين حتي بلغ بحمد الله مرتبة عالية من الفضل والاجتهاد ومقرونا بالصلاح والسداد وله التصدي فيها وأجزته أن يأخذ من سهم الامام عليه السلام بقدر الاحتياج و إرسال الزائد منه إلى النجف و صرف مقدار منها للفقراء والسادات وغيرهم و أجزته أن يروي عني جميع ما صحت لي روايته واتضح عندي طريقه و اوصيه بملازمه التقوي ومراعاة الاحتياط و أن لاينساني من الدعاء في مظان الاستجابات والله خير حافظاًََ وهو ارحم الراحمين 22 ذيحجه 62 ابوالحسن الموسوي الاصفهاني (مهر)

13- سيد شهاب الدين مرعشي معروف به آقا نجفي صاحب تأليفات در مشجرات و انساب برايم اجازه زير را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله علي ما أساغ من نعمة وأجاز والصلاة والسلام علي محمد وآله مجاز الحقيقة وحقيقه المجاز وبعد: فإن السيد السند والعالم المعتمد شم سماء النبالة وضحيها وزين الاسرة من آل طه علم الفخار الشامخ و منار الشرف الباذخ قاعدة المجد المؤثل وواسطة العقد المفصل جناب السيد ابوالفضل ابن الشريف العابد السيد حسن الرضوي القمي السيداني دام علاؤه وزيد في ورعه وتقاه أحب ورغب في أن ينتظم في سلك المحدثين والرواة عن اجداده الميامين ويندرج في هذا الدرج العالي والسمط الغالي ولما وجدته أهلا وأحرزت منه علما وفضلا أجزت له الرواية عني بجميع ما صحت روايته وساغت إجازته تم سنده وقويت عنعنته عن مشايخي الكرام أساطين الفقه وحمله الحديث وهم عدة تبلغ المأتين من أصحابنا الإماميه مضافا الي مالي من طرق سائر فرق الإسلام الزيدية والاسماعيلية والحنابلة والشافعية والمالكية والحنفية وغيرها ولا يمكنني البسط بذكر تمام الطرق فأكتفي بتعداد خمس منها تبركا بهذا العدد وأقول ممن أروي عنه بالاجازة والمناولة والقرائة والسماع والعرض وغيرها من أنحاء تحمل الحديث إمام ائمة الرواية والجهبذ المقدام في الرجال والدراية مركز الاجازة مسند الآفاق علامة العراق استاذي ومن إليه في هذه العلوم إستنادي وعليه اعتمادي حجة الاسلام آيت الله تعالي بين الأنام مولاي و سيدي أبومحمد السيد حسن صدرالدين الموسوي المتوفي سنه 1354 ......هذا ما رمت ذكره من الطرق وهي ستة فلجناب السيد أبي الفضل ناله الخير والفضل أن يروي عن مشايخي المذكورين بطرقهم المتصله المعنعنة إلى ائمتنا إلى الرسول وسادات البرية مراعيا للشرائط المقررة في محلها من التثبت في النقل ورعايه الحزم والإحتياط وغيرها وفي الختام أوصيه دام مجده وفاق سعده وجد جده أن لا يدع سلوك طريق التقوي والسداد في أفعاله وأقواله و أن يصرف اكثر عمره في خدمة العلم و الدين وترويج شرع سيد المرسلين وأن لا يغتر بزخارف هذه الدنيا الدنية وزبرجها وأن يكثرمن ذكر الموت فقد ورد أن أكيس المؤمنين أكثرهم ذكراً للموت وأن يكثر من زيارة المقابر والإعتبار بتلك الأجداث الدواثر فانه الترياق الفاروق والدواء النافع للسلوعن الشهوات وأن يتامل في أنهم من كانوا وأين كانوا وكيف كانوا وإلى أين صاروا وكيف صاروا واستبدلوا القصور بالقبور وأن لا يترك صلاة الليل مااستطاع وأن يوقت لنفسه وقتاً يحاسب فيه نفسه فقد ورد من التأكيد منه ما لا مزيد عليه فمنها قوله حاسبوا قبل أن تحاسبوا وقوله حاسب نفسك حسبة الشريك شريكه فانه أدام الله أيامه وأسعد أعوامه أن عين لها وقتالم تتضيع أوقاته فقد قال توزيع الأوقات توفيرها ومن فوائد المحاسبه أنه أن وقف على زلة في أعماله لدي الحساب تداركها بالتوبة وإبراء الذمة وإن اطلع على خير صدر منه حمد الله وشكر له على التوفيق بهذه النعمة الجليلة وأوصيه حقق الله آماله وأصلح أعماله أن يقلل المخالطة والمعاشرة لأبناء العصر سيما المتسمين بسمة العلم فإن نواديهم ومحافلهم مشتمله على ما يورث سخط الرحمن غالبا إذ أكثر مذاكرتهم الاغتياب وأكل لحوم الإخوان فقد قيل إن الغيبة أكل لحم المغتاب ميتا وإذا كان المغتاب من أهل العلم كان اغتيابه كأكل لحمه ميتاً مسموماً فإن لحوم العلماء مسمومة. عصمنا الله وإياك من الزلل والخطل ومن الهفوة في القول والعمل إنه القدير على ذلك والجدير بما هنالك وأسأله تعالى أن يجعلك من أعلام الدين ويشد بك وأمثالك أزر المسلمين آمين آمين وأنا الراجي فضل ربه العبد المسكين أبوالمعالي شهاب الدين الحسيني الحسني المرعشي الموسوي الرضوي الصفوي المدعو بالنجفي نسابة آل رسول الله عفى الله عنه وكان له وقد فرغ من تحريرها في مجالس أخرها لثلاث مضن من صفر 1358ببلدة قم المشرفه حرم الأئمة (مهر)

14- شيخ عبدالكريم حائري و 15- آيت الله سيد محمد حجت كوه كمري نيز برايم تصديق اجتهاد نوشتند كه اصل اجازه نامه اين دو تن را براي تعيين تكليف در مسأله سربازي به وزارت فرهنگ آن زمان تحويل دادم كه طبعاً بايد اين دو اجازه نامه در اسناد بايگاني آن وزارتخانه موجود باشد، اداره مذكور نيز پس از رؤيت اين دو تصديق گواهي زير را صادر نمود كه در اينجا رونوشت آن را مي آورم:

**16- وزارت فرهنگ**

نظريه بند اول و تبصرة اول ماده 62 قانون اصلاح پاره‌اي از فصول و مواد قانون نظام، مصوب اسفند ماه 1321 و نظر به آيين نامه رسيدگي به مدارك اجتهاد مصوب 25 آذرماه 1323 شوراي عالي فرهنگ، اجازة اجتهاد متعلق به آقاي سيد ابوالفضل ابن الرضا (برقعي) دارنده شناسنامه شماره 21285 صادره از قم متولد 1287 شمسي در هفتصد و پنجاه و چهارمين جلسه شوراي عالي فرهنگ، مورخ 7/8/1329 مطرح، و صدور اجازه مزبور از مراجع مسلم اجتهاد محرز تشخيص داده شد.

وزير فرهنگ دكتر شمس الدين جزائري

ناگفته نماند با اينكه در قوانين مشروطه دولت حق نداشت متعرض مجتهدين شود، مع ذلك حكومت به اصطلاح مشروطه گرفتاري بسيار برايم فراهم آورد.

سخن را با يادآوري اين نكته به خواننده محترم به پايان مي برم كه دين اسلام در دو امر خلاصه مي شود: تعظيم خالق و خدمت به مخلوق، آن چنانكه خالق خود فرموده است. براي همگان توفيق قيام به اين دو امر را از درگاه ايزد رؤوف خواستارم.

در اينجا، چند بيت از آخر كتاب «دعبل خزاعي و قصيدة تائيه او» كه سالها پيش تأليف كرده‌ام و وصف حال اينجانب است، مي آورم و پس از آن نيز اين كتاب را با شعري ديگر كه خطاب به جوانان است و آن را هنگام سفر به زاهدان سروده‌ام، خاتمه مي دهم و از خوانندگان التماس دعا دارم. والسلام علي من اتبع الهدي.

[من و دعبل خزاعي]

|  |  |
| --- | --- |
| تشكر ديد از صاحب مقامي | اگر زر داد دعبل را امامي\* |
| كه در آنها بيان گشته عقايد | مرا صدها كتاب است و قصائد\* |
| به جز ايراد و طعن ناروايي | نديدم يك تشكر، ني عطايي\* |
| مرا خوف است از اهل خرافات | اگر وي بود خائف از مقامات\* |
| مرا گريه براي اصل دين است | اگر وي گريه اش بر اهل دين است\* |
| مرا امني نباشد از مقامي | اگر وي گفت رازش با امامي\* |
| هدف، اين مادحين را جمله پول است | اگر اشعار وي طبق اصول است\* |
| دو سي سال است ما را دل پر از خوف | اگر سي سال ترسي داشت در جوف\* |
| ندارم غير الطافت پناهــــي | الها بر غم و رنجم گواهي\* |
| چرا مرآت گشتم بهر كـــوران | الها من بسي هستم پشيمان\* |
| تنم رنجور از صد ابتلا شــــد | در اينجا خسته جانم از بلا شد\* |
| ندارد دهر ما جز رنج و عصيان | زمان ما زمان كفر و طغيـــان\* |
| نه ياري ني معيني نه جليســـي | در اين پيري ندارم من انيسي\* |
| رساني مرگ ما با روح و راحــت | مگر ما را كني مشمـول رحمـت\* |
| مزيد فضل خود بر او عطا كــن | إلها برقعــي را بها كـــن\* |

[خطاب به جوانان]

|  |  |
| --- | --- |
| مؤمن و سالم و خوش رفتاريد | اى جوانان كه شكر گفتاريد\* |
| از خموشان جهان ياد آريد | چون شما ناطق و گل رخساريد\* |
| زمحبان خدا بشماريد | برقعي را پس موتش گه گاه\* |
| دستي از بهر دعا برداريد | گاه گاهي اگرش ياد كنيد\* |
| خدمتش را به نظر بسپاريد | برقعي خادمتان بود و برفت\* |
| خسته از محنت اين چرخ كبود | ياد آريد از اين خسته كه بود\* |
| دل او گشت پر از غصه و خون | ديد آزار بس از مردمِ دون\* |
| خسته از تهمت و بهتان و ستم | خسته از زخم زبان، زخم قلم\* |
| رفت در محكمه عدل إله | دستش ار گشت ز دنيا كوتاه\* |

وآخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمين. 2/2/1370

مقدمه‌ی مؤلف

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بشر طالب زیبائی و جمال است، در هر کجا زیبائی و جمال بیند دل به آن می‌سپارد اگر چه در اشعار و گفتار باشد، بهمین جهت شاعری که کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه می‌سازد. شاعران اگر حقائقی را در زیر کلمات خود جلوه دهند می‌توانند خدمتی کنند ولی اگر بتوسط کلمات زیبا هوا و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده‌اند، اکثر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفاء نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه نداده‌اند، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتی که مفهوم آن جز هواپرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالی که در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه‌ای که ماده تار و پود آن سست و بی‌ارزش باشد یا در و پنجرة زیبائی که چوب آن پوک باشد.

شاعری که قریحة شعری دارد و می‌تواند الفاظ زیبا را برشتة نظم آورد باید آن را در مطالبی که بحال جامعه مفید و متضمن حقائقی است مصرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و مطربی و مداحی دربارها خالی باشد و اگر نه خیانت کرده است.

شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست؟

شعر واژه‌ایست عربی که بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیالباف چنانچه منطقیین در تقسیم قضایا می‌گویند: «وأما الشعریّ یتألف من المخیّلات» یعنی قضایای شعری آنست که مرکب از خیالیات باشد. و اما شاعر خوب کسی است که خیالات و افکار او در اطراف حقائق دور زند و جملات را در ترغیب بعقل و دانش و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت مصرف کند، و همت او پست نباشد و ترویج از افکار باطله و هوس‌بازی نکند و مدح و تملق را پیشة خود نسازد و مانند شعراء معروف ایران نباشد.

چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده؛ اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده. ما به شخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم؛ دیوان او مجموعه‌ایست از عقائد جبریه و اشاعرة قدیم و بی‌بندوباری و عشق و عاشقی و می‌خواری و مدح و تملق از درباریان و ستمگران و تحقیر و تمسخر بقیامت و جنت وکوثر و بدگوئی به عقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر، و مملو است از خط و خال و قرّ و غمزة دلبر، و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد.

ما به کسانی که بهو و جنجال دلباختة شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی‌فهمیم کاری نداریم، روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و به تأمل و تفکر حاضر و فارسی را میفهمد.

مدعای ما این است که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی‌بندوباری و عقب‌ماندگی، و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است. ما می‌گوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و جنجال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ شکن را نیز ببینید تا صدق گفتار ما روشن شود.

**اما زمان حافظ** چنانچه محل اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده می‌شود مردم ایران از عالم و جاهل خصوصاً و اهل شر بطور عموم صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بودند که حفظ ظاهر می‌کردند و تا اندازه‌ای بفسق و فجور علنی حاضر نبودند و در همان زمان عدة زیادی از صوفیان خراباتی بودند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیدة جبری خود تمام این زشت کاری را بخواست خدا و قضا و قدر او می‌دانستند و محل فسق و فجور و تجمع آنان جائی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بودند و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با دولت‌های وقت مربوط بوده و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت می‌کرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی می‌نموده و از رئیس خرابات بنام پیر مغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفة او مدح امرا و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب آنان حاضر و غزل‌های خود را که غالباً بوزن تصنیف بوده می‌خوانده و توقع صله و جائزه داشته.

اعیان و امرائی در دیوان حافظ مدح شده اند

در این دیوانی که از حافظ در دسترس عموم می‌باشد از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده و می‌توان گفت تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا بوده و ساقط شده و یا خود حافظ نخواسته یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم بآنان، و یا کسانی که اشعار حافظ را جمع کرده‌اند نام ممدوح را ساقط کرده‌اند.

بهرحال امراء و کسانی که نام و نشان آنان در دیوان ذکر شده عبارتند از: شاه شجاع و سلطان ابو سعید و امیر فرخ و شیخ ابو اسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان اویس و شاه مسعود و امراء آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور. حافظ باین شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق نموده و بلکه عشق خود را منحصر به او قرار داده و بعداً به قاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده.

دیگر از کسانی که حافظ بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او بشاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون خان والی سبزوار و نیشابور است. و دیگر از ممدوحین او توران شاه و شاه یزد و مانند ایشان است. و هم‌چنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را عاشق ایشان خوانده و ایشان را آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحب قران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت سلیمان پیغمبر و جانشین او نامش آصف بوده. حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد دانسته.

از جمله وزیرانی که نام و نشانشان در دیوان باقی مانده کمال الدین حسین و کمال الدین ابو الوفاء، و ابو النصر، ابو المعالی و جلال الدین و امیر ابو الفوارس چهارده ساله و عماد الدین محمود و فخرالدین عبدالصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث الدین و امراء و اعیان دیگر، مختصر امر امیر و وزیری که در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطه‌ای که می‌دانسته مدح نموده، و آنان را از انبیاء بالاتر بوده و بلکه کمالات و صفات الهی را برای آنان شمرده. و حتی ایشان را مقسم رزق و جانان و جان جهان خوانده و دربانان و غلامان شاهان را به ملائکه و فرشته تعبیر کرده و گوید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

بهر حال حافظ شاعری خود را از برکت جائزه و انعام ایشان دانسته مانند اینکه گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیُمن رایت منصور شاهی |  | علَم شد حافظ اندر نظم اشعار |

و حتی یک شعر مدح ایشان را بهتر از صد رساله می‌داند چنانچه می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه |  | یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود |

زیرا امراء خودخواه برای رسالة حقائق دو غاز بکسی نمی‌دهند ولی برای یک شعر مدح دینارها و منصب‌ها می‌دادند. حافظ آنقدر به مداحی خو کرده که حتی از سلاطین گبر و ستمگرانی که زمان او نبوده‌اند مداحی نموده مثلاً خسرو پرویز کسی است که نامة پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری یا کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بده ساقی آن می که عکسش ز جام |  | بکیخسرو[[1]](#footnote-1) و جم[[2]](#footnote-2) فرستد پیام |
| روان بزرگان ز خود شاد کن |  | ز پرویز[[3]](#footnote-3) و از باربد[[4]](#footnote-4) یاد کن |

و میخواهد روان آن گبر را از خود شاد کند. و هم‌چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماماً در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال ما با مداحی بیجا و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما تنقید کرده‌ایم خصوصاً از ستمگران، اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امراء مداحی کرده‌اند! جواب او این است که:

اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده‌اند. ثانیاً چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر آنست که شاعر تمام دیوان را در مدح امرا و اعیان پر کرده باشد.

ثالثاً آن دانشمندانی که چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته‌اند و کسی آنان را عاشق خدا نمی‌داند اما مریدان حافظ او را عاشق خدا می‌دانند و عاشق خدا از دیگری مداحی نمی‌کند.

مخفی نماند، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات و رادیو نبوده که سلاطین و امرا از آن برای نشر اقتدار خود سوء استفاده کنند و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعرا و نشر شعر آنان، و لذا غالب امرا در دربار خود شاعری داشته‌اند و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هر قدر شاعری در مداحی ماهرتر بوده جایزة او بیشتر بوده و از همین جهت به نشر اشعار حافظ می‌کوشیدند و بعد از آنکه منتشر شد و معروف گردید کسی در صدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به صرف تقلید آن را لسان الغیب خوانده و به آن فال می‌زدند اگر چه فال زدن دلیلی بر صحت چیزی نیست چنانکه به عدد نخود نیز فال می‌زنند.

در این اواخر مخالفین قرآن که از هر چیزی که اسلام‌شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به اضافه به قدری کافی به علم و زهد و تقوی و بدگویی و از دانشمندان تمسخر نموده و لذا از آن دیوان ترویج بسیار کردند. در مقابل ما علاقه پیدا کردیم از این جهت مردم هشیار گردند.

نظر مردم در حق دیوان حافظ

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب و غزل و تصنیف موافق نبوده و آن را مخالف قرآن و اخبار صحیحه می‌دانند.

اما مردم دیگر: عده‌ای از خیر و شر آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن را نبرید و عیب و مفاسد آن را نگویید تا خود به خود از بین برود ولی توجه ندارند بعضی از اهل غرض آن را بزرگ کرده و نمی‌گذارند از بین برود و به ترک ذکرش مهجورگردد؛ زیرا ایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج و کسانی را که به زهد و تقوی و سایر مقدسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عدة دیگر هم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به صرف تقلید از فلان و فلان حافظ را چنین و چنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقه و باطله، مسلمان باید تحقیق و جستجو کند.

به هر حال کسانی که اهل فهم و اِدراکند و به تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به عقاید حقة صحیحه آشنا باشند به اندک مراجعة به دیوان و مختصر رسیدگی روشن می‌شوند که حق با ما می‌باشد. ای اهل فضل و دانش و ای برادران اسلامی ما بدانید ما برای انجام وظیفة دینی این کتاب را نوشتیم و نظر ما در این مورد بر وجوب روشن کردن افکار است. و چون کسی این واجب کفایی را انجام نداده بر ما واجب شد که اقدام نماییم اگر کسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و می‌خواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف ما در این اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با بی خبر بگویید آئین حق‌پرستی |  | مگذار تا بمیرد در حال جهل و مستی |

اکنون کسانی که استقلال فکری دارند به طور بی‌طرفانه این گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند و عقل و دین خود را به داوری حاضر، و اشعار ما را بسنجند سپس اگر دیدند گفتار ما صحیح است مردم را آگاه کنند. هر کس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیة **﴿** **﴾** ( الشعراء: 224) می‌باشند.

در اینجا تذکر چند نکته لازم است:

1- حافظ تقریباً شصت سال عمر خود را صرف شاعری نموده و بیشتر این مدت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعار خود پرداخته ولی ما عمر خود را صرف خیالات شعریه نکرده‌ایم و استاد این فن هم نبودیم و فقط در مدت یک ماه حافظ شکن را سروده و به وزن غزل‌های حافظ جواب او را دیده‌ایم. حافظ همت خود را بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعار نموده ولی ما با گرفتاری‌های زیاد و بدون توقع جایزه این کار را نمودیم و ادعا نداریم اشعار ما بدون نقص است. پس خواننده باید فواید این کار را در نظر بگیرد و خرده‌گیری نکند.

2- غزل‌هایی که در بیشتر از نسخ دیوان حافظ و نسبتِ آن به حافظ مسلم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در اکثر نسخ نبوده و یا مورد توجه نبوده صرف‌نظر نمودیم.

3- آقای شیخ جواد محولاتی خراسانی غزلیاتی چند در برابر حافظ در دسترس ما گذاشته که بدین وسیله از ایشان تقدیر می‌شود. و چون در غزلیات ایشان قافیه مکرر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز در بعضی از موارد ما شعر و مصرعی از حافظ نقل نموده و در اشعار خود گنجانیده و به همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرر به نظر می‌رسد در حالی که ما قافیه را مکرر نکرده‌ایم و اشکال بر آن بجا نیست.

4- اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الاه و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند، اگر چه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هویت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است.

5- منظور ما از دیوان حافظ شکن ترویجِ کار و صنعت و علم و دانش و دفع استعمار بوده لذا هر جا حافظ از دلبر عیار و غمزة نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جائی که از عشق و مستی و پیرپرستی دم زده ما به عقل و هوش و خدا پرستی تحریص کرده‌ایم، و در هر غزل ببعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده، اول اشعار حافظ را بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ شکن جواب داده‌ایم تا خواننده ببیند و ندیده قضاوت نکند.

6- علماء شیعه یزید را کافر می‌دانند برای خواندن اشعار ابن الزبعری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لَعِبَت هاشِمٌ بِالمُلکِ فَلا |  | خَبرٌ جاءَ ولا وحی نَزَل |

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروفرا مسلمان بدانند؛ زیرا اینان هزاران طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و صریحتر از اشعار یزید است چگونه اهل اسلام این شاعران را با این همه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت می‌ورزند البته این نیست مگر از بی‌خبری آیا ندیده‌اند که حافظ می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من‌که امروزم بهشت نقصد حاصل می‌شود |  | وعدة فردای زاهد را چرا باور کنم |
| بخلدم دعوت ایزاهد مفرما[[5]](#footnote-5) |  | که این سیب زنخ زان بوستان به |
| چون طفلان تا کی ای واعظ فریبی |  | بسیب بوستان و جوی شیرم |
| چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید |  | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت |

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار قیامت، با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هر کس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرکست. اشعار این شعراء بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است؛ زیرا یزید شعر دیگری را می‌خوانده ولی اینان از خود انشاء کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شد اما اشعار این هر روز با آب و تاب چاپ و منتشر می‌گردد.

7- اگر در زمان ما شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفاء و بزرگترین عاشق حق می‌شمرند چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه می‌شوند که اهل عرفان چه می‌گویند و مرام ایشان چیست و دیگر گول عرفان بافان را نمی‌خورند و بدام نمی‌افتند البته ما به کسی که حاضر بشنیدن حرف حسابی نبوده و استقلال فکری نداشته و علاقة به امور دینی ندارد کاری نداریم.

8- باید دانست که در دیوان حافظ یک غزل در نشر حقائق و امر به معروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده و اگر شعری در دیوان حافظ باشد خوش ظاهر چون ما بعد و ما قبل آن را بنگرید معلوم می‌شود هدف شاعر از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت را غنیمت ‌دان آنقدر که بتوانی |  | حاصل از حیات ای‌ جان این دمست تا دانی |

اما چون شعر بعد آن را ببینی می‌دانی که هدف او آنست که تعجیل کن بباده‌نوشی و می‌خواری.

و هم‌چنین اگر از ترحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها، ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم.

9- اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده‌اند آیا آنان متوجه نشده و فقط شما متوجه شده‌اید جواب آنست که بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد به اشعار کفار می‌کرده‌اند؛ استشهاد به شعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمی‌شود مثلاً دانشمندی یک شعر معروفی را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده چه بسا نمی‌داند آن شعر از کیست و نمی‌داند شاعر برای که گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آن را بیابد و متوجه قصد سوء شاعر شود.

بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خواننده می‌گذاریم تا خود قضاوت کند، ما زورگوئی نکرده‌ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی بما داشته باشد و حق باشد البته بجان می‌پذیریم و بلکه جبران می‌کنیم.

10- ما تمام اشعار غزل را از هر غزل ذکر نکرده‌ایم از حافظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد. در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته. ما به اقرار خود او اخذ کرده‌ایم پس مریدان حافظ نباید کاسة گرمتر از آش باشند مثلاً خود حافظ قائل به جبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی می‌داند و می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند |  | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را |
| مطَلب ‌طاعت و پیمان‌ و صلاح از منِ ‌مست |  | که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست |

ولی مریدان او اقرار او را نمی‌پذیرند و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت می‌دانند، ضمناً باید دانست که دیوان حافظ به اختلاف نسخه‌ها هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخة دیگری مؤخر باشد خواننده باید تمام غزل‌هائی که با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترکست ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند.

11- ما بکسانی که شاعران را از خطا و هوا و هوس دور می‌دانند خصوصاً بطرفداران حافظ می‌گوئیم شما هر شعری که در آن فسق و فجور و یا کفری‌ باشد حمل بصحت و تأویل می‌کنید و یا می‌گوئید ما نمی‌فهمیم بیائید و همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید یعنی اگر ما بشاعر می‌خوار هرزه گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید، شما بدگوئی بهزاهد و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل می‌کنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطریق اولی حمل بصحت کنید و به دشمنی و عصبیت بر نخیزید. به اضافه بسیاری از زشتی و فسق شعرا قابل تأویل نیست شما می‌گوئید مقصود از رخ زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلیات اوست اما چون با شعار حافظ مراجعه می‌کنیم می‌بیینیم او می‌گوید مقصود من امردان و مهوشان بشریست؛ زیرا او می‌گوید: پسران و مغبچه‌گان سرمست شنگول سیمین تن سیمین ذقن سیمین بناگوش چابک کلهدار ترک قباپوش دلیر بخون صنم جگر گوشة مردم که با زر و سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد همان دلبر دین برِ دانش برِ بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار ناخلف پیمانشکن کافردل سرگردان می‌خور کافر کیش کمان ابرو. آیا این نشانه‌ها کافی نیست در فهمیدن مقصود شاعر و آیا این نشانه‌ها در خدا است و آیا چگونه می‌توانید این هرزگی را رفو و یا تأویل کنید.

12- بعضی از طرفداران شعرا بزور فکر می‌خواهند زشتی گفتار شعرا را رفو کنند و آمدند اصطلاحاتی از پیش خود جعل کرده‌اند و بشعر بسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعرا قابل رفو نیست و جعل اصطلاح کار باطل و کجروی دیگریست؛ رفو که نشد که هیچ بلکه بدتر شد؛ زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است و این خط و خال و قر و غمزه را بخد بچسبانیم وارد کفرش نموده‌ایم؛ زیر این گفتارها نسبت بخدا کفر و زندقه است پس باید گفت:

عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

و آنچه عرفا و شعرا برای خود اصطلاحات و تأویلات آورده‌اند رکیک و باطل است و تکرار الفاظ مَی و مطرب و زنار و دلبر عیار بر ضد اسلام و معرفت بلکه کفر و شرکست. شعر:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه می‌جوئی تو شاعر از لب یار |  | چه خواهی از بت و از زلف و زنار |
| کجا از شرع آمد این مجازات |  | کجا لائق بود اینها بر آن ذات |
| مجازات رکیک عشق بازی |  | کجا بر رخصتش داری جوازی |
| اگر مقصود ذات کردگار است |  | کجا لائق بر او لفظ نگار است |
| بجز در شاعری بی‌بندوباری |  | از این الفاظ کی دیدی شعاری |
| برو بیچاره ‌اندر فکر دین باش |  | نه فکر اصطلاح آن و این باش |
| اگر عرفان بعلم است و عقیدت |  | چه سود از اصطلاح بی‌حقیقت |
| برو صوفی که این عرفان نباشد |  | شعار عارفان ایمان نباشد |
| اگر صدها کنی تأویلِ یک زشت |  | بود باقی همان زشت و همان زشت |
| نگردد قحبه در معنی عفیفه |  | نه لفظ فاحشه باشد شریفه |
| اگر صدها بگوئی بُت جمال است |  | بت ای صوفی ضلال است و ضلالست |
| بلی آن وحدت و توحید عارف |  | بود لائق بالفاظ مخالف |
| هر آن چیزی که باطل شد اساسش |  | ز باطل‌ها بود زیب و لباسش |
| تو خود گوئی که خط و خال و ابرو |  | بجای خویش هر چیزیست نیکو |
| چرا پس خود نگوئی این خرافات |  | ندارد نسبتی با آن مقامات |
| فجور و کفر را تأویل کردید |  | بهر فسقی یکی تعلیل کردید |
| اگر تأویل آید در میانه |  | شود هر کفر کافر عارفانه |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود تأویل در اخبار و آیات |  | نه در کفر و حماقات و خرافات |
| تو می‌خواهی کنی تأویل ناحق |  | خرافت را همی‌خواهی کنی حق |
| چه داغی است بر گفت اباطیل |  | که تا محتاج کردی خود بتأویل |
| چه ذوق است ‌آنکه ‌گوئی ‌یکسره‌ هو است |  | شراب و شاهد ساقی همه اوست |
| عبارات شما بر حق روا نیست |  | که این اسماء اسماء خدا نیست |
| منزه هست ذات پاک یزدان |  | ز تعبیرات سوء اهل عرفان |
| مگر عارف بتو شیطان شریک است |  | چرا لفظ شما زشت و رکیکست |
| شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است |  | اگر چه گوئی این از ذوق عشق است |
| نه پیغمبر شراب بیخودی خورد |  | نه بر عرشش حق اندر بیخودی برد |
| سقاهم ربّهم[[6]](#footnote-6) جز این شرابست |  | طهوراً غیر مست و دل خرابست |
| خراباتی شدن از دین رهائی است |  | که وضعش برخودی و خودنمائی است |
| باسقاط شریعت شد خرابات |  | که خود گفتند اسقاط الاضافات |
| خرابات آن مکان ناکسانست |  | مکان هرزه‌گر و بی‌مکان است |
| خراباتی همه وهم است و پندار |  | خراباتی همه شعر است و اشعار |
| بجای سبحه و سجاده درویش |  | فکنده خرقه و زنار بر خویش |
| از آن دارد بت و زنار را دوست |  | که ‌جاسوس است‌ و ترسا مذهب اوست |
| بگوید زهد و تقوی شید و قید است |  | و لیکن پیر و میخانه نه قید است |
| همیگوید مکرر از بت و یار |  | نگوید هیچ او از صنعت و کار |
| فکنده ملتی را در خرافات |  | بیاورد است افکار خرابات |
| ز استعمار ملت گشته او شاد |  | کند از عشق و مستی هر دمی یاد |
| هزاران بار بر آن کیش لعنت |  | که بت مظهر شدش از عشق و وحدت |
| بت و بتخانه و کعبه یکی کرد |  | می و میخانه و مسجد یکی کرد |
| بر آن عشقی تفو صد بار باشد |  | که عقد خدمتش زنار باشد |
| برو عارف بترس از حق بیچون |  | بکن توبه بیا از شرک بیرون |
| اگر حافظ شکن را دیده باشی |  | بزرگانی ز خود کی می‌تراشی |
| برو ای برقعی فکر وطن باش |  | نه مثل شاعران در ما و من باش |

کلمات امام باقر در کمالات انسانی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو در فکر صنعت باش و کاری |  | نه فکر شاعری و بی‌قراری |
| امام با کمال آن مرد عالی |  | بگفتا گر پی کسب کمالی |
| کمال اندر سه چیز آمد پدیدار |  | بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار |
| نخستین تمیز حق و باطل استی |  | که فقه دین بود گر مایل استی |
| دوم در زندگی اندازه‌گیری |  | که علم اقتصادت یادگیری |
| سوم صبر است اندر هر مصائب |  | که تا خود را نبازی در نوائب[[7]](#footnote-7) |
| بجز اینها همه وزر و وبال است |  | بمثل شاعری فکر و خیال است |
| برو ای برقعی با ذو المنن باش |  | نه چون شاعر بفکر ما و من باش |

در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عقول این بشر چون هست ناقص |  | در ادراک حقائق نیست خالص |
| بعقل خود چو استقلال جستند |  | ره ادراک حق بر خویش بستند |
| چو عقل خویش را قاصر ندیدند |  | بخود هر یک طریقی برگزیدند |
| همه این اختلافات از عقول است |  | خطاها در تخطی از رسول است |
| یکی شد فلسفی لایبالی |  | یکی شاعر ز افکار خیالی |
| یکی صوفی و وحدت[[8]](#footnote-8) اعتقادش |  | یکی پسند حلول و اتحادش |
| همه کور و کرانند اندرین راه |  | همه با وهم می‌گویند الله |
| همه با دین حق کردند بازی |  | یکی با عشق دیگر شعرسازی |
| یکی شد غرق اندر وهم عرفان |  | یکی از فلسفه بافد بدکان |
| یکی بافد بهم چون سبزواری |  | یکی دارد ز اسفارش خماری |
| یکی اوهام را نامیده برهان |  | همی اسفار او شد ضد قرآن |
| یکی زد طعن بر آیات و اخبار |  | که تقلید است اخذ وحی و آثار |
| برای رشدشان حق نقشة ریخت |  | رسولان و امامان را بر انگیخت |
| رسولان را معلم حق فرستاد |  | عقول و انبیا شاگرد و استاد |
| هر آن شاگرد کز استاد بگریخت |  | بوهم خود هزاران نقش بد ریخت |

قال علی: «مَن استقلّ بِعَقلٍ ضَلّ[[9]](#footnote-9)» تعجب از آنکه مذهب انبیاء را فرا نگرفته دنبال فلاسفه می‌رود و بخیال آب بسراب می‌افتد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گمان کردند عقل از خود تمام است |  | بهر ره پا گذارد بر مرام است |
| گمان کردند تعقیب از رسولان |  | بود تقلید نی تحقیق و امعان |
| ندانستند کاین تأیید عقل است |  | نه تقلید است کان بر محض نقل است |
| عجب ‌زآنان که مسلم خویش خوانند |  | تعلّم ز انبیاء تقلید دانند |
| نشد تقلید نقل فیلسوفان |  | بشد تقلید اخذ گفت قرآن |
| نشد تقلید اخذ وهم یونان |  | ولی تقلید شد نقل از رسولان |
| مگر گفتار حق خالی ز عقل است |  | و یا اوهام والاتر ز عقل است |

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بفکر و عقل خود مغرور گشتند |  | ز وحی و دین حق مستور گشتند |
| بیاوردند افکار تباهی |  | رها کردند گفتار الهی |
| برو جانا تو اسفارش رها کن |  | قلمبه بافیش حمل خطا کن |
| خطایش در طبیعیات ظاهر |  | کجا شد بر الهیات قادر |
| طبیعیات چون کشف بشر شد |  | مقال فیلسوفانه هدر شد |
| کسی کاو در طبیعیات عاجز |  | نباشد بر الهیات فائز |
| هزاران سال از حکمت بلافید |  | بشد امروز باطل هر چه بافید |
| الهیات کی حصر بشر شد |  | بجز با وحی حق کی با خبر شد |
| چو اهل وحی از وحیش بصیرند |  | برای عقل انسان دستگیرند |
| در این ره انبیاء چون ساربانند |  | دلیل و راهنمای کاروانند |
| هر آن کس دور شد از وحی و قرآن |  | بشد گمراه اندر هر بیابان |
| همه گفت تو باشد فلسفانه |  | نگفتی از خداوند یگانه |
| کجا گفت تو شد برهان عرشی |  | گرفتی وهم را از دیو فرشی |
| زدی گفت رسولان را بدیوار |  | خدایا زین مُعمّا پرده ‌بردار |
| شده رأیش حکیمانه در این بار |  | ز کیدش ای خدا ملت نگهدار |
| برو ای برقعی بر دین حق باش |  | رها کن باف و با رب الفلق باش |

**شعبان 1371 قمری سید ابوالفضل علامه برقعی**

تذکر: چون صفحات 6-7 نسخة دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده لذا متن تایپ شدة صفحات مذکور جایگزین گردید**.**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

حرف الف**[[10]](#footnote-10)**

1- حافظ

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ألا یا أیّها الساقی أدِر کأسًا وناوِلها |  | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها |
| بمَی سجاده رنگین‌کن گرت پیر مغان گوید |  | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها |
| همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر |  | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها |
| حضوری‌ گر همی ‌خواهی ازو غایب مشو حافظ |  | مَتی ما تلق من تهوی دَعِ الدنیا واهمِلها |

1- حافظ شکن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ألا یا أیها الیاغی مخوان دیوان باطل‌ها |  | حقائق را بیان بنما ذر الکأسَ واهمِلها |
| بنام عشق ای شاعر مزن حقه مکن خدعه |  | که‌ عشق‌ حق ‌محال‌ و عشق ‌مَی ‌زیبد بخوشگل‌ها |
| تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی |  | زعقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطل‌ها |
| ز دیوان‌های عاشق‌ها سبک مغزان جاهل‌ها |  | ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها |
| درین امواج ناپاکی در این افواج بی باکی |  | نمی‌جویند حال ما خردمندان ساحل‌ها |
| الا ای شاعر مسکین می و باده کند ننگین |  | سبکبارا مشو سنگین که میافتی بمشکل‌ها |
| مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ ‌و پیرش |  | که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها |
| خُذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی |  | که‌ خودکامی‌ است ‌بدنامی‌ دع ‌النفس‌ وجاملها |
| مخوان ‌ای برقعی ‌دیوان که جمع دیو باشد آن |  | وگر خوانی ‌جوابش ‌دان وبالأحسن ‌فجادلها |

2- حافظ

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما |  | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما |
| عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده |  | باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما |
| بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر |  | زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما |
| عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم |  | گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما |
| دور دار ازخاک ‌و خون دامن چو بر ما بگذری |  | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما |
| ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو |  | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما |
| گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست |  | بندة شاه شمائیم و ثناخوان شما |
| ای شهشاه بلند اختر خدا را همتی |  | تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما |

2- حافظ شکن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که لاف و باده بیحد شد بدیوان شما |  | جهل میبارد از این گفت پریشان شما |
| تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی |  | باز گرد با خدا گو چیست فرمان شما |
| بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر حق |  | ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما |
| عمر را ضایع مکن با ساقیان جام و جم |  | طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما |
| تا بکی ای شاعر شیراز گوئی با شهان |  | اندرین ره گشته بسیارند قربان شما |
| شاعرا با ساکنان یزد می‌گوئی چرا |  | بندة شاه شمائیم و ثناخوان شما |
| تا بکی دوری تو از حق از خدا همت طلب |  | راه حق‌جو برقعی جان من و جان شما |

3- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را |  | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا |
| آئینة سکندر جام جم است بنگر |  | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا |
| آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواهد |  | أشهی لنا وأحلی مِن قُبلة العذارا[[11]](#footnote-11) |
| در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند |  | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را |
| حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود |  | ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را |

3- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلرا مده تو از دست بیهوده ای نگارا |  | صاحب دلی نباشد جز آفریدگارا |
| صاحب دلان صوفی سودای بیسواد است |  | از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا |
| دین میبرند از کف صاحبدلان و پیران |  | رحمی‌کنید یک دم درویش بی‌نوا را |
| جام جم و می و جام و آئینة سکندر |  | جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را |
| آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائثش خواند |  | آن را نبی چنین خواند ای پیرو نصارا |
| بر کوی نیکنامی حق راهنمائیت کرد |  | بدنامی تو از تو است معذور دار ما را |
| ای صاحب اراده جبری مشو تو هر دم |  | ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا |
| حافظ ز جبریانست نی اهل حق و ایمان |  | اقرار او بدیوان روشن کند شما را |
| بودی تو حافظ جام بدنام و زشت فرجام |  | گر تو نمی‌پسندی نسبت مده قضا را |
| حافظ نموده در بر خود خرقه می آلود |  | طعنه مزن بپاکان عذری نشد خطا را |
| این شاعران جبری گشتند از مفاخر |  | دردیست بی‌مداوا اسلامیان خدا را |
| فریاد ای فقهیان زین شعبه‌های عرفان |  | چند دگر نشان نیست نی فقه و نی شما را |
| ای برقعی نکردی با علم دفع باطل |  | این کفرهای پنهان گردیده آشکارا |

4- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی بنور باده بر افروز جام ما |  | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما |
| ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم |  | ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما |
| هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق |  | ثبت است بر جریدة عالم دوام ما |
| ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست |  | نان حلال شیخ ز آب حرام ما |
| دریای اخضر فلک و کشتی هلال |  | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما |
| حافظ زدیده دانة اشکی همی فشان |  | باشد که مرغ وصل کشد قصد دام ما |

4- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما |  | تا کی براه وسوسه آری عوام ما |
| حقرا که صورتی نبود در پیاله‌ها |  | ابلیس رخ نموده تو را بهرِ دام ما |
| تو در پیاله صورت ابلیس دیده‌ای |  | این بی‌خبر ز دانش و راه و مرام ما |
| ما در پیاله دوزخ اشرار دیده‌ایم |  | ای بی‌خبر ز قهر حق و این قیام ما |
| ما بی‌خبر ز شرب مدام تو نیستیم |  | مستی مکن زبان مگشا بر ملام ما |
| این لذت کثیف برای تو لذتست |  | حاشا که نیست در خور عالی مقام ما |
| لذت نباشد آنچه بآتش کشد تو را |  | تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما |
| یک دل بعشق زنده نشد خدعه کم نما |  | آن هم ز عشق نعمت حاجی قوام ما |
| هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم |  | این است قول حکیم و نیکو امام ما |
| دریای اخضر فلک و کشتی و هلال |  | کی از طمع غریق شود در حرام ما |
| ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست |  | نان حلال شیخ ز آب حرام ما |
| هر صرفه‌ای که است بود در حلال و بس |  | کم طعنه زن بدین و مبر احترام ما |
| اشکی فشان زدیده تو حافظ بسا شود |  | بر نعمتی رسی و کنی ترک نام ما |
| این طعن و لعن عارف و صوفی ما بر دین |  | این برقعی ببین و بگیر انتقام ما |

5- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صلاح کار کجا و منِ خراب کجا |  | سماع وعظ کجا نغمة رباب کجا |
| چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را |  | ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا |
| دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس |  | کجا است دیر مغان و شراب ناب کجا |
| قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست |  | قرار چیست صبوری کدام و خراب کجا |

5- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ره ثواب کجا و ره عقاب کجا |  | ره صلاح کجا و ره خراب کجا |
| نه نسبت است برندی صلاح و تقوی را |  | که راه نفس کجا و ره کتاب کجا |
| کسی که حق طلبد دیر و خانقه نرود |  | سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا |
| یکی زعشق زند دم یکی ز دین و خرد |  | ببین حساب کجا است و ناحساب کجا |
| یکی باَمر پیر بود دیگری بامر خدا |  | ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا |
| یکیست طالب کوثر یکی خوش است بمَی |  | که هوشیار کجاست و دلخراب کجا |
| یکی بسعی و عمل می‌رود یکی در خواب |  | جزای دیدة بیدار و پر ز خواب کجا |
| براه صومعه و دیر پیر چندین چاه |  | چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا |
| هواپرست ریاکار رند کی داند |  | ره صواب کجا یا که ناصواب کجا |
| طمع مدار ازین برقعی تو باده و جام |  | شراب ناب کجا پور بو تراب کجا |

6- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را |  | بخال هندویش بخشم‌سمرقند و بخارا را |
| بده‌ساقی ‌می ‌باقی که در جنت نخواهی یافت |  | کنار آب رکن باد و گل گشت مصلی را |
| فغان‌ کاین لولیان ‌شوخ شیرین‌کار شهر آشوب |  | چنان بردند صبر از دل که ترکان‌ خوان‌ یغما را |
| حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو |  | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این ‌معما را |
| غزل‌گفتی و در سفتی بیا و خوش ‌بخوان حافظ |  | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را |

6- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو که بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا را |  | بپیر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را |
| تو را اگر اعتقادی بر جنان بودی نمی‌دادی |  | بر آن ترجیح رکناباد و گل گشت مصلی را |
| اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ |  | می‌بردند صبر از دل چون ترکان‌ خوان یغما را |
| تو که خود را همی بازی بشاه ترک شیرازی |  | که تا بخشد تو را غازی رها کن ملت ما را |
| مکن عُجب‌ و مزن لافی که بر نظم گزاف تو |  | فلک هرگز نیفشاند ز خود عقد ثریا را |
| غزل‌های تو بر پیران و ترکان مغان زیبد |  | نثارش می‌کنندی رقص ‌و عود و چنگ مزمارا |
| بعقبی حق تو را گوید چرا ای برقعی گفتی |  | غزل‌های باین مفتی جوابت چیست فردا را |

7- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش از مسجد سوی می خانه آمد پیر ما |  | چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما |
| ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون |  | رو بسوی خانة خمار دارد پیر ما |
| در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم |  | کاین‌چنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما |
| عقل اگر داندکه دل در بند زلف چون ‌خوشست |  | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما |

7- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما |  | رو سوی میخانه آوردند پیران شما |
| باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی |  | پیر باشد قبله بهر بت‌پرستان شما |
| باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان |  | دین او اینست و دین خرقه‌پوشان شما |
| می‌ندانی خانقه یا میکده از بهر چیست |  | تا شمارا دور از مسجد بدارد پیر شیطان شما |
| با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی |  | رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما |
| آری آری قبله و محراب صوفی پیر اوست |  | پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما |
| قبلة حافظ بود پیر و خرابات مغان |  | لیک خود رو کردنی تقدیر یزدان شما |
| عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست |  | این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما |
| راه‌حق جو برقعی دیگر مباف از عشق خود |  | رحم کن بر جان خود جان من و جان شما |

8- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بملازمان سلطان که رساند این دعا را |  | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را |
| چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی |  | رخ همچو ماه تابان قدر سرو دلربا را |
| همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی |  | بپیام آشنائی بنوازد آشنا را |
| بخدا که جرعة ده تو بحافظ سحرخیز |  | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را |

8- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز تو حافظا رساندم بنَدیم و شه دعا را |  | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را |
| گوید او که شاهی من نه خدای داده باشد |  | نتوانمی تشکر به نداده آن خدا را |
| باضافه شاه گوید بگدای کوی ما گو |  | بشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را |
| تو چگونه عارف استی که نظر بشاه داری |  | تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا را |
| چه حکایت است جانا که تو عاشق شهانی |  | سزدانکه دل ببازی تو ز عشق یک گدارا |
| سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع |  | بقصیده بهر شاه است و ترحم ای نگارا |
| حافظ از ملازمین و ندمای شاه باشد |  | همه شب بمجلس می‌شده یار دلربا را |
| بخدا که جرعة می بشب و سحر پیاپی |  | ببهار و بهمن و دی بگرفته می شما را |
| برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان |  | نظری نما بدیوان و شناس بینوا را |

9- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی بیا که آینه صافی است جامرا |  | تا بنگری صفای می لعل فامرا |
| راز درون پیر ز رندان مست پرس |  | کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا |
| عنقا[[12]](#footnote-12) شکار کس نشود دام باز چین |  | کاینجا، همیشه باد به دستست دامرا |
| در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو |  | یعنی طمع مدار وصال دوامرا |
| در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند |  | آدم بهشت روضة دار السلامرا |
| حافظ مرید جام می است ای صبا برو |  | وز بنده بندگی برسان شیخ جامرا |

9- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی رها نما می و بشکن تو جام را |  | از دست می نده خرد و فکر و نامرا |
| کفر درون پیر ز مردان حق پرس |  | کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا |
| زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر |  | از عالم فقیه بپرس این کلامرا |
| حق بین شکار پیر نشد حقه کم نما |  | می‌خوار مست بنده شود شیخ جامرا |
| بر گو بشاعری که زند دم ز عشق پیر |  | بر صوفیان خام بیفکن تو دامرا |
| تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو |  | بر وصل یار وعده مکن این عوامرا |
| این عیش پست را تو رها کن که حق نمود |  | بهر تو خلق روضة دارالسلام را |
| ای دل شباب رفت و به پیری رسیدة |  | دیگر مده بعشق و هوس این زمامرا |
| شاعر مرید جام نجس گشته برقعی |  | بر چین بساط بادة بدنام و جامرا |

10- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رونق عهد شبابست دگر بستان را |  | می‌رسد مژدة گل بلبل خوش الحان را |
| ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی |  | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را |
| گر چنین جلوه کند مغبچة باده فروش |  | خاکروب در میخانه کنم مژگان را |
| ترسم آن قوم که بر درد کشان می‌خندند |  | در سر کار خرابات کنند ایمان را |
| حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی |  | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را |

10- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بجوانی مده از دست دگر امکان را |  | می‌رسد فصل خزان نو گل این بستان را |
| ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید |  | بهوا و هوس خود مکشید ایران را |
| نبرد مغبچة دهر و هوا عقل تو را |  | مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را |
| دست بردار ز عشق و مطلب استعمار |  | کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را |
| ترسم آن قوم که بر زهد و عمل طعن زنند |  | آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را |
| حالیا گوی بآن رند زیان کار لجوج |  | با خبر باش که زنجیر بود رندان را |
| می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن |  | صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را |
| گبر با مسجد و قرآن نکند صید کسی |  | لیک صوفی بکند صید همه کوران را |
| دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است |  | آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را |
| برقعی سستی و بیحاصلی و بو الهوسی |  | همه عرفان شد و نیست کند یاران را |

11- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را |  | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را |
| چو با حبیب ‌نشینی و باده پیمائی |  | بیاد آر محبان باده پیما را |
| جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب |  | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را |
| در آسمان نه عجب گر بگفتة حافظ |  | سرو و زهره برقص آورد مسیحا را |

11- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هوای نفس ندا کرده شاعر ما را |  | که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را |
| اگر تو مؤمن حقی بخوان خدایت را |  | میار یاد محبان باده پیما را |
| مخوان تو غیر خدای نشود گر مشرک |  | رها نما تو محبان بی‌ سر و پا را |
| مخالفین همه میدان بدست آوردند |  | موافقی نه بجز اسم بی‌مسمی را |
| ندانم از چه سبب زهد علم و تقوی نیست |  | نه در فقیر و غنی نی‌ رجال دنیا را |
| کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بر دست |  | که واژگون بنمایند علم و تقوی را |
| یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف |  | یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را |
| ز سکر باده چنان مست می‌شده حافظ |  | که در گزاف ز خود بر فکنده پروا را |
| ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر |  | نگر که مستی می چون کند بمیخوارا |
| بشعر یاوة خود آرزو کند از عجب |  | سرو و زهره برقص آورد مسیحا را |

12- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقیا برخیز و در ده جامرا |  | خاک بر سر کن غم ایامرا |
| ساغر می بر کفم نه تا ز بر |  | برکشم این دلق ارزق فامرا |
| گرچه بد نامی است نزد عاقلان |  | ما نمی‌خواهیم ننگ و نامرا |
| باده در ده چند ازین باد غرور |  | خاک بر سر نفس بد فرجامرا |
| ننگرد دیگر بسرو اندر چمن |  | هر که دید آن سرو سیم‌ اندامرا |
| صبر کن حافظ بسختی روز و شب |  | عاقبت روزی بیابی کامرا |

12- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاقلا برخیز و بشکن جام را |  | مگذران با جام مَی ایام را |
| خرقه پوشان را بگوی عاقل شوند |  | بر کنند آن دلق ارزق فام را |
| کوی بد نامی است کوی شاعران |  | حفظ باید کرد فکر و نام را |
| کی توان نامید از اهل خرد |  | شاعر می‌خوار بد فرجام را |
| دود آه سینة سوزان من |  | شعله‌ور گشت و ببرد آرام را |
| شاعرا ارشاد بنما خاص و عام |  | کن رها آن سرو سیم‌اندام را |
| بسکه گفتی از می و جام شراب |  | حافظا دیوانه کردی خام را |
| گر پی علم و هنر باشی یقین |  | عاقبت روزی بیابی کام را |
| گر وطن خواهی و حق ای برقعی |  | گو جواب حافظ و خیام را |

حرف باء

13- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| میدمد صبح و کله بسته سحاب |  | الصبوح الصبوح یا أصحاب[[13]](#footnote-13) |
| می‌وزد از چمن نسیم بهشت |  | هان بنوشید دمبدم می ناب |
| بر رخ ساقی پری پیکر |  | همچو حافظ بنوش بادة ناب |

13- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| میدمد صبح و تو همی در خواب |  | خواب منما صباح همچو کلاب |
| میزنندی تو را ز عرش صفیر |  | اُذکُرو اللهَ یا اُولی الألباب |
| میچکد ژاله بر رخ لاله |  | کمتر از لاله اید یا احباب |
| می‌وزد بر جهان نسیم صباح |  | پر شده این جهان ز عطر و گلاب |
| هان غنیمت شمر تو این ساعت |  | شو تو بیدار و بهره بر ز شتاب |
| در چنین دم ز تو عجب باشد |  | گر کنی خواب انّها لعجاب |
| در خبر آمد که اول صبح |  | رزق تقسیم می‌شود دریاب |
| جمله ذرات ذکر حق گویند |  | شرم ناید تو را که باشی خواب |
| عَجَبا للمُحبِّ کَیف یَنامُ[[14]](#footnote-14) |  | مگر این را نخوانده‌ای بکتاب |
| ذکر حق برقعی بگو دائم |  | نه چون حافظ که گوئی از مَی ناب |

14- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب |  | گفت در دنبال دل ره‌ گم‌کند مسکین غریب |
| خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم |  | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب |
| ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشنا است |  | خوش‌فتاد آن خال ‌مشکین ‌بر رخ رنگین ‌غریب |
| گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند |  | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب |

14- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا بکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب |  | شاه گوید رحم نبود در دلم بنشین غریب |
| شاعرا در حسرتی از خز و از سنجاب شاه |  | رو بخشتی‌کن قناعت چون کند بالین غریب |
| هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی |  | یکدمی رو سوی حق‌کن بادل غمگین غریب |
| من همی‌گویم که قانون صله[[15]](#footnote-15) بر شعر لاف |  | کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب |
| یک غزل از لاف با فد از برای ناکسان |  | پس برنجد او چرا بخشش نشد بر این غریب |
| لعنت حق بر کسی کاوّل چنین قانون نهاد |  | هم خودی را کرد رنگ و همچنین رنگین غریب |
| گر انیسی در جهان خواهی بغربت برقعی |  | غیر حق نبود انیسی بر من مسکین غریب |

حرف تاء

15- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است |  | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است |
| غلام همت آنم که زیر چرخ کبود |  | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است |
| نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر |  | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است |
| مجو درستی عهد از جهان سست نهاد |  | که این عجوزه عروس هزار داماد است |
| چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب |  | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است |
| که ای بلند نظر شاهبازه سدره نشین |  | نشیمن تو ز این کنج محنت آباد است |
| تو را ز کنگرة عرش می‌زنند صفیر |  | ندانمت که در این دامگه چه افتاد است |
| رضا بداده بده و ز جین گره بگشای |  | که بر من و تو در اختیار نگشاد است |
| حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ |  | قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست |

15- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا چو قصر امَل[[16]](#footnote-16) سخت سست بنیاد است |  | میار باده که عقلت ز ریشه بر باد است |
| مرا تعلق قلبی بدین اسلام است |  | که رنگ و صبغة آن را خدا همی‌دادست[[17]](#footnote-17) |
| بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت |  | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست |
| اگر چه از خرد و دین نموده خود آزاد |  | ولی بقید هوا و هوس دلش شادست |
| بمکر شاعر صوفی نگر که گشته غلام |  | بهر کس که ز هر رنگ و علقه آزادست |
| بیا بدیدة ایمان نگر دروغش را |  | که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست |
| ز رنگ مستی و پا بند جام و نغمه و نی |  | دگر به بیعت و هم عشق و نعره و دادست |
| دگر سماع و دگر جبر وحدتست و حلول |  | دگر چه رنگ بود کو بخویش ننهادست |
| گذشتم از همة رنگ‌های او گویم |  | بس است از همه یکرنگ کان مرا یادست |
| چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی |  | که دل ببسته بپیر و بدام افتاد است |
| تعلقی نبود فوق شرک ای حافظ |  | مزن تو لاف که صوفی ز رنگ آزادست |

15- **ایضاً حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو خواست ترک دیانت کند بلاقیدی |  | غلام شد بکسی کو ز شرع آزادست |
| نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر |  | که قول پیر طریقت ز معده و بادست |
| اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو |  | برو کتاب خدا بین که پندها دادست |
| و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش |  | ببین ز اهل حکمت ووحیت ‌چه مژدَها یادست |
| مخور فریب ز شاعر که گاه می‌گوید |  | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست |
| سروش عالم غیبش ز وحی شیطانست |  | که بهر شاعر و عارف ز دیو امدادست |
| بوقت مست و خرابی ورا بمیخانه |  | سروش وسوسه خناس خدعه مرصادست |
| تو را ابالسه از عرش خود رنند صفیر |  | ندانمت که درین خانقه چه افتادست |
| یقین که مثل تو شهباز سدرة کفر است |  | چرا که درگة شیطان ز شعرت آبادست |
| تو را اجانب و کفار قدر می‌دانند |  | برای آنکه کنندت بزرگ فریادست |
| غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا |  | که در عمل دری از اختیار بگشادست |
| تو را حسد نبرد کس، ز نظم خویش ملاف |  | مکن تو عجب که این یاوه نِی خدا دادست |
| بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف |  | که از هوا و دیگر وحی دیوار شاد است |
| پناه بر خدا برقعی ز خود خواهی |  | ببین که صوفی جاهل بعجب خود شاد است |

16- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو بکار خود ایواعظ این چه فریاد است |  | هر افتاده دل از کف تو را چه افتاد است |
| بکام تا نرساند مرا لبش چون نای |  | نصیحت همه عالم بگوش من باد است |
| گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است |  | اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست |
| برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ |  | کزین فسانه و افسون بسی مرا یادست |

16- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است |  | توجهی بتمسخر مکن که حق شادست |
| که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ |  | که تا برَه کشد آن را که دل ز کف دادست |
| نصیحت همه عالم بمست چون بادست |  | ولی وظیفة عاقل بمست ارشادست |
| تو خواه از سخنش پندگیر و خواه ملال |  | ملال و مستی تو نزد عاقلان بادست |
| نگر که مستی حافظ چه حد بود کز جهل |  | گدائی در پیران ورا خوش افتادست |
| ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء |  | ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزادست |
| اگر چه این نبود جز فسانه و لافی |  | بخار معده و یا گرمی سر از باده است |
| و گرنه بهر تو غازی دو صد ملق آری |  | زنی بیاوه سرائی که شه مرا داده است |
| نگفت هیچ رسولی و یا ولی بخدا |  | اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست |
| همان خوش است که خودمعترف شدی حافظ |  | که زین فسانه و افسون بسی تو را یاد است |

17- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست |  | می ‌بمیخوانه بجوش آمد و میباید خواست |
| توبة زهد فروشان گران جان بگذشت |  | وقت رندی و طربکردن رندان بر جاست |
| چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد |  | این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست |
| باده نوشی که درو روی و ریائی نبود |  | بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریا است |
| ما نه مردان ریائیم و نه حریفان نفاق |  | آنکه او عالم سراست بدین حال گوا است |
| فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم |  | ور بگوئید روا نیست بگوئیم رواست |
| چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم |  | باده از خون رزانست نه از خون شما است |
| این نه عیبست کز این عیب خلل خواهد بود |  | ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجا است |
| حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی |  | نزد حکمش چه‌ مجال ‌سخن ‌چون‌ و چرا است |

17- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه عید رمضان آمده دین پا بر جا است |  | مَی حرامست بهَر ماه نمی ‌باید خواست |
| زاهد ار جان گرامی ندهد جا دارد |  | طعنة رند و طرب کردن رندان بیجا است |
| باید آن باده خور مست ملامت گردد |  | که ورا می‌خوری و عشق ‌و هوا عین خطا است |
| باده نوشی تو و زهد فروشی کسان |  | هردو عیب ‌است‌یکی کمتر و یک بیش جفا است |
| مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد |  | فتنة خلق مشو رخصت عصیان بی‌پا است |
| باب ترجیح گشودن بمعاصی رندی است |  | اگر این باب شود شرع و دیانت بفنا است |
| اگر این باده شرابست بود فسق و حرام |  | لیک در زهد ریائی همه حرمان جزا است |
| ور بود بادة صوفی که بود شرک جلی |  | زانکه رب همه ‌یکرب بود آنهم که خداست |
| اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست |  | من ندانم که همین شیوة صوفی چه رواست |
| گر ریا شرک خفی هست ولی ‌در عمل است |  | این نه از دین بخطا رفته ولی مزد هبا است |
| شرک صوفی برسول است و بدین و بخدا |  | پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریا است |
| هم شما مرد ریائید و نفاق ای عرفاء |  | بجز از عالم سر عالم دین نیز گوا است |
| فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی |  | فرض ‌پیر است و بدستور وی این فرض بپا است |
| حافظا طعن و تمسخر ز شما عین بدیست |  | عجبا بد نکنم چیست چه بد نزد شما است |
| فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش |  | گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست |
| حافظا باده خوری عیب و بد و وزر بود |  | خلل عقل بود باده ز نفس و ز هوا است |
| تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو |  | تو مکن خدعه مگو مردم بی‌عیب کجا است |

18- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا است |  | سخن‌شناس نه ای جان من خطا اینجا است |
| سرم بدنیا و عبقی فرو نمی‌آید |  | تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ما است |
| در اندرون من خسته دل ندانم کیست |  | که من خموشم و او در فغان و در غوغا است |
| چه ساز بود که در پرده می‌زند مطرب |  | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست |

18- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو بشنوی سخن شاعران بگو که خطا است |  | که نی ز اهل دل است و نه ‌اهل دین خدا است |
| سرش بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید |  | چرا چنین نبود آنکه عقل از و برخاست |
| تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست |  | چو عقل نیست نه‌ دنیا نه‌ دین و نی عقبی است |
| هزار فتنة بی‌دینیت بسر باشد |  | که در میانة اشعار تو بسی پیداست |
| در اندرون دلت لانة ز شیطانست |  | که از وساوس شیطان تو را چنین غوغا است |
| بس است وزر و و بال و گناهت از دیوان |  | تو خاک گشتی و اما گناه تو ز قفا است |
| هزار دشمن صوفی بخانقه داری |  | چه باک برقعیا گر عداوتش بیجا است |

19- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روضة خلد برین خلوت درویشانست |  | مایة محتشمی خدمت درویشانست |
| گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد |  | فتح آن در نظر رحمت درویشانست |
| خسروان قبلة حاجات جهانند ولی |  | سببش بندگی حضرت درویشانست |
| من غلام نظر آصف عهدم کو را |  | صورت خواجگی و سیرت درویشانست |
| حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی |  | منبعش خاک در خلوت درویشانست |

19- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحنة میکده‌ها خلوت درویشانست |  | مایة یوزه‌گری حشمت درویشانست |
| حقه و خدعه طلسمی است عجیب |  | فتح آن در یَدِ پر حیلت درویشانست |
| قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار |  | منظری از چمن نزهت درویشانست |
| آنچه دل می‌شود از صحبت آن تار و سیاه |  | زیبقی هست که در صحبت درویشانست |
| آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان |  | لافهائی است که در سیرت درویشانست |
| مجری باطل و هم ملعبة استعمار |  | کمک کفر هم از خدمت درویشانست |
| هر زیادیّ و کمی یافت شود اندر دین |  | همه از حیلت و از بدعت درویشانست |
| ذلتی را که ز غم باشد و نی ننگ و زوال |  | آن گدائیست که در فطرت درویشانست |
| خسروانیکه همه صاحب زورند و ستم |  | سببش لشکر و جمعیت درویشانست |
| آنچه شاهان بجفا مطلبند از زور و سیم |  | خواسته‌هائی ‌است‌ که ‌در حسرت درویشانست |
| گر نبی گفته که الفقرُ فخری |  | فخر خود گفته نه بر هیئت درویشانست[[18]](#footnote-18) |
| تنبلی، سستی و بیدردی و ننگ |  | این صفاتی است که در حالت درویشانست |
| از افق تا بافق لشکر جهل است ولی |  | هرچه جهل است ‌همه حکمت درویشانست |
| ای توانگر بفروش آن چه تو خواهی نخوت |  | بهر تو چاکری و منت درویشانست |
| گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن |  | همه جا فحص همه شرکت درویشانست |
| حافظا ذلت و موت ابدی می‌خواهی |  | منبعش خانقه و نکبت درویشانست |
| بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد |  | برقعی لاف و ملق عادت درویشانست |
| چه روایات و چه آیات ز حق رسول |  | همه در پستی در ذلت درویشانست[[19]](#footnote-19) |

20- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست |  | که به پیمانه کشی شهره شدم روز اَلست[[20]](#footnote-20) |
| من هماندم که وضو ساختم از چشمة عشق |  | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست |
| می بده تا دهمت آگهی از سر قضا |  | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست |
| بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد |  | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست |
| حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت |  | یعنی از وصل شهش نیست بجز باد بدست |

20- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا دم مزن از باده مخوان خود را مست |  | که ‌ز عقل ‌و خرد است ‌آنچه که ‌بودست و که ‌هست |
| هیچ کس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی |  | می نخواهد که شدی صوفی و هم باده‌پرست |
| تو به پیمانه کشی از ره دل شهره شدی |  | همه از فطرت پست است نه از روز الست |
| فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد |  | نبود ذاتیت ای شاعر و ای صوفی پست |
| تو هماندم که وضو ساختی از کوزة خمر |  | چار تکبیر زدی یکسره بر هر چه حق است |
| هر که شد شیعه زند پنج بتکبیر نه چار |  | حافظ اقرار نموده که منم سنی و مست |
| حافظا عشق تو سرّی نبود معلوم است |  | که توئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر است |
| تا کی از نرگس مستانة شه میبافی |  | نا امیدت نکند شه برو ای شاعر چست |
| هرکس از عشق شهان خویش سلیمان خواند |  | آخر از وصل شهش نیست بجز باد بدست |
| برقعی شاعر صوفی بکند رسوا خویش |  | همچو حافظ که بدیوان وی اقرار ویَست |

21- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر ارادت ما و آستان حضرت اوست |  | که هر چه بر سرما می‌رود ارادت اوست |
| نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است |  | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جو است |
| نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است |  | که داغدار ازل همچو لالة خود رو است |

21- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر ارادت صوفی بمرشد است ای دوست |  | که هرچه بر سرش آید ز کفر آن بد خوست |
| بمرشدش سپرد سر چنین کند باور |  | که هر چه بر سر او می‌رود ارادت اوست |
| نثار مقدم او سازد عقل و ایمان را |  | فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست |
| بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم |  | مراد خویش بیابم که قبله‌ام آنسوست |
| بگو بشاعر خود رو فرار کن ز آتش |  | که داغدار ازل نیست حنظل خود روست |
| هر آنکه غافل مست است برقعی همه حال |  | ز وهم خویش هماره چو حافظ پر گواست |

22- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل سرا پردة محبت اوست |  | دیده آیینه دار طلعت است |
| تو و طوبی و ما و قامت یار |  | فکر هر کس بقدر همت است |
| گر من آلوده دامنم چه زیان |  | همه عالم گواه عصمت است |
| من که باشم در آن حرم که صبا |  | پرده‌دار حریم حرمت اوست |
| ملکت عاشقی و گنج طرب |  | هر چه دارم ز یمن دولت اوست |

22- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که گفتا که عاشقم ای دوست |  | تو ببین بر که آن محبت اوست |
| قبلة صوفیان بود مرشد |  | دل صوفی پر از ارادت اوست |
| چون خدا را نباشد می طلعت |  | طلعت صوفیان نه طلعت اوست |
| شده صوفی گدای مرشد و پیر |  | فکر هر کس بقدر همت اوست |
| نه تو تنها در آن حرم محرم |  | هر چه دیو است جای خلوت اوست |
| نه تو آلوده‌ای فقط از پیر |  | همه عالم گواه نکبت اوست |
| شاهد گر به جز دلش کس نیست |  | پیر را مدح چون تو صحت اوست |
| هر چـه داری ز لهــو و لغـو و طـرب |  | همه از پیروی ملت اوست |
| هر که گمراه شد ز مذهب حق |  | اثر لاف و بوی صحبت اوست |
| هر چه خواهی بلاف در دنیا |  | هر کسی چند روزه نوبت اوست |
| کن رها عشق و دین طلب ای دل |  | هر چه باشد ز یُمن دولت اوست |
| برقعی فقر و جهل آرَد کفر |  | دوری از فقر هم سعادت اوست |

23- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست |  | چشم میگون لب‌خندان دل خندان با اوست |
| گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی |  | آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست |
| خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست |  | سر آندانه که شد رهزن آدم با اوست |
| با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل |  | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست |
| دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران |  | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست |
| روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک |  | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست |
| حافظ از معتقدانست گرامی دارش |  | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست |

23- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل بحق ده که دل جملة عالم با اوست |  | حفظ هر چیز بهر جا و بهر دم با اوست |
| کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر |  | درجهان حاجت از آن خواه‌ که ‌مرهم با اوست |
| حافظا رزق خدا جو که دهد بی‌منت |  | همت ما و دم عیسی مریم با اوست |
| کن رها مدح و ملق رَو پی صنعت و کار |  | شه سلیمان نبی است که خاتم با اوست |
| خال مشکین سلیمان نبی رهزن نیست |  | هر چه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست |
| هر کس را نبود چون دم عیسی نفسی |  | آن مقامی است خدا داده که این دم با اوست |
| همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر |  | چکنی با دل مجروح که درهم با اوست |
| شاعر از معتقدانست که زر بخشد شاه |  | چون که شه زر دهدش روح مکرم با اوست |
| برقعی پستی شاعر نگر و عارف را |  | شیوه‌اش مدح ستمگر ملقی هم با اوست |

24- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دارم امید عاطفتی از جناب دوست |  | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست |
| دانم که بگذرد ز سر جرم من که او |  | گر چه پریوشست و لیکن فرشته خوست |
| چندان گریستم که هر کس که بر گذشت |  | در اشک ‌ما چه دید روان ‌گفت ‌کاین ‌چه جوست |
| دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت |  | از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست |
| حافظ بد است حال پریشان تو ولی |  | بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست |

24- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حافظ امید عاطفتش با کدام دوست |  | دوست پریوشی است که او را فرشته خوست |
| گر از غرور دوست بحق آن حماقت است |  | زیرا خدا نه وش بود و نی فرشته خوست |
| چندان گریست شاعرو اشکش چه جوی شد |  | هرکس شنیدکذب ورا گفت این چه جوست |
| از جرئت است و حمق که یک بندة ضعیف |  | گوید بخالقش که مرا گشته‌ای تو دوست |
| دارم عجب ز صوفی و پیرش که از گزاف |  | پیرش ‌بچشم ‌صوفی ‌و چشمش ‌بشست ‌و شوست |
| حافظ نموده خویش پریشان ز زلف پیر |  | نی صنعت و نه کار پریشانیش نکو است |
| ای برقعی ز کار، پریشانیت رود |  | با قادری بساز که دلها بدست اوست |

25- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنشب قدری‌که‌گویند ‌اهل خلوت امشب است |  | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست |
| شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست |  | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست |
| من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می |  | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است |
| آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند |  | قوت جان حافظش در خندة زیر لبست |

25- حافظ شکن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر شب قدر تو با پیری نشستن آنشب است |  | قطعاً این سوء عقیدت از همان بد مشرب است |
| لاف کمتر زن که مه آئینه ‌دار روی اوست |  | مه خسوفش از تو و امثال این بد مذهب است |
| خاک نعل مرکب شه فرقت ای بیهوده گو |  | وهن دین و قدح علویات نی جای لب است |
| تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می |  | دور باد از رحمت ‌حق هر که اینش مذهب ‌است |
| زاهدان بر اهل مذهب نهی از منکر کنند |  | طعنة زاهد نه بر هر کافر و لا مذهب است |
| هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت |  | جان من زین لاف‌ها افتاده در تاب و تبست |
| برقعی زین لاف و باف شاعران دیگر مخوان |  | گر چه سجع بیتی از آن ذکر یا رب یا ربست |

26- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت |  | آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت |
| خرقة زهد مرا آب خرابات ببرد |  | خانة عقل مرا آتش میخانه بسوخت |
| ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی |  | که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت |

26- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگر ای شاعر صوفی ز تو ماهانه بسوخت |  | قطع شد لطفت شه و نعمت شاهانه بسوخت |
| گر بُدت خرقة زهد آب خرابات نبرد |  | ور بدت خانة عقل آتش میخانه نسوخت |
| خرقة زهد ریا بود که برد آب طمع |  | عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت |
| گر گرفتار نموده است تو را پیر مغان |  | دین و ایمان تو را یکسره جانانه بسوخت |
| ز حق اعراض بُدت مورد خذلان گشتی |  | شاعرا هوش تو را آن می و میخانه بسوخت |
| چند از زلف و خط و خال بتان می‌گویی |  | جانت از هجر بت و آتش بتخانه بسوخت |
| حافظا مجلس شه این همه افسانه مگو |  | ذکری‌از صنعت ‌و دین‌ کز عدمش ‌خانه بسوخت |
| برقعی عمر بافسانه و اوهام مده |  | همچو حافظ ‌که شبش شمع بافسانه بسوخت |

27- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست |  | هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست |
| در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست |  | در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست |
| صاحب دیوان ما گوئی نمی‌داند حساب |  | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست |
| بندة پیر خراباتم که لطفش دائمست |  | ورنه ‌لطف‌ شیخ‌ و زاهد گاه هست و گاه نیست |
| هر که خواهد گو بیاور هر که خواهد گو برو |  | کبر و ناز و صاحب و دربان بدین درگاه نیست |
| بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود |  | خود فروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست |
| هر چه هست از قامت ناساز بی اندام‌ ماست |  | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست |
| حافظ ‌ار بر صدر ننشنید ز عالی مشربیست |  | عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست |

27- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باطن عارف پر از کفر است و خود آگاه نیست |  | هر چه میبافد بجز مدح وزیر و شاه نیست |
| شاعرا زاهد کسی باشد که بند جاه نیست |  | از تمسخرهای شاعر در دلش اکراه نیست |
| زاهد حق بین بود آگاه از حال شما |  | در حق تو آنچه گوید بر قدت کوتاه نیست |
| در طریقت هرچه گر بر سالک آید خیر اوست |  | آنهمه از وی تملق بهر صاحب جاه نیست |
| ما ندیدیم اندرین دیوان بجز مدح و ملق |  | یاکه سالک نیست یا از خیر خود آگاه نیست |
| گر که گمراهی نباشد در صراط مستقیم! |  | رهبر اهل طریقت پس چرا دین‌خواه نیست |
| حافظ از بهر طمع گوید بدفتر دار شاه |  | کاندرین طغرانشان حسبة لله نیست |
| شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر حساب |  | ناحسابی کرده او با شاعران همراه نیست |
| شاعری‌که وهم و پندار است شعرش ‌گفته ‌است |  | بندة پیرم که وهمش دائم و گه گاه نیست |
| شاعرا پیر خرابات تو کفرش دائم است |  | غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست |
| کس نمی‌خواهد تو را جز پیر تو بهر ملق |  | زانکه جز ذلّ و تملق اندر آن درگاه نیست |
| خود برو بر کبر و ناز اهل دولت کن نیاز |  | وز تملق گو دوروئی را در اینجا راه نیست |
| نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق |  | گو بشه تشریف تو بالای کس کوتاه نیست |
| بر در میخانه رفتن کار می‌خواران بود |  | اهل ایمان را بکوی می فروشان راه نیست |
| شاعرا راهت ندادندی که بنشینی بصدر |  | از تحسّر گو که عاشق بند مال و جاه نیست |

28- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن پیک نامور که رسید از دیار دوست |  | آورد حرز جان ز خط مشگبار دوست |
| کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح |  | زان خاک نیکبخت که شد بگذار دوست |
| مائیم و آستانة عشق و سر نیاز |  | تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست |

28- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر ز پیک دوست گوید و ما از کلام حق |  | یاری ندیده‌ایم بجز لطف عام حق |
| کحل الجواهرش شده خاک قدوم خلق |  | منت خدای را که نگفت از مقام حق |
| شاعر که دل بداد و بهر کس گرفت سیم |  | خواب کنار دوست بگفت آن ملام حق |
| بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق |  | آورده حرز جان و خرد از کلام حق |
| خوش می‌دهد نشان مواهب ز لطف او |  | خوش می‌کند حکایت من و سلام حق |
| دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم |  | در خجلتم جواب چه گویم پیام حق |
| شکر خدا که داشت ز رحمت موفقم |  | بینم همی بدیده بهَر سوره نام حق |
| شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق |  | جو برقعی تو نیکی بخت از مرام حق |

29- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت |  | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت |
| تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین |  | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت |
| احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجا است |  | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت |
| ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه |  | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت |

29- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر که بافکار خود از راه خطا رفت |  | اندر عقب نفس و دیگر عشق و هوا رفت |
| از ترک پریچهره بود مقصد او شاه |  | از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت |
| هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد |  | الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت |
| عمری که پی وصل کسان گشت دعاگو |  | پس ذکر و دعای تو کی از بهر وفا رفت |
| خاکت بسر از قبلة اسلام کشی دست |  | شه قبلة تو پیر و بتت قبله نما رفت |
| عمریست که ‌سعیت‌ همه بی‌صدق و صفا رفت |  | در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا رفت |
| از دوری دین هیچ تو را کک نگزیدی |  | وز دوری زر جان تو از غم بفنا رفت |
| هر شاعر غافل که ببافد ز شه و پیر |  | دائم گنه و وزر وبالش ز قفا رفت |
| هان برقعیا بهر خدا دفع اباطیل |  | زان پیش که گویند سوی دار بقا رفت |

30- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم که گوشة میخانه خانقاه من است |  | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست |
| ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله |  | گدای خاک در دوست پادشاه من است |
| غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شما است |  | جز این خیال ندارم خدا گواه من است |
| مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه |  | رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است |
| گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ |  | تو در طریق ادب باش و گو گناه منست |

30- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم که لطف خداوند تکیه‌گاه منست |  | دعا و ذکر خدا ورد صبحگاه منست |
| توئی که گوشة میخانه خانقاه تو شد |  | مگو که مسجد و یا کعبه قبلگاه منست |
| بگو بشاعر صوفی که پیرهای مغان |  | مزوّرند و ریا کار حق گواه منست |
| مزن تو چنگ و رباب و مرو دگر پی پیر |  | که شرکرا نبود توبه حق اله منست |
| ز پادشاه اگر فارغی چرا گوئی |  | رسیدن از در دوست نه رسم و راه منست |
| اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد |  | مگو که راه خدا و رسول راه منست |
| غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند |  | مگو ز مسجد و گو میکده پناه منست |
| گناه و فسق بود اختیارت ای حافظ |  | اگر که جبر ادب شد ادب گناه منست |
| مده تو برقعیا نسبت گنه بخدای |  | که کفر باشد و هر گفته دل بخواه منست |

31- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر چه باده فرح بخش و باد گل ریز است |  | ببانگ چنگ مخور مَی که محتسب تیز است |
| در آستین مرقع پیاله پنهان کن |  | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است |
| عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ |  | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است |

31- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهوش باش که عصیان حق غم انگیز است |  | مخور فریب هوا را که فتنه‌آمیز است |
| ز صوفیان و حریفان مست دوری کن |  | بعقل باش که نفس بد تو خونریز است |
| ز محتسب مهراس و ز نفس خویش بترس |  | که دشمنِ ورع و زهد و خیر و پرهیز است |
| بشعر لاف گرفتی عراق و پارس ولی |  | بهاء شعر تو نی ساقه‌ای ز ترتیز[[21]](#footnote-21) است |
| چه باک باطل اگر صفحة زمین گیرد |  | نه فضل هر چه پسند عراق و تبریز است |
| ز خود مباف تو ای برقعی که اندر حشر |  | جزای نشر خرافات آتش تیز است |

32- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت |  | وندر آنب رگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت |
| گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست |  | گفت ما را جلوة معشوق در اینکار داشت |
| گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن |  | شیخ صنعان خرقه رهن خانة خمار داشت |
| وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر |  | ذکر تسبیح ملک در حلقة زنار داشت |
| چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت |  | شیوة جنات تجری تحت الأنهار داشت |

32- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر بی‌بندوباری دفتری ز اشعار داشت |  | و ندر آن دفتر ز شاه و پیر بس سالار داشت |
| خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی است |  | جمله‌ در عشق‌ و هوای نفس و ننگ و عار داشت |
| کرده دعوت مردمی را سوی بد نامی عشق |  | وندر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت |
| گفتمش عشقت اگر حق بود بدنامی نداشت |  | راه حق جز نیکنامی ای پسرکی بار داشت |
| ترک بد نامی‌کن و از شیخ صنعان ره مگیر |  | گر بُدش ایمان چه ره در خانة خمار داشت |
| رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر |  | گشته ‌ترسا چون ز ترسا دختری او یار داشت |
| دمزد از اسلام و در بر خرقه تا مرشدش را |  | تا رواج زشت و بد نامی دید اصرار داشت |
| شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند |  | همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت |
| ذکر تسبیح ملک در حلقة زنار نیست |  | آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار داشت |
| باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر |  | رفته زیر قصر شاهان گریة اظهار داشت |
| گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می‌فتاد |  | بر قصور شاه تجری تحت الأنهار داشت |
| برقعی بردار از ره دام پیران و نما |  | گر چه هر پیری هزاران ناله‌های زار داشت |

33- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای |  | کت[[22]](#footnote-22) خون ما حلال‌تر از شیر مادر است |
| دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت |  | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است |
| از آستان پیر مغان سرکشم چرا |  | دولت در آن سرا و گشایش در آندر است |
| شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم |  | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است |
| فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست |  | تا آب ما که منبعش الله اکبر است |
| ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم |  | با پادشه بگوی که روزی مقرر است |

33- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای شاعر وقیح بگو این چه دختر است |  | اشعار وی بنفس و هوا خوب رهبر است |
| گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته‌ای |  | تا کی نظر بنازنین پسران این چه منکر است |
| بیدرد بی‌غمی ز می و باده مفتگو |  | دانسته شد چه ‌شور چه شهرت در این ‌سر است |
| خوشتر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو |  | بی‌بندوباری تو در آن در میسّر است |
| در آستان پیر، ملق می‌خرند و بس |  | آری خضوع کن که گشایش از آندر است |
| چشم طمع بدون ملق از کسی مدار |  | بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است |
| یکد‌ام بهر صید بود نزد شاعران |  | آن هم بنام عشق چه شهد و چه شکر است |
| حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته‌ای |  | آب و هوای فارس عجب سفله پرور است |
| فرقست ز آب خضر که آن میدهد حیات |  | تاآب فارس کاین چه توئی سفله پرور است |
| گر آب خضر در ظلماتست جای آن |  | آب تو از حمیم جهنم مقطّر است |
| مگذاشتی بفقر و قناعت تو آبرو |  | گفتم بشاه گفت ولش کن که ادخر است |
| او آبروی فقر ببردی بشعر لاف |  | بادی فکنده روزیش از ما مقرر است |
| این بادها که در سر او هست از شه است |  | بی‌پادشه کی این همه‌اش باد در سر است |
| دائم مدیح خود بر ما هدیه آورد |  | از خوان بذل ما است که لافش مکرر است |

34- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ایغائب از نظر بخدا میسپارمت |  | جانم بسوختی و بدِل دوست دارمت |
| گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی |  | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت |
| حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست |  | فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت |

34- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت |  | با تو برادرست و برابر گذارمت |
| تا سر نگون تو را نکنم در میان نار |  | باور مکن که دست خود از سر بدارمت |
| تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار |  | گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت |
| یاران تو را ز کار و عمل دور کرده‌اند |  | ای پیرو هوا بهوس می‌گمارمت |
| خود گفته‌ای فرشته نداند که عشق چیست |  | از صاحبان عقل دگر چون شمارمت |
| تا کی فرشته عاشق و ساحر همی‌کنی |  | تا کی بِوَهن دین و دیانت گذارمت |
| خود ساحری چه حاجت هاروت بابلی |  | در سحر صوفیا من از او پیش دارمت |
| هاروت بُد فرشته اگر پیش او روی |  | گوید بآن رجیم دغا می سپارمت |

35- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز |  | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت |
| درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد |  | اندیشة آمرزش و پروای ثوابت |
| راه دل عشاق زد آن چشم خماری |  | پیداست از این شیوه که مست است شرابت |
| حافظ نه غلامیت که از خواجه گریزد |  | لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت |

35- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای شاعر ما صرف شد ایام شبابت |  | از وزر و وبال است پر اوراق کتابت |
| تا کی بحریم دگران چشم بدوزی |  | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت |
| معشوقة تو چون تو بود زانکه نباشد |  | اندیشة آمرزش و پروای ثوابت |
| چون برده ز تو چشم خمارش دل مستت |  | پیدا است از این شیوه که کردست خرابت |
| حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی |  | بر دانه و آبی ندهد خواجه جوابت |
| هان برقعیا این شعرا جمله خرابند |  | بیدار نما ملت با رأی صوابت |

36- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است |  | زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است |
| پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز |  | بسوخت عقل‌ ز حیرت ‌که ‌این‌ چه ‌بوالعجبی ‌است |
| سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد |  | که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است |
| هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه |  | کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است |
| بیار می که چو حافظ مدامم استظهار |  | بگریة سحری و نیاز نیم شبی است |

36- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی‌ادبی است |  | که این دو فخر شود بر عجم و یا عربی است |
| ز بس که اهل هوا گشته پیرو پیران |  | خرد ضعیف و کنار است ‌این نه ‌بوالعجبی است |
| سبب بپرس که چرخ از چه سفله پرور شد |  | نه چرخ بلکه هوا و هوس در آن سببی است |
| اگر که عقل و خرد خردلی تو را بودی |  | نمی‌شدی تو بمستی و آنچه بی‌ادبی است |
| هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار |  | بگریة سحری و نیاز نیم شبی است |
| هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز است |  | بگو باهل خرد برقعی که او جلبی است |

37- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بکوی میکده بر سالکی که ره دانست |  | دری دگر زدن اندیشة تبه دانست |
| بر آستانة میخانه هر که یافت رهی |  | ز فیض جام می اسرارِ خانقه دانست |
| زمانه افسر رندی نداد جز بکسی |  | که سرفرازی عالم درین کله دانست |
| هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید |  | رموز جام‌جم از نقش خاک ره دانست |
| ز جور کوکب طالع سحر گهان چشمم |  | چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست |
| ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب |  | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست |
| حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان |  | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست |
| بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر |  | نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست |

37- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بکوی میکده هر ناکسی که ره دانست |  | ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست |
| بر آستانة میخانه هر که یافت رهی |  | هوا پرست شد و راه خانقه دانست |
| کسی که رند شد و خدعه کار و با تزویر |  | کلاه حمق بسر بهترین کله دانست |
| هر آنکه دمزند از ساغر و می و ساقی |  | بوَهم خویش جهان را چه نقش ره دانست |
| هر آنکه اهل ریا گشت گریه چون شاعر |  | ز جور کوکب و ناهید و مهر و مه دانست |
| ورای طاعت دیوانگان ز وی مطلب |  | که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست |
| برون ز دین و خرد است رشتة صوفی |  | که عقل صوفی بیچاره را تبه دانست |
| عجب که شاعر ما دل بعقل و دین نسپرد |  | چرا که شیوة آن پیر دل سیه دانست |
| بآشکار و خفی ترک می‌نما شاعر |  | ز حق بترس مگو شحنه یا که شه دانست |
| بلند مرتبه شد شاه نزدت ای شاعر |  | از آنکه سیم و زرت داد و از سپه دانست |
| بگو بملت غافل که برقعی می‌گفت |  | مرید پیر نه فهم و نه ره ز چه دانست |

38- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد |  | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست |
| بیار باده که رنگین کنیم جامة زرق |  | که مست جام غروریم و نام هشیاریست |
| سحر کر شمة چشمت بخواب می‌دیدم |  | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست |

38- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا که نوبت عقل و زمان هشیاریست |  | مگو ز عشق گرت با خرد سَر و کاریست |
| مگو که عاشق حقم که تونه‌ای لائق |  | که لاف دوستی حق ز حمق و مکاریست |
| تو لاف بندگی حق کجا توانی زد |  | مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست |
| مقام خاک کجا شأن ذو الجلال کجا |  | که شأن بندة مؤمن تضرع و زاریست |
| نه هر که گفت منم دوست صادقست ای دل |  | که‌ مست جام غرور است او نه هشیاریست |
| بگو بحافظ عاشق که کم کند خدعه |  | کجا مراتب خواب تو به ز بیداریست |
| بیا بدفتر عشاق برقعی بنگر |  | که دم ز عشق زند هر که ز هنر عاریست |

39- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست |  | سرم را بجز این در حواله گاهی نیست |
| چرا ز کوی خرابات روی بر تابم |  | کزین بِهَم[[23]](#footnote-23) بجهان هیچ رسم و راهی نیست |
| مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن |  | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست |
| خزینة دل حافظ بزلف و خال مده |  | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست |

39- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست |  | که در شریعت ما مثل این گناهی نیست |
| مگر حوالة شاهان تو را فراموش است |  | چگونه شاعر ما را بکس نگاهی نیست |
| برو که پیر مغان و مرید در نارند |  | سزای لاف زنی غیر رو سیاهی نیست |
| تو دم ز شرع زنی این گفته تو را کافی است |  | که در شریعت ما جز خدای پناهی نیست |
| چرا ز کوی خرابات روی بر تا بی |  | برای فسق جز آنجا حواله گاهی نیست |
| شریعت تو چه رخصت دهد بجز آزار |  | برای فاسق از این به طریق و راهی نیست |
| سزای آنکه نباشد خدای را بنده |  | غلامی است در آنجا که داد خواهی نیست |
| هر آنکه شاعر و بیکار و لاف زن باشد |  | چو او بدار فنا هیچ دل تباهی نیست |

40- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبحدم مرغ چمن با گل نو خواسته گفت |  | ناز کم کن که درین باغ بسی‌چون تو شگفت |
| تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد |  | هر که خاک در میخانه برخساره نرُفت |
| سخن عشق نه آنست که آید بزبان |  | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت |

40- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند بگفت |  | هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت |
| عاقبت فصل خزان آید میباید رفت |  | هر چه داری تو بجاروب فضا باید رفت |
| این بشر از سخن راست برنجید و بگفت |  | هیچ واعظ سخن تلخ چنین راست نگفت |
| آری آری سخن حق بجهان تلخ بود |  | ای بسا در که بنوک مژه میباید رفت |
| عجب از شاعر صوفی عوض پند بگفت |  | نبود دوست که خاک در میخانه نرفت |
| آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت |  | گرد او گر بنشیند برخت باید رفت |
| همچو موسی که بگوساله و گوساله‌پرست |  | بزد آتش که محبت نتوان آن را گفت |
| سخن عشق نه آنست بدیوان آری |  | شاعرا زیر لحافت بکن این گفت و شنفت |

41- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحن ‌بستان ‌ذوق ‌بخش‌ و صحبت یاران خوشست |  | وقت‌گل‌خوش‌بادکز وی‌ وقت‌ می‌خواران‌ خوشست |
| از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود |  | آری آری طیب انفاس هواداران خوش است |
| نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست |  | شیوة رندی و خوش باشی عیاران خوش است |
| حافظا ترک‌ِ جهان گفتن طریق خوش دلی‌است |  | تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست |

41- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحن بستان‌ ذوق بخش ‌و صحبت ‌از ایمان‌ خوشست |  | وقت گل یادی ز خالق با خردمندان خوشست |
| از سخن هر دم مشام جان ما حظی برد |  | آری آری طیب انفاس خدا جویان خوشست |
| تا شدم اندر جوانی هنگ پیری ساز کرد |  | ناله کن ای نوجوان بانگ گران جانان خوشست |
| با سحرخیزان بشارت ده که اندر راه حق |  | نزد رحمن نالة شبهای بیداران خوشست |
| نیست در بازار عالم دوستی ای شاعران |  | دوستی با اهل تقوی یا که دینداران خوشست |
| از زبان مرد حمالی شنیدم این سخن |  | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست |
| شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق |  | ترک پیران مغ و ترک جهانداران خوشست |
| من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق |  | برقعی ‌حقگو که صوت ‌و لحن‌ حقگویان خوشست |

42- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی از پرتو مَی راز نهانی دانست |  | گوهر هر کس از این لعل توانی دانست |
| ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی |  | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست |
| می ‌بیاور که ننازد بگل باغ جهان |  | هر که غارت‌گری باد خزانی دانست |
| حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت |  | اثر تربیت آصف ثانی دانست |

42- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست |  | پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست |
| قدر اسلام فقط عالم دین داند و بس |  | شاعر مست کجا سود و زیانی دانست |
| او فقط جام می و باده و جم می‌داند |  | او بجز عشق خیالی همه فانی دانست |
| ای که از دفتر اشعار حقائق طلبی |  | حتماً آن را تو بتحقیق نخواهی دانست |
| بلی از شعر میاموز مگر عشق و هوا |  | بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست |
| می میاور که ببازی تو همه عقل و خرد |  | بین بعقل وخرد است آنچه فلانی دانست |
| گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر |  | طبعم انگیخت نه اسرار معانی دانست |
| برقعی بنگر و اقرار خود شاعر بین |  | اثر سیم و زر آصف ثانی دانست |

43- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که بر کف گل جام بادة صاف است |  | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است |
| بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر |  | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است |
| فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد |  | که می حرام ولی به ز مال اوقافست |
| بدرد صاف تورا حکم نیست خوش درکش |  | که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست |
| ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر |  | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست |
| خموش‌حافظ و این نکته‌های چون‌ زر سرخ |  | نگاهدار که قلاب شهر صراف است |

43- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که شاعر خل مست بادة صافست |  | بصد هزار بیان تهمتش در اوصافست |
| بکسب علم و هنر کوش و مشنو از صوفی |  | که گفتِ شاعر بافنده گفت اجلافست |
| فقیه‌ مدرسه ‌نی مست‌ گشت و نه از خود گفت |  | که حکم حکم خدا بود و عین الطافست |
| فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود |  | بحکم شاعر رند می به ز مال اوقافست |
| حرام به ز حرامی نگفت جز جاهل |  | بلی نتیجة اشعار این چنین لافست |
| مکن تمسخر دین و قیاس مَی بر وقف |  | حرام به نبود بهتری آن بافست |
| بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست |  | ببین که شاعر نادان نه اهل انصافست |
| کند بطعن و تسمخر حرام را تجویز |  | که می حرام ولی به ز مال اوقافست |
| اگر قیاس به و بهتری روا باشد |  | دیگر حرام نماند قیاس اجحافست |
| ز درد صاف بود نهی از خدا و رسول |  | تو کافری که چرندت ز قاف تا قافست |
| مبُر ز خلق فقیها بقول شاعر مست |  | رسول حق بسیاست خداش وصّافست |
| بلی چو شاعران همة کافران چنین گویند |  | جدا سیاست است ز دین حکم جاهل ‌از نافست |
| رواج کفر و خرافات شد از این اشعار |  | مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست |
| خموش برقعیا نکته‌های کفرش بین |  | که خلق بیخبرند و خدای صرافست |

44- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گل در بر و می در کف و معشوق بکامست |  | سلطان جهانم بچنین روز غلامست |
| گوشم همه بر قول نی و نغمه و چنگست |  | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست |
| در مذهب ما باده حلال است و لیکن |  | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست |
| تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است |  | همواره مرا کنج خرابات مقامست |
| از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگست |  | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست |
| می‌خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز |  | وانکس که چه ما نیست در این شهر کدامست |
| حافظ منشین بی می و معشوق زمانی |  | کایّام گل و یاسمن و عید صیام است |

44- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی که ورا باده و می در کف و جامست |  | ابلیس ورا چاکر و هر دیو غلام است |
| گوشش همه بر قول نی و نغمه و چنگست |  | او را نه خبر از حق و نی قول امام است |
| در مذهب او باده حلال است چو کافر |  | با پیر مغان مرشد او کفر تمام است |
| نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه صنعت |  | همواره ورا کنج خرابات مقام است |
| از ننگ مگو صوفی ما ننگ نفهمد |  | وز نام مگو شاعر ما عار ز نام است |
| می‌خواره و سرگشته و رند است و نظر باز |  | بر کفر امام است و خود از حزب لئام است |
| هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع |  | معجون همه در کف او جمله لجام است |
| حافظ چه کنی فخر باینگونه خرافات |  | با می نشین خدعه مکن باده حرام است |
| هان برقعیا این سخنان گرچه بود زشت |  | لیکن شعرا را بزبان ورد مدام است |

45- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست |  | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست |
| پنجروزی که درین مرحله مهلت داری |  | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست |
| منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش |  | که‌ چه ‌خوش ‌بنگری ‌ای سروروان ‌این همه‌ نیست |
| دولت آنست که بیخون دل آید بکنار |  | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست |
| زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار |  | که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست |

45- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل کارگه کون و مکان بسیار است |  | سببی جوی که اسباب جهان بسیار است |
| پنجروزی که در این مرحله‌ای کوشش کن |  | خوش میاسای زمانی که زمان بسیار است |
| سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور |  | که جزای عمل نیک کسان بسیار است |
| هرکه کوچک شمرد جنت حق بیدین است |  | سیّما[[24]](#footnote-24) کوثر و طوبی کم آن بسیار است |
| طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز کفر |  | یک نسیمش بشما دوزخیان بسیار است |
| دولت انست که از مرد بود بی منت |  | گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است |
| شاعر! ایمن مشو از رهزن و نیکو بنگر |  | که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است |
| حافظِ جام نداند که ز ایمان تا کفر |  | بس بود فرق کزان سود و زیان بسیار است |
| برقعی تنبلی و سستی و اهمال بنه |  | چه تو را حاجت تقریر و بیان بسیار است |

46- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نیست که افتادة آن زلف دو تا نیست |  | در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست |
| چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان |  | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست |
| روی تو مگر آئینة لطف الهی است |  | حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست |
| گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت |  | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست |
| در صومعة زاهد و در خلوت صوفی |  | جز گوشة ابروی تو محراب دعا نیست |

46- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس‌نیست که بدنام از آن زلف دوتا نیست |  | در رهگذری نیست کز آندام جفا نیست |
| هر کس که بدام خط زلف است بتان را |  | حقا ز خدا دور و ورا شرم و حیا نیست |
| گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی |  | در روی بتانست مگر ارض و سما نیست |
| گر پیر مغان رهزن تو شد چه تفاوت |  | مقصود تو جز مقصد شیطان دغا نیست |
| گر هیچ‌ سری نیست که سری ز خدا نیست |  | پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست |
| این گفته و صد گفتة دیگر بخلافش |  | از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست |
| گه عاشق و گه رند و گهی مست و نظر باز |  | هر رنگ در او هست فقط رنگ هُدی نیست |
| چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است |  | او را خبر از معرفت و دین خدا نیست |

47- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت |  | که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت |
| من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش |  | هر کس آن درَود[[25]](#footnote-25) عاقبت کار که کِشت |
| نا امیدم مکن از سابقة لطف ازل |  | توچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت |
| نه من از پردة تقوی بدر افتادم و بس |  | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت |
| همه‌کس طالب‌ یار است چه‌ هشیار و چه ‌مست |  | همه‌جا خانة عشق است چه ‌مسجد چه کنشت |
| سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها |  | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خِشت[[26]](#footnote-26) |
| حافظا روز اجل گر بکف آری جامی |  | یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت |

47- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عیب رندان بنما زاهد پاکیزه سرشت |  | ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت |
| عیب هر فسق بگو ور نه قیامت مسئول |  | که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت |
| دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیَر |  | تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کنشت |
| من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است |  | اف بر آن کس که چنین جملة بیهوده برشت[[27]](#footnote-27) |
| مؤمنان جمله برادر همه عضوند ز تن[[28]](#footnote-28) |  | بدی عضوِ کند جملة اعضا را زشت |
| گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ |  | همه را غرق کند آنچه که خوبست که زشت |
| نهی کن منکر، دین را علف هرزه بزن |  | که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت |
| شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر |  | او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت |
| عجب‌ از صوفی ‌ما زشتی‌ خود خواست ‌که‌ گفت |  | عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت |
| برقعی لطمة شعر شعرا بر اسلام |  | بیشتر از همه چیز است سر شاعر و خِشت |

47- **ایضاً حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت |  | که خدا بهر وی این رقعه بدستور نوشت |
| غلط است آنکه تو گوئی تو برو خود را باش |  | که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت |
| این بود مکر و بفاسق ره مکر آموزی |  | غیر آنست که هر کس درَود آنچه که کشت |
| نا امیدت کند آن حق که تو را نهی نمود |  | حق که ‌دانست پس ‌پرده که خوبست‌ و که ‌زشت |
| مگر امثال تو بس پردة تقوی بدرند |  | همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت |
| رفت آدم ز جنان لیک پدر نیست تو را |  | پدرت هست همان دیو که مانند تو کشت |
| نه بهشت ابد آن بود نه بی‌تقوائی‌ |  | قلم صنع برد و چند صباح این بنوشت |
| ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا |  | اف بر آن کس که بر آن پاک‌ چنین ‌زشت نوشت |
| تو نفهمیده هنوز آنکه چه چیز است بهشت |  | که از آن بگذری بر خاطر بید و لب کشت |
| همه‌کس طالب یار است ‌چه ‌هشیار و چه ‌مست |  | لیک گه یار خدا هست و گه اهریمن زشت |
| همه جا خانة عشق است ولی عشق خدا |  | خانه‌اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت |
| سر تسلیم تو و خشت در میکده‌ها |  | ما و تسلیم خدا میکدة ما است بهشت |
| حافظ آن جام که آری بکفت روز اجل |  | از خرابات بدوزخ بردت نی به بهشت |

48- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست |  | ساقی کجا است گو سبب انتظار چیست |
| هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار |  | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست |
| پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار |  | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست |
| معنی آب زندگی و روضة ارم |  | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست |
| مستور و مست هر دو چه از یک قبیله‌اند |  | ما دل بعشوة که دهیم اختیار چیست |
| زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست |  | تا در میانه خواستة کردگار چیست |

48- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست |  | چیز دگر کجا به از این یادگار چیست |
| آنوقت‌ خوش بود که شود صرف‌ کسب‌ و علم |  | ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست |
| آن را که غصه‌ای نبود در جهان مجو |  | جز غافل که گفت غم روزگار چیست |
| کافر بگفت زندگی و روضة ارم |  | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست |
| هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول |  | آن کس که گفت جنت عدنی و نار چیست |
| مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نیند |  | لایستوون بخوان و مگو اختیار چیست |
| خواسته خدا که میل بشر با خودش بود |  | جبری مشو که خواستة کردگار چیست |
| هرکس باختیار خویش خورد آنچه را خورد |  | حافظ پیاله خواهد و گوید که عار چیست[[29]](#footnote-29) |
| گر برقعی ز خویش کند سلب اختیار |  | جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست |

49- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است |  | صراحی می ناب و سفینة غزل است |
| جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است |  | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است |
| بگیر طرة مه طلعتی و قصه مخوان |  | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُحل است |
| دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت |  | ولی اجل بره عمر رهزن امَل است |
| نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس |  | ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است |
| بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش |  | چنین که حافظ ما مست بادة ازل است |

49- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین زمانه رفیقی که خالی از دغل است |  | کتاب خالق سبحان حدیثِ بی‌خلل است |
| مشو هوا پرست و خطاگو که‌ عاقبت ‌ننگست |  | رضای‌حق بطلب چون که عمر بی بدل است |
| سعادت تو ز علم و عمل بود جانا |  | نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است |
| بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند |  | که عشق مانع عقل است و موجب امل است |
| دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت |  | مراد تو همه پیران و رهزنان دل است |
| کجا ز بی‌عملی در جهان ملولی تو |  | که حظ و بهره ات از علم خدعه و جدل است |
| تو را که بی‌عملی ناورد ملالت و رنج |  | که نی بعلم تو را اعتقاد و نی عمل است |
| ملالت علما بیشتر از این باشد |  | که رهبران گروهی گروه پر حِیَل است |
| بقول خویش همیشه تو مست و مدهوشی |  | نه مستیت ز ازل بل ز یاوه و غزل است |
| بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش |  | سعادت ابدی از عمل نه از ازل است |

50- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت |  | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت |
| چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید |  | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت |
| قدم دریغ مدار از جنازة حافظ |  | که گر چه غرق گناهست می‌رود ببهشت |

50 **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که داده خداوند وعده‌ای ببهشت |  | غلط بود که گزینی جهان بیوة زشت |
| حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار |  | نشانه‌ای ز معاد و حکایتی ز بهشت |
| چو تاجران خردمند بهره می‌گیرد |  | هر آنکه نقد بداد و خرید نسیه بکِشت |
| ز جاهلی است چو حافظ اگر کسی گوید |  | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت |
| نسیم کشت که باشد تو را نسیم بهشت |  | چسان جزاف نگوئی چه مسجد و چه کنشت |
| دگر چگونه کنم عیب و ذمت ار گوئی |  | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت |
| بهشت با لب کشت‌ ار یکی بود حقا |  | نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت |
| جنازة تو نباید کسی کند تشییع |  | مگر کسی که بود چون تو زشت و تیره سرشت |

51- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فریاد که از شش جهتم راه ببستند |  | آن خال و خط و زلف و رخ‌ وعارض و قامت |
| ای آنکه بتقریر و بیان دمزنی از عشق |  | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت |

51- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب بدر خانه‌ات آریم اقامت |  | از خدعه و تزویر و دگر حمق و لئامت |
| این‌ عارف و این صوفی و این شاعر پر لاف |  | بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت |
| از بس که بدیوان و باشعار بگفتند |  | از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت |
| ای آنکه باشعار خودت دمزنی از عشق |  | ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت |
| از شش جهت ابلیس ره حق برویت بست |  | از زیر و زبر راست و چپ و خلف امامت |
| دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ |  | مسدود شده ره بتو تا روز قیامت |
| کوته نکند برقعی این بحث و تظلم |  | تا هست ز دیوان و ز اشعار غراست |

52- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان یار دلنوازم شکریست یا شکایت |  | گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت |
| بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم |  | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت |
| رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس |  | گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت |
| عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ |  | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت |

52- حافظ شکن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقش بشاه باشد این شاعر ولایت |  | گر نکته دان عشقی گفته است از برایت |
| بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردی |  | یارب مباد شاعر مشمول هر عنایت |
| رندان با طمع را سیم و زری ندادند |  | گویا که بود رندی دارای صد جنایت |
| هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد |  | هر رند سینه چاکی سودش بود ولایت |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تزویر و هم ریا بین خوش بین ‌مشوکه گوید |  | قرآن زبر بخوانم آن رهبر غوایت |
| حال تو حال بلعم است ار که راستگوئی |  | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت |
| خوانی ز بر چه سودت با این همه جحودت |  | با چارده که سهل است بر خوان بصد روایت |
| کوران نهروان نیز قرآن ز بر بخوانند |  | فضلی تو را نباشد ای خالی از هدایت |
| لاف و گزاف کم گو حافظ ازین حکایت |  | این عشق کَی ز قرآن پیدا شد از برایت |
| صوفی که‌ خط و خالی می‌گوید از حقیقت |  | دم از روایتی زد با طعن بی‌نهایت |
| پندارهای اینان ضد است با حقائق |  | ای برقعی مخور گول تحقیق کن حکایت |

53- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت |  | بقصد جان منِ زار ناتوان انداخت |
| من از ورع می و مطرب ندیدمی از پیش |  | هوای مغ بچه‌گانم باین و آن انداخت |
| جهان بکام من اکنون شود که دور زمان |  | مرا ببندگی خواجه جهان انداخت |
| مگر گشایش حافظ درین خرابی بود |  | که قسمت ازلش در می مغان انداخت |

53- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت |  | برای شاه و زر و سیم در میان انداخت |
| چنان که گفت بکامم شود جهان که زمان |  | مرا ببندگی خواجة جهان انداخت |
| نه انحصار بشه داشت عشق او بلکه |  | چو مثل حافظ نادان باَمردان[[30]](#footnote-30) انداخت |
| بگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش |  | هوای مغ بچه‌گانم درین و آن انداخت |
| دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی |  | که یاوه‌گوی زیان کار بر زبان انداخت |
| همین زیان بودش بس نگفت از صنعت |  | فقط ز مستی و اوهام شاعران انداخت |
| بگو بحافظ جبری خرابی غزلت |  | نه قسمت ازلت در می مغان انداخت |
| کسی چو برقعی آگه نشد زیان تو را |  | شکسته وهم تو را و بخاکدان انداخت |

54- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شکفته شد گل همراه گشت بلبل مست |  | صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست |
| شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر |  | بباد رفت وزان خواجه هیچ طرف نبست |
| بهست‌ و نیست مرنجان ‌ضمیر و خوش ‌میباش |  | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست |
| زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید |  | که تحفة سخنت می‌برند دست بدست |

54- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ببین که شاعر ما مست گشت و باده پرست |  | صلای وهم زد ایجاهلان ز مرشد پست |
| درین غزل شده عاشق بآصف دوران  برای آنکه برحم آورد دلش را گفت |  | که هرچه سیم و زرت هست ده بشاعر مست  که نیستی است سر انجام هر کمال که هست |
| شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال |  | همه بباد رود گر که خواجه طرف نبست |
| زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی |  | بشرق و غرب رساندی‌ خودت نه‌ دست بدست |
| مباف برقعیا همچو شاعر صوفی |  | ببین که رندی و چالاکیش بخاک نشست |

55- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقی را که چنین بادة شبگیر دهند |  | کافر عشق بود گر نشود باده پرست |
| برو ای زاهد و بر درد کشان خورده مگیر |  | که ندادند بما تحفه جز این روز الَست |
| آنچه او ریخت به پیمانة ما نوشیدیم |  | اگر از خمر بهشت و اگر از بادة مست |
| خندة جام می و زلف گره گر نگار |  | ای بسا توبه که چون توبة حافظ بشکست |

55- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز شاعر بر زبان آمده آندیو پرست |  | بی‌حیا گشته و بی‌عار و کند خود را پست |
| عاشقی را بنموده است شعار و صنعت |  | کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست |
| زده او طعن بزاهد که برو خورده مگیر |  | که ندادند بما تحفه جز این روز الست |
| تحفة روز الست تو اگر جام می است |  | هیچ کس خورده نگیرد بتو ای شاعر مست |
| لیک این تهمت جبر است نه از حکمت عدل |  | مذهب عدل بروز ازل افعال بنست |
| او کجا ریخت به پیمانه تو خود ریخته‌ای |  | او دهد خمر بهشتی که نه مستی ز ویَست |
| آنکه انگور بر آورد زر ز باده بساخت |  | آنکه آن کرد همان هم بشود هرزة پست |
| مثلی داد مت و فهم کن و پند بگیر |  | گر تو را فهم بسر هست همین قدر بس است |

56- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست |  | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست |
| آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند |  | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست |
| عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد |  | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست |
| فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست |  | هم قصة غریب و حدیثی عجیب هست |

56- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست |  | ترویج هر ستمگر و هر نا نجیب هست |
| اهل صلیب شعر تو را نشر می‌دهند |  | بهر سیاستی است نه امر ادیب هست |
| اشعار تو رواج خرافات می‌دهد |  | دامی است بهر صید نه امر غریب هست |
| در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست |  | هر جا که هست پرتو یک نا نجیب هست |
| حقرا که زلف و رخ نبود خط و خال نیست |  | قصد تو از حبیب بپیر مهیب هست |
| آنجا شراب و رقص و غنا هست بلکه هم |  | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست |
| گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه |  | در مسجدان درای که نام حبیب هست |
| طالب که شد بحق که بحالش نظر نکرد |  | طالب کم است ورنه خدایش مجیب هست |
| زینهار نشنوی تو خرافات صوفیان |  | کانجا مریض بیحد و یک ناطبیب هست |
| فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست |  | نی قصة غریب نه امری عجیب هست |
| امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر |  | رقص و غنا و نغمه و صدها فریب هست |
| آنجا که تار و زمزمة خانقاه شد |  | پیرش مجوس یا که ز گبرش نصیب هست |

57- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت |  | آری باتفاق جهان می‌توان گرفت |
| زاین آتش نهفته که در سینة من است |  | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت |
| حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد |  | حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت |

57- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت |  | آری باتفاق جنان می‌توان گرفت |
| هر کس که علم را بعمل در میان گرفت |  | مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت |
| هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید |  | حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت |
| در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه‌ایست |  | هر کس بدید ترک می ارغوان گرفت |
| آن‌کس که گل بچشم بصیرت بشاخه دید |  | ترک هوا نمود و ز ایمان نشان گرفت |
| اما هوا پرست که دنبال نفس شد |  | دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت |
| گفتار خود ز حسن و ملاحت تمام کرد |  | دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت |
| از شعله‌های عشق بدیوان لاف او |  | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت |
| بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف |  | و آن احمقی نگر که وی از عارفان گرفت |
| عرفان اگر که این بود ای آفرین بر او |  | کز عارفان کنار و بصد آشیان گرفت |
| حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است |  | نقاد علم نکته تواند بر آن گرفت |
| عرفان صوفیان جز از این نیست برقعی |  | کفر و گزاف و وهم خود از ناکسان گرفت |

58- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت |  | کار چراغ خلوتیان باز در گرفت |
| آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت |  | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت |
| بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود |  | عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت |
| حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار |  | تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت |

58- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر برو که باز جنون تو در گرفت |  | اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت |
| زاندلبری که چهرة زیباش گفته‌ای |  | هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت |
| آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی |  | هر کس شنید فکر تو را عین شر گرفت |
| عیسی دمی که ساختی از وهم خویشتن |  | ترسا نمود توبه ز دین و حذر گرفت |
| از بس ز پستة لب شیرین دل فریب |  | کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت |
| از بس که مدح شاه و وزیران نموده‌ای |  | هر مستبد شنیدی و قبرت بزر گرفت |
| بر اسکناس قبر تو را نقش داده ‌اند |  | مستعمری نگر که ز قبرت ثمر گرفت |
| از پیر و مغ تو این سخن آموختی که یار |  | تعویذ کرده مهره خر را ببر گرفت |

59- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت |  | بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت |
| بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار |  | حاشا که رسم لطف طریق کرم نداشت |
| حافظا ببر تو کوی فصاحت که مدعی |  | هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت |

59- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدی که یار این شعرا جز ستم نداشت |  | دیدی که یار عارفتان هیچ غم نداشت |
| دیدی که یار این شعرا غیر حق بود |  | غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت |
| بخت بدت شده بد از تو و رنه حق |  | کسرا شقی نکرد که او جز کرم نداشت |
| شاعر مخور تو باده و از محتسب مترس |  | لعنت نما مجوس و مگو جام جم نداشت |
| هر شاعری که ره بحریم شهان نبرد |  | رزقی حلال خورد و طمع بر درم نداشت |
| اف بر چنین فصاحت پر لاف شاعران |  | حافظ گر این نداشت هنر نیز هم نداشت |

60- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزگاریست که سودای بتان دین منست |  | غم این کار نشاط دل غمگین منست |
| دیدن روی تو را دیدة جان بین باید |  | این کجا مرتبة چشم جهان بین منست |
| تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد |  | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست |
| دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار |  | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست |
| واعظ ‌شحنه شناس این عظمت گو مفروش |  | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست |

60- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزگاریست تبرّا[[31]](#footnote-31) ز بتان دین منست |  | دوری از بت سبب عزت و تمکین منست |
| دیدن روی و رخ پیر بصوفی دین شد |  | کفر و شرکش نظر و چشم جهان بین منست |
| شعر صوفی که همی ‌طعن بدین کار ویست |  | دفع آن از دل و جان همت و آئین منست |
| تا تو را عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد |  | شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست |
| صوفیا فقر سیه روئی دارین تو شد |  | بی‌نیازی و قناعت ره دیرین منست |
| شاعر شاه شناس این عظمت گو مفروش |  | صنعت و کار و هنر موجب تسکین منست |
| گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد |  | مورد لطف خدا این دل مسکین منست |
| حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه مخوان |  | کاین چنین قصة تو صفحة ننگین منست |
| هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت مرا |  | برقعی گفتة تو مورد تحسین منست |

61- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رواق منظر چشم من آشیانة تست |  | کرم نما و فرود آ که خانه خانة تست |
| بتن مقصرم از دولت ملازمتت |  | ولی خلاصة جان خاک آستانة تست |
| بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل |  | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانة تست |
| سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد |  | که شعر حافظ شیرین سخن ترانة تست |

62- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شها نگر که همی شعر عاشقانة تست |  | ز حرص و آز و طمع دیده در خزانة تست |
| نه عارفست که بر دام و دانه بازد دل |  | بگویدی که سرم زیر دام و دانة تست |
| بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول |  | ز تنبلی دل من خاک آستانة تست |
| من آن نیم که دهم دل بغیر تو شاها |  | که هم خزانه بمهر تو و نشانة تست |
| فلک بلغو نرقصد برای مجلس شاه |  | مگر که پیر برقصد که هم ترانة تست |
| دلت بر حس شه و پیر شاعرا تار است |  | سرود مجلس شه بدترین فسانة تست |

62- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب این شمع دل افروز ز کاشانة کیست |  | جان ما سوخت بپرسید که جانانة کیست |
| حالیا خانه بر انداز دل و دین من است |  | تا در آغوش که میخسبد و همخانة کیست |
| می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد |  | که دل نازک او مایل افسانة کیست |

62- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب این شاعر ما عاشق و دیوانة کیست |  | نظر خائن او باز بکاشانة کیست |
| که بود خانه بر انداز دل و ایمانش |  | که در آغوش که می‌خوابد و همخانة کیست |
| این چنین شعر نگوید مگر آنفاسق پست |  | ورنه با حق نتوان گفت که از لانة کیست |
| کار او چیست مگر صنعتی او را نبود |  | که دل نازک او مایل افسانة کیست |
| مقصدش پیر بود یا بشهی می‌گوید |  | دُرّ یکتای که و گوهر یک دانة کیست |
| این چنین شاعر بیعار نه مؤمن باشد |  | زاهد عرفان نبود روی به بتخانة کیست |
| برقعی! بین چه مریدان سفیهی دارد |  | چارة حمق و سفاهت ز دواخانة کیست |

63- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بحریست بحر عشق که هیچش‌کناره نیست |  | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست |
| آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود |  | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست |
| ما را ز منع عقل مترسان و می بیار |  | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست |
| فرصت شمر طریقة رندی که این نشان |  | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست |
| از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد |  | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست |

63- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دردیست درد عشق که ‌چیزیش چاره نیست |  | جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست |
| آن ره که با خرد بروی خوشرهی بود |  | در شور عقل با دگری استشاره نیست |
| ما را ز منع عقل بترسان مگو ز می |  | سلطان عقل در سر ما هیچ کاره نیست |
| فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال |  | کسب کمال بر همه کس آشکاره نیست |
| از نفس بد بترس که لغزاندت بزور |  | جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست |
| جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف |  | از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست |
| ای برقعی تو خدعة شاعر نگر که من |  | افسرده‌ام که خدعة او را شماره نیست |

64- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیال روی تو در هر طریق همره ما است |  | نسیم موی تو پیوند جان آگه ما است |
| برغم مدعیانی که منع عشق کنند |  | جمال چهرة تو حجت موجه ما است |
| بحاجب در خلوتسرای خویش بگو |  | فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ما است |
| اگر بسالی حافظ دری زند بگشای |  | که سالها است که مشتاق‌ روی چون مه ما است |

64- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیال فاسد شاعر مزاحم ره ما است |  | تمام دفتر او حجت موجه ما است |
| برغم مدعیانی که مدح عشق کنند |  | عیوب و قدح ز عشقت بچشم آگه ما است |
| ببین که زشتی اشعار عشق می‌گوید |  | که عاشقان همه در راه نفس همره ما است |
| اگر بلاف و گزاف تو شعر ما نرسد |  | برای ترس خدا و زبان کوته ما است |
| بحاجب در خلوتسرای شه گفتم |  | جواب داد که هر روز کلب درگه ما است |
| ز حرص و آز و ملق برقعی! ندانی تو |  | چه ‌سالها است که حافظ براه چون چه ما است |

65- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردم دیدة ما جز برخت ناظر نیست |  | دل سر گشتة ما غیر تو را ذاکر نیست |
| عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار |  | مکُنش عیب که بر نقد روان قادر نیست |
| از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم |  | زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست |

65- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدة شاعر ما جز بطمع ناظر نیست |  | دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست |
| شغل او هست طواف حرم شاه و وزیر |  | بمَی و باده شد آلوده دگر طاهر نیست |
| دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر |  | ز ره خدعه بگوید که دلم طائر نیست |
| شده یک عاشق مفلس دل خود کرده نثار |  | یعنی این عاشق شه بذل دگر قادر نیست |
| از روان بخشی عیسی و خدا دم نزند |  | زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست |
| سر پیوند شهان نی بدل حافظ و بس |  | لیک در مدح و ملق هم دگری ماهر نیست |
| برقعی هر که ز حق غافل و بیکار بماند |  | بپریشانی و بیچارگیش آخر نیست |

66- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی بیار باده که ماه صیام رفت |  | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت |
| زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه |  | رند از ره نیاز بدار السلام رفت |
| در تاب توبه ‌چند توان سوخت همچو عمود |  | می ده که عمر بر سر سودای خام رفت |
| نقد دلی که بود مرا صرف باده شد |  | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت |

66- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر مگو ز باده که ناموس و نام رفت |  | بیهوده عمر نی بصلوة و صیام رفت |
| زاهد ز زیرکی بره کردگار رفت |  | از خانة غرور[[32]](#footnote-32) بدار السلام رفت |
| وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم |  | عمری که بی‌جهت سر سودای خام رفت |
| هشیار کن مرا که در آیم ز بیخودی |  | تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت |
| دل‌های مرده را ز مواعظ حیات ده |  | بر گو عوام را که بیامد عوام رفت |
| آن دل که باخت هستی خود را ببادة |  | قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت |
| می‌کوش تا بتوبه رسانی وجود خود |  | کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت |
| رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود |  | گفتی دروغ تا بعذاب مدام رفت |
| حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد |  | قلبت سیاه بود از آن در حرام رفت |
| ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق |  | هر کس چنین نمود عذابش بکام رفت |

67- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماهم ‌این‌ هفته ‌برون‌ رفت‌ و بچشمم سالی ‌است |  | حال ‌هجران تو چه دانی‌ که چه‌ مشکل ‌حالی ‌است |
| ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر |  | وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است |
| بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد |  | که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است |

67- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا شاهت اگر رفت و کم اقبالی است |  | مدح خودرا برسان زود که جیبت خالی است |
| لیک در مدح خود اسراف مکن لاف مزن |  | بین که از لاف خودت ماه بچشمت سالیست |
| بین بافراط گزافش که چه مهمل بافست |  | تا نگوئی که عجب ‌عارف خوش احوالی است |
| بعد از اینش نبود شائبه در جوهر فرد |  | که ‌دهان شهش این نکته خوش استدلال است |
| این همه یاوه سرائیست نه عرفان باشد |  | این سفاهست بودی ای ساده نه شیدا حالی است |
| شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر |  | لیک از عدل نگفتی عجبت اهمالی است |
| کوه اندوه تو را برقعیت می‌داند |  | شاعرا نی بدلت امن و نه جیبت مالی است |

68- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| المنة لله که درِ میکده باز است |  | زانرو که مرا بر در او روی نیاز است |
| خم‌ها همه در جوش و خروشند و لیکن |  | وان می که در آنجا است حقیقت‌ نه مجاز است |
| در کعبة کوی تو هر آن کس که بیاید |  | از قبلة ابروی تو در عین نماز است |

68- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدبختی از آن شد که در میکده باز است |  | ای دیو تو را بر در آن گو چه نیاز است |
| صد لعن بر آن مست و برآن جام و بر آن می |  | کز وی همة جوش و خروشت بدراز است |
| گفتی تو بدیوان خود ای شاعر بیعار |  | آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است |
| خواننده شعر تو نفهمیده بگوید |  | آن جذبة عشقست و ولایت که مجاز است |
| تأویل چنین زور بود یا که لجاجت |  | یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است |
| چون کاسه که معیوب شود داغتر از آش |  | بی‌ارزش و بی‌قیمت و نی قابل غاز است[[33]](#footnote-33) |
| چون شاعر میخانه که با پیر بگوید |  | از قبلة ابروت مرا عین نماز است |
| بر باطن این لاف نگر تا که بفهمی |  | کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است |
| آن پیر که باشد که بود شرک مرامش |  | کز بهر تو دیدار رخش شرک نواز است |
| هان برقعیا نشر چنین شرک ز شاعر |  | کوچک نبود موجب هر سوز و گداز است |

69- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر خمر بهشت است بریزید که بیدوست |  | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست |
| در کنج دماغم مطَلب جای نصیحت |  | کاین گوشه پر از زمزمة چنگ و ربابست |
| حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز |  | بس طور عجب لازم ایّام شبابست |

69- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر شاعر بیفکر چه پروای عذابست |  | بر بیخردی پند همان نقش بر آبست |
| توهین تمسخر کند از جنت و طوبی |  | گوید که بهشت ابدم عین عذابست |
| بی پیر ببین خمر بهشتیش عذابست |  | لافست و یا حمق گر از اهل کتابست |
| در کنج دماغش نبود جای نصیحت |  | کان گوشه پر از زمزمة چنگ و ربابست |
| در دورة ما نیز شده رسم اجانب |  | هر رقص و صدائی که بتسخیر حسابست |
| هر کس که شدی تیره و خود باخت باواز |  | نی پند ورا لذت و نی فکر عقابست |
| افسوس که یک شاعر دیندار نکوشید |  | تا محو کند هر چه بدیوان خرابست |
| حافظ چو بود عاشق و هم رند و نظر باز |  | میدان بیقین آخرتش عین عذابست |
| افسوس خورد برقعی از حال جوانی |  | کوگول ز شاعرخورد و مست شبابست |

70- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دَیر مغان آمد یارم قدحی در دست |  | مست از می و میخواران از نرگس‌ مستش مست |
| در نعل سمند او شکل مه نو پیدا |  | وز قد بلند او بالای صنوبر پست |
| گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید |  | ور وسمه‌کمانکش گشت در ابروی او پیداست |

70- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون دیر مغان باشد جای مردمان پست |  | جز دیو نشد وارد دیدار نشد جز مست |
| یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه |  | بل شاه بود مقصود زان یار قدح در دست |
| در نعل سمند شه شکل مه نو نبود |  | تحقیر مکن مه را از بهر شه سرمست |
| زینگونه جسارت‌ها ایمان ز دلت برخاست |  | مستی و نظر بازی بر دامن تو بنشست |
| پیر و می و میخانه از شعر بجا مانده |  | شاعر کُنَدی زنده هر چیز که آن جرمست |
| هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه |  | زیور کند و زیبا بالا ببرد هر پست |
| بین لاف و تملق را از عارف شیرازی |  | از وی نخوری بازی و ز هر که بدو پیوست |
| کذب این همه واغوثا از حمق بسی مردم |  | گویند چو او نبود عارف بجهان در بست |
| هان برقعیا کن خوار هر شاعر بد گفتار |  | هر چند نشد بیدار هر کس ز هوا بر بست |

71- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه لطف بود که ناگاه رشحة قلمت |  | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت |
| ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی |  | که لاله بر دمد از خاک تشنگان غمت |
| روان تشنة ما را بجرعه‌ای دریاب |  | چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت |

71- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شها توقع شاعر از رشحة قلمت |  | همین بود که تو سیرش کنی هم از کرمت |
| نه عدل و داد بخواهد ز تو نه مذهب و دین |  | که عیش و زندگی او مباد بیرقمت |
| که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز |  | حوالة بده و زنده‌اش کن از درمت |
| بگو بمردم ایران که گفت شاعر ما |  | که گر سرم برود بر ندارم از قدمت |
| بگو تملق و پستی و مفت خواری را |  | رواج می‌دهد این شعرا فدا شَوَمت |
| چرند و لاف و گزاف خیال شاعر بین |  | بشاه گفته منم خاک تشنگان غمت |
| شکن تو برقعیا حافظ ثنا خوان را |  | دگر تشکر حق کن ز رشحة قلمت |

72- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خم زلف تو دام کفر و دین است |  | ز کارستان او یک شمه این است |
| عجب علمی است علم هیئت عشق |  | که چرخ هشتمش هفتم زمین است |
| مشو حافظ ز کید زلفش ایمن |  | که دل برد و کنون در بند دین است |

72- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غم شاعر نه بر اسلام و دین است |  | همیشه بهر زر اندر کمین است |
| گهی بافد ز شه گه عشق گوید |  | حسابش با کرام الکاتبین است |
| گهی لافد ز خط و خال دلبر |  | گهی شعرش بوصف نازنین است |
| گهی از قر بگوید گه ز غمزه |  | گهی از نرگس آن مه جبین است |
| فقط چیزی که نبود در خیالش |  | حضور حق و رب العالمین است |
| ز دام شاعران ایمن مباشید |  | که دام شاعران یک شمه این است |
| نه مثل عارفان از خود ببافید |  | نه چون شاعر که صیدش آن و این است |
| جفنگیات حافظ را تو بنگر |  | که در بافندگی دیوش قرین است |
| معما را نگر دریاب عرفان |  | اگر عرفان بود حقا که این است |
| عجب کرده ز علم هیئت عشق |  | که چرخ هشتمش هفتم زمین است |
| نه علم است و نه هیئت دارد این عشق |  | که میل قهری نفس لعین است |
| نه چرخش هشت و نی هفتم زمین است |  | جفنگ شاعران ما همین است |
| برو ای برقعی علم و هنر گیر |  | مگو عشقم چنان عشقم چنین است |

73- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حال دل با تو گفتنم هوس است |  | خبر دل شنفتنم هوس است |
| طمع خام بین که قصة فاش |  | از رقیبان نهفتنم هوس است |
| شب قدری چنین عزیز و شریف |  | با تو تا روز خفتنم هوس است |
| وه که دُردانة چنین نازک |  | در شب تار سفتنم هوس است |
| همچو حافظ برغم مدعیان |  | شعر رندانه گفتنم هوس است |

73- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لاف شاعر شنفتنم هوس است |  | رد او را نوشتنم هوس است |
| از برای خدا بنوک قلم |  | خار راه تو رفتنم هوس است |
| طمع خام بین جفنگش را |  | از ادیبان نهفتنم هوس است |
| هر شب از خدعه‌های عرفانی |  | باز گفتن نه خفتنم هوس است |
| وه جواب مزخرف شاعر |  | در شب تار سفتنم هوس است |
| شعر رندانة تو ای شاعر |  | جمله ننگست و شستنم هوس است |
| برقعی نی چو حافظ و خیام |  | شعر مردانه گفتنم هوس است |

حرف ثاء

74- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دین و دل بردند و قصد جان کنند |  | الغیاث از جور خوبان الغیاث |
| خون ما خوردند این کافر دلان |  | ای مسلمانان چه درمان الغیاث |

74- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الأمان از شعر و عرفان الغیاث |  | الغیاث از عشق بافان الغیاث |
| دین و آئین را نمودندی خراب |  | نیست یک حقگو در ایران الغیاث |
| غیرت و عفت برفت از مردمان |  | نیست یک مصلح بدوران الغیاث |
| دین ما بردند این لامذهبان |  | بس زدندی طعن ایمان الغیاث |
| الامان ای صاحبان فضل و علم |  | الامان از شعرسازن الغیاث |
| هر زمان دیوان شعری منتشر |  | می‌شود بر ضد قرآن الغیاث |
| از سبک مغزی شاعر مسلکان |  | گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث |
| برقعی جهل و خرافات و چرند |  | این بشر را نیست پایان الغیاث |

حرف جیم

75- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج |  | سزد اگر همة دلبران دهندت باج |
| لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست |  | قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج |
| فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی |  | کمینه ذرة خاک در تو بودی کاج |

75- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| توئی که بر سر دیوان عالمی چون تاج |  | سزد اگر همه با خنده‌ها دهندت باج |
| ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون |  | توئی که مستی و بیعاریت گرفته رواج |
| برفته مدح تو هر جا که بوده شاه و وزیر |  | همه برای ثنا خوانی تو داده خراج |
| ز حرص و آز و طمع شاعرا همی گوئی |  | قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج |
| فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی |  | که از عطای زرت می‌رسد مرض بعلاج |
| تو لاف بین عوض کار و صنعتی گوید |  | کمینه ذرة خاک در تو بودی کاج |
| چرا فتاده‌ای ای برقعی برنج و تعب |  | که بت پرست خیالی نمی‌شود چون حاج |

حرف حاء

76- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح |  | صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح |
| صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ |  | ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح |

76- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بمذهب عرفا هر چه هست گشته مباح |  | چو مزد کند پی هر چه کیف و لذت و راح[[34]](#footnote-34) |
| برای سیل خرافات و کفر و لاف و گزاف |  | بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح |
| خدا و دین و خرد را گرفته‌ اند بطعن |  | برای مسخره گویند فالقُ الاِصباح[[35]](#footnote-35) |
| ببین بحافظ صوفی که خود چنین گوید |  | ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح |
| صلاح و توبه و تقوی نجوید از تو کسی |  | که در طریقت صوفی کسی نجست اصلاح |
| ولی تو رندی و عاشق ز بهر شیادی |  | مدام ورد زبان داری و کنی الحاح[[36]](#footnote-36) |
| مگو ز مذهب عشاق برقعی سخن |  | چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح |

حرف خاء

77- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل من در هوای روی فرخ |  | بود آشفته همچون موی فرخ |
| بده ساقی شراب ارغوانی |  | بیاد نرگس جادوی فرخ |
| اگر میل دل هر کس بجائی است |  | بود میل دل من سوی فرخ |
| غلام همت آنم که باشد |  | چو حافظ چاکر هندوی فرخ |

77- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود عرفان حافظ روی فرخ |  | دلش آشفته شد چون موی فرخ |
| سر و کاری بعقل و دین ندارد |  | چو بر خوردار شد از روی فرخ |
| نمی‌دانم مریدانش چه تأویل |  | کنند از نرگس جادوی فرخ |
| ندارد عفت و ایمان که لرزد |  | اگر بیند قد دلجوی فرخ |
| مخوان دیگر از این دیوان باطل |  | که همراز است و همزانوی فرخ |
| بقوم لوط حافظ اقتدا کرد |  | بود میل دل او سوی فرخ |
| دوصد لعنت ز حق شد شامل آن |  | کسی کو دمزند از بوی فرخ |
| نباشد اهل عرفان و حقیقت |  | کسی شده بنده و هندوی فرخ |
| برو ای برقعی هشیار میباش |  | رها کن شاعرا ابروی فرخ |

حرف د

78- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد |  | هلال عید بدور قدح اشارت کرد |
| ثواب روزه و حج قبول آن کس برد |  | که خاک میکدة عشق را زیارت کرد |
| بهای بادة چون لعل چیست جواهر عقل |  | بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد |
| فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز |  | نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد |
| حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ |  | اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد |

78- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو که مستی تو هر چه بود غارت کرد |  | هوای نفس تو بیعفتی اشارت کرد |
| ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج |  | نمود حبط و ز می هر چه بود غارت کرد |
| بباد داد همه طاعت و عبادت خود |  | کسی که میکدة عشق را زیارت کرد |
| هر آنکه جوهر عقلش فروخت بر باده |  | سفیه بود و ازین بیع بس خسارت کرد |
| مقام اصلی هر ناکسی خراباتست |  | هزار لعن بر آن کس در آن تجارت کرد |
| مقام بندة حق گوشة مساجد و بس |  | خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد |
| کسی که قبلة او ابروان پیران شد |  | بجام باده و می اولاً طهارت کرد |
| مشو ز دیده تو مشرک ازین نظر بازی |  | که دیده راه بدل و ز هوا امارت کرد |
| فغان که دیدة مخمور صوفی و عارف |  | بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد |
| حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ |  | اگر چه خدعه بسیار در عبارت کرد |
| اگر که عشق به پیر است رو ز حافظ گیر |  | که هیچ کس نه چه او در ضرر مهارت کرد |
| و گر که حب بحق است رو ز قرآن گیر |  | که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد |
| حدیث عشق ز حیدر رسید رو بر خوان |  | بخطبة صد و هشتش بآن اشارت کرد |
| بگفت آن مرضی باشد از هوا و هوس |  | که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد |
| حدیث عقلی شنو برقعی ز پیغمبر |  | پذیر گفتة او چون ز حق سفارت کرد |

79- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست در حلقة آن زلف دوتا نتوان کرد |  | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد |
| سرو بالای من آنگه که در آید بسماع |  | چه محل جامة جان را که قبا نتوان کرد |
| مشکل عشق نه در حوصلة دانش ما است |  | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد |
| بجز ابروی تو محراب دل حافظ کیست |  | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد |

79- **حافظ‌شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد |  | طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد |
| آنچه سعی است من اندر طلب حق کردم |  | آنقدر هست که اسلام رها نتوان کرد |
| شاعرا لعن خدا هست بر الفاظ رکیک |  | روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد |
| حقه وخدعه و تزویر شما ای عرفا |  | تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد |
| فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شده |  | دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد |
| توکه محراب دلت ابروی‌ آن بی‌سروپا است |  | بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد |
| یار در مذهب صوفی است همان پیر خسان |  | نسبت یار بهر بی‌سر و پا نتوان کرد |
| چونکه حق را نبود زلف دوتا یا خط ‌و خال |  | هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد |
| عشق ‌چون شدّتی از نفس و هوا و هوس ‌است |  | حل آن را بکف نفس و هوا نتوان کرد |
| تا زمانی که بود ابروی یارت قبله |  | حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد |
| برقعی باز نمودی شعرا را رسوا |  | گرچه خود را اطراف بی‌سر و پا نتوان کرد |

80- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد |  | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد |
| مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر |  | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد |
| گدائی در میخانه طرفه اکسیریست |  | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد |
| بعزم مرحلة عشق پیش نه قدمی |  | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد |
| گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ |  | بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد |

80- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو وهم جام جم آنگه بدر توانی کرد |  | اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد |
| مباش با می و مطرب که در جهان دو در |  | بسا که زندگی بی‌خطر توانی کرد |
| گدائی در میخانه بدترین نکبت |  | مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد |
| نظیر طرفة حافظ بود گدائی او |  | گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد |
| بخور زری که تو خود یافتی و یاوه مگو |  | ز لاف‌ها و تملق حذر توانی کرد |
| تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان |  | طمع میار که خاکی بسر توانی کرد |
| منه قدم بره عشق و مستی ای عاقل |  | بجد و جهد رها این شرر توانی کرد |
| بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور |  | ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد |
| تو کز طریقت خود دمزنی و میبافی |  | کجا ز کوی شریعت خبر توانی کرد |
| غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است |  | غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد |
| ولی تو بهوا و هوس پی شعری |  | طمع مدار که کار دگر توانی کرد |
| من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ |  | حقیقت تو همه بار خر توانی کرد |
| اگر ز وحی و خرد برقعی نشانی داشت |  | بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد |

81- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد |  | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد |
| گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود |  | طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد |
| مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش |  | کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد |
| گفت آن یار کزو گشت سردار بلند |  | جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد |
| آن همه شعبدة عقل که می‌کرد آنجا |  | سامری پیش عصا و ید و بیضا می‌کرد |
| فیض روح القدس ار باز مدد فرماید |  | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد |
| بیدلی در همه احوال خدا با او بود |  | او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد |

81- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سال‌ها بود که ابلیس تقلا می‌کرد |  | بهر گمراهی ما دیدة خود وا می‌کرد |
| آنچه در جام بود جمله ز اوهام بود |  | طالب پیر بُد و وهم تمنا می‌کرد |
| تا کند گیج بشر را و بتسخیر کشد |  | طلب از دولتیان لب دریا می‌کرد |
| کمک از گبر و یهود و مغ و ترسا می‌خواست |  | یاری از امت بیچارة بت‌ها می‌کرد |
| تا که خاموش کند نور حق راه هدی |  | سامری منتخب از امت موسی می‌کرد |
| سعیها کرد ولی کوشش بی‌حاصل بود |  | جستجو از کمک و یار مهنا می‌کرد |
| عاقبت چون نتوانست بر پیر بشد |  | کو بتزویر و ریا حل معما می‌کرد |
| دیدمش خرم و خندان و همی رقص کنان |  | بدلش صورت آن پیر تماشا می‌کرد |
| گفتم این پیر بد اندیش مگر جام جم است |  | گفت او هر چه بخواهی ز خود انشا می‌کرد |
| کفر و تزویر و ریا و حقه و هم خدعه و مکر |  | هر چه هر کس کنند او یکسره تنها می‌کرد |
| آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان |  | صفحة خاطر او جمله مهیا می‌کرد |
| همچو حلاج که از کفر سرِ دار بشد |  | جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد |
| گرچه اسرار بگفت آنکه سردار بشد |  | لیک اسرار زنادیق هویدا می‌کرد |
| حافظا سامری و آنکه سردار برفت |  | همه یک رشته و هر یک گرهی وا می‌کرد |
| آن دو حقا که بدیدند جزای خود را |  | حافظ از یاریشان و زر تقاضا می‌کرد |
| وحی شیطان تو چون باز مددها بنمود |  | هر که شد پیر چو آن یار قضایا می‌کرد |
| فیض روح القدس از بهر من و تو نبود |  | خواجه را بین که غلط‌های چه بیجا می‌کرد |
| با گر غره مشو خدعه مکن جاهل را |  | کی دیگرها بکنند آنچه مسیحا می‌کرد |
| از اگر تا بوقوع از فلکست تا بزمین |  | ورنه هر بی‌سر و پا دعوت عیسی می‌کرد |
| او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق |  | نی چو آن زادة منصور که اغوا می‌کرد |
| حمق‌ شعری که چسان جلوه دهد سامریش |  | گوید او پیش عصا و ید و بیضا می‌کرد |
| بی‌دل و با دل و یا دور و دگر هم نزدیک |  | این خدا با همه شد هر که خدایا می‌کرد |
| بی‌سوادی تو نگر خدعه ببین می‌گوید |  | او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد |
| برقعی صوفی با دل که خدا می‌ مپسند |  | او نه حق است باو دیو تجلی می‌کرد |

82- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوستان دختر رز توبه ز مستوری‌کرد |  | شد بر محتسب و کار بدستوری‌کرد |
| آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید |  | تا نگویند حریفان که چرا دوری ‌کرد |
| مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق |  | راه مستانه زد و چارة مخموری‌ کرد |
| نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود |  | آنچه با خرقة زاهد می انگوری ‌کرد |
| حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود |  | عِرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد |

82- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوستان عقل دگر از شعرا دوری‌ کرد |  | زانکه شاعر ز خرد دوری و مهجوری ‌کرد |
| آمد از پردة عفت بدر و بافت بهم |  | ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد |
| بهوا و هوس آمیخت همه هستی خود |  | طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری‌ کرد |
| قصد حافظ ز مَی و باده بود آب نجس |  | خود بگفتی که چها آن می انگوری‌کرد |
| حافظا خیز و مینداز خود ترا که مریض |  | عِرض و مال و دل و دین بر سر رنجوری کرد |
| برقعی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو |  | لیک حافظ همه جا لاف ز مغروری ‌کرد |

83- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد |  | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد |
| ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان |  | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد |
| حافظ مکن ملالت رندان که در ازل |  | ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد |

83- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز کرد |  | بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد |
| بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه |  | هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد |
| حافظ که خویشرا از خراباتیان نمود |  | بر ضد خانقاه در کینه باز کرد |
| می‌خواست تا که حیلة صوفی نهان کند |  | لیکن بشعر خویش مرا سر افراز کرد |
| گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد |  | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد |
| گر متهم نمود فلک را بحقه لیک |  | شاعر ز جهل مشت خودشرا چه باز کرد |
| گویا نخوانده آیة من یرغب عن سفه[[37]](#footnote-37) |  | گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد |
| باری بدان که شاهد رعنای صوفیان |  | پیر است آنکه سفره پر از حرص و آز کرد |
| چون دید احمقان خرافی بدور خود |  | آمد دگر بجلوه و آغازِ ناز کرد |
| باید ز شر پیر پناه خدا روند |  | زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد |
| دامی بنام عشق فکندی چه در میان |  | هر کس که صید کرد ورا اهل راز کرد |
| ای غافل ار بمحفل ایشان گذر کنی |  | غره مشو که صوفی عاشق نماز کرد |
| غره مشو که صورت پیرش خدای اوست |  | هر چند او بجای نمازش نیاز کرد |
| خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و روم و زنگ |  | خواهی وطن بمصر و عراق و حجاز کرد |
| چون اهل بدعتند و بود شرکشان مرام |  | گو اینکه او نماز کند یا پیاز کرد |
| حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته‌ای |  | شعر و غزل تو را از ازل بی‌نیاز کرد |
| خود رندی و ملامت رندان چه می‌کنی |  | او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد |
| ای برقعی بحشر که باطن کند بروز |  | بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد |

84- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر بلبل حکایت با صبا کرد |  | که عشق روی گل با ما چها کرد |
| وفا از خواجگان شهر با من |  | کمال دولت و دین بوالوفا کرد |
| بشارت بر بکوی می‌فروشان |  | که حافظ توبه از زهد و ریا کرد |

84- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر این دل شکایت با خدا کرد |  | که عشق شاعران با ما چها کرد |
| ز بس از رنگ و خط و خال گفتند |  | جوانان را بمستی مبتلا کرد |
| غلام همت آن مرد دینم |  | که دفع شر این اهل هوا کرد |
| خوشش باد از الطاف الهی |  | که درد عشق را از دین جدا کرد |
| که بیماری دل را عشق گویند |  | بعقل و هوش باید آن دوا کرد |
| ز عاشق پیشگی تسخیر کردند |  | که استعمار با ملت جفا کرد |
| من از بیگانگان هرگز ننالم |  | که مدح عشق آن عالم نما کرد |
| گر از شاعر دوا جوئی جفا بود |  | ور از عارف شفا جستی خطا کرد |
| چو حافظ از همه شاهان وفا دید |  | نمک خورد و نمکدان را رها کرد |
| بگفت از کس وفا با من نشد جز |  | کمال دولت و دین بوالوفا کرد |
| پس از عجب و گزاف و خدعه و لاف |  | بزد بر زهد طعن و خود نما کرد |
| بشارت بر بکوی می‌فروشان |  | که حافظ پشت بر دین خدا کرد |

85- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند |  | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند |
| شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد |  | قدر یک ساعت عمری که در او داد کند |
| ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز |  | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند |

85- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند |  | اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند |
| یا رب اندر دل آن خسرو بغداد انداز |  | که از درهم خود عارف ما شاد کند |
| حالیا عارف شیراز کند عشوة تو |  | عاشق درهم تو ناله و فریاد کند |
| خسروا شیر دلا بحر کفا از درهم |  | حق مرادش بدهد هر که ز من یاد کند |
| گفت عارف که به ‌از طاعت صد ساله و زهد |  | گر شه از لطف خرابی من آباد کند |
| ذات ناپاک کسان پاک شد از مدحت ما |  | مدح شاعر بنگر تا که چه بیداد کند |
| برقعی چون که بشیراز ندادندش زر |  | خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند |

86- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند |  | چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند |
| گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری |  | کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند |
| بندة پیر خراباتم که درویشان او |  | گنج را از بی‌نیازی خاک برسر می‌کنند |
| ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان |  | می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند |
| بر در میخانة عشق ای ملک تسبیح گوی |  | کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند |
| صبحدم از عرش ‌می‌آمد خروشی عقل گفت |  | قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند |

86- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارفان کاین جلوه در اشعار و دفتر می‌کنند |  | حاشَ لله گر که خود یکذره باور می‌کنند |
| شیوة شاعر بود تدلیس در لاف و گزاف |  | با گزاف و لاف خلقی را مسخر می‌کنند |
| هر کس لافد ز عشق و هرکسی بافد ز خود |  | عارف و شاعر کنندش نام و رهبر می‌کنند |
| گه تمسخر از دیانت گاه تحقیری ز زهد |  | گاه انکار قیامت گاه کوثر می‌کنند |
| جلوه‌ها آرند در منطق ببزم مردمان |  | چون بخلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند |
| با خضوع و مکر و خدعه با معمای بیان |  | در محافل خلق زا افسون و منتر می‌کنند |
| دشمن واعظ شدی ‌عارف که ‌عارف جدکند |  | بهر منکر واعظان هم نهی منکر می‌کنند |
| مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو |  | گر ریا بد پس چرا خود را با ریاتر می‌کنند |
| زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای |  | گوئیا اینان نه باور روز محشر می‌کنند |
| یارب این بافندگان را بر خر خودشان نشان |  | کاین همه افکار زشت خویش زیور می‌کنند |
| بندة پیر خراباتند و جمله اشقیاء |  | بر خیال گنج خاک کفش او سر می‌کنند |
| ای گدای خانقه باز آ که در پیوست حق |  | می‌دهندت نور ایمان و معطر می‌کنند |
| در میان خانقاه و دیر پیران مغان |  | می‌دهندت آب تسخیر و تو را خر می‌کنند |
| بار سنگین هر دمی پشت مریدان می‌نهند |  | بار دیگر باری از تزویر در بر می‌کنند |
| گفت شیطان بر در میخانة دام آفرین |  | کاندر اینجا بهتر از من بار استر می‌کنند |
| آنکه تسبیح ملکرا بر در میخانه برد |  | احمقند آنان که نقل از او بمنبر می‌کنند |
| آمدم از دین خروشی عقل گوید ای جواد |  | عشق حافظ را شیاطین خوب باور می‌کنند |

87- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند |  | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند |
| کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه |  | که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند |
| ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی |  | که خاک میکدة ما عبیر جیب کند |
| چنان زند ره اسلام غمزة ساقی |  | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند |
| کلید گنج سعادت قبول اهل دل است |  | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند |
| شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد |  | که چند سال بجان خدمت شعیب کند |

87- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو را برندی و عشق آن جلیل عیب کند |  | که چون تو دره حق هر کلیل ریب کند |
| نه اعتراض بر اسرار علم غیب بود |  | بعلم غیب دروغ تو نقص و عیب کند |
| کمال صدق و محبت چه سود در ره ‌شرک |  | هر آنکه با هنر افتد ز شرک عیب کند |
| نداشت عطر بهشت آنکه خاک میکده رفت |  | که بوی گند نفاق است و او بجیب کند |
| هزار غمزة ساقی بنزد ما باد است |  | اگر چه رانده ز اسلام چون صهیب کند |
| کلید گنج سعادت فرار از صوفی است |  | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند |
| شبان وادی ایمن از آن نشد بمراد |  | که چند سال بجان خدمت شعیب کند |
| شعیب کمتر از او بود او اولوالعزم است |  | زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند |

88- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کیست کز روی کرم با من فاداری کند |  | بر جای بد کاری من یک دم نکو کاری کند |
| پشمینه پوش ‌تندخو از عشق نشنیده ‌است بو |  | از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند |
| چون ‌من‌ گدای ‌بی‌نشان ‌مشکل بود یاری‌ چنان |  | سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند |
| شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد |  | تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند |

88- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کیست کز روی‌ کرم با بنده‌ غمخواری کند |  | بر دفع شاعر مسلکان با بنده همکاری کند |
| اول بتأیید خرد فکر مرا با جان خرد |  | از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند |
| پشمینه پوشان را بگو ایجاهلان تندخو |  | تا کی ز عشق و درد او هرگونه طراری کند |
| دلبر که باشد ای عمو دین و خرد دادی باو |  | هشیار شو حق را بجو باشد که دلداری کند |
| گفتی گره نگشوده‌ام از عشق تا من بوده‌ام |  | حق گفت من فرموده‌ام عقلت تو را یاری کند |
| تاکی بسلطان و شهان گوئید آن ای شاعران |  | یارم چنین یارم چنان شاید که او کاری کند |
| حافظ ‌که گردیده ‌است ‌پیر از حرص ‌و آز خود اسیر |  | کاز هر وزیر و هر اسیر خواهد که دیداری کند |
| گوید که درهم بیعدد از حرص خود خواهم ‌مدد |  | تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند |
| بین برقعی نیرنگ او دیگر مخوان از هنگ او |  | ننگین بود شبرنگ او بسیار عیاری کند |

89- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد |  | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد |
| گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم |  | چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد[[38]](#footnote-38) |
| حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است |  | نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد[[39]](#footnote-39) |

89- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکرد |  | خوفی ز حق نبودش و از حق حذر نکرد |
| یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد |  | یا او بشاهراه دیانت گذر نکرد |
| دین جامع است و راهنما بهر شاعران |  | او از غرور خویش گذر بر خبر نکرد |
| گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم |  | چون مست بود در دل مستش اثر نکرد |
| هر کس بدید نظم مرا گفت برقعی |  | کاری تو کرده‌ای که کسی این هنر نکرد |
| شاعر مزن ز عشق دم و عاشقی گذار |  | عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد |
| حافظ فسون لغو تو از بس که دلکش است |  | هر کس شنید از سر رغبت زبر نکرد |
| ای برقعی بر راه خرد رو نه راه عشق |  | عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد |

90- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاهدان گر دلبری زینسان کنند |  | زاهدانرا رخنه در ایمان کنند |
| عاشقان را بر سر خود حکم نیست |  | هر چه فرمان تو باشد آن کنند |
| ای جوان سرو قد گوئی بزن |  | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند |
| یار ما چون گیرد آغاز سماع |  | قدسیان بر عرش دست افشان کنند |
| سر مکش حافظ ز آه نیمه شب |  | تا چو صبحت آئینه رخشان کنند |

90- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاهدان گر رخنه در ایمان کنند |  | رخنه در ایمان آن پیران کنند |
| صوفیان را گر خرد بود و شعور |  | کی پرستش صورت دیوان کنند |
| صورت مرشد بود معبودشان |  | صورتی را خالق سبحان کنند |
| هر کجا عرفان صوفی شد پدید |  | قلب‌های تیره سرگردان کنند |
| عاشقی باشد شعار صوفیان |  | این همه مستی ز نام آن کنند |
| چشمشان بر درهم شاهان بود |  | وز فراقش گریه چون طوفان کنند |
| شاعران مست را چون دین نشد |  | در جسارت‌های خود طغیان کنند |
| بهر آواز شبهی حافظ بگفت |  | قدسیان بر عرش دست افشان کنند |
| ای جوان با خرد بین عارفان |  | بر فرشته افترا اینسان کنند |
| لب ببند ای عارف از گفت رکیک |  | عرشیان کی رقص چون انسان کنند |
| گر زدیده خون شود جاری رواست |  | در کجا دین را چنین هذیان کنند |
| ای امان از شاعران بی‌خرد |  | زاهدان را طعنه بر ایمان کنند |
| سر مکش ای برقعی از دین حق |  | تا دلترا روشن و رخشان کنند |

91- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا بسوز که سوز تو کارها بکند |  | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند |
| عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش |  | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند |
| طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک |  | چه درد در تو نبیند کِرا دوا بکند |
| ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند |  | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند |
| ز بخت خفته ملولم بود که بیداری |  | بوقت فاتحة صبح یک دعا بکند |
| بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد |  | مگر دلالت این دولتش صبا بکند |

91- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر که سوخت دلش دفع هر بلا بکند |  | که اعتقاد حقة تو کار هر دوا بکند |
| چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز |  | بلی نماز تو دفع صد بلا بکند |
| خدا پرست عتاب و کرشمه مِی ‌نخرد |  | که عشق یار پریچهره صد خطا بکند |
| طبیب عشق بود پیر مست جادوگر |  | چو علم در تو نبیند هر ادعا بکند |
| ز ملک تا ملکوتش حجاب ز اوهام است |  | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند |
| بجز حجاب نباشد طریقة پیران |  | همان بس است که با صوفیان جفا بکند |
| بدان که خوب و بد بخت با ارادة تو است |  | تو را اراده نباشد که کارها بکند؟ |
| ببافت حافظ و چیزی ز معرفت نچشید |  | چرا که لاف گزافی است از هوا بکند |

92- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر میفروش حاجت رندان روا کند |  | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند |
| ما را که درد عشق و بلای خمار کشت |  | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند |
| مطرب بساز عود که کس بی ‌اجل نمرد |  | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند |
| گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم |  | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند |
| جان رفت در سر می ‌و حافظ ز عشق سوخت |  | عیسی دمی کجا است که احیای ما کند |

92- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر می فروش حاجت رندان روا کند |  | ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند |
| آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود |  | با دفع پیر و ریختن می‌ دوا کند |
| مطرب مزن بپرده که غیرت ربوده شد |  | وان کس که این ترانه سراید خطا کند |
| ساقی بریز جام و مده باده تا هوس |  | جنبش نیاورد که هوا برمَلا کند |
| حقا که نعمت خدای بیاید ز هر طرف |  | گر بنده حفظ عقل و امانت وفا کند |
| هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود |  | نسبت مده بجبر کی اینها خدا کند[[40]](#footnote-40) |
| در ملتی که عقل و دیانت قوی بود |  | هر شاعر جهول فضولی چرا کند |
| حافظ بباخت عقل و دیانت بجام می |  | ای برقعی بنال که شاعر چها کند |

93- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند |  | پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند |
| ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند |  | عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند |
| جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز |  | باطن در این خیال که اکسیر می‌کنند |
| ما از برون در شده مغرور صد فریب |  | تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند |
| می‌ خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب |  | چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند |

93- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانم که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند |  | هر یک بضاربش اشارة تحذیر می‌کنند |
| گویند مطربا به پشیمانیت نگر |  | هان سوء عاقبت شکنجه و زنجیر می‌کنند |
| حق بر زبان خصم شود عاقبت روان |  | گواهی حق گرفته و تکفیر می‌کنند |
| اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود |  | پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند |
| گر باده باده نیست چه حاجت باختفا است |  | تعزیر را ببادة تخمیر می‌کنند |
| چون باده باده‌ایست مناسب بچنگ و عود |  | پس چنگ عود او اشاره بتحذیر می‌کنند |
| ما کوس لهو و رونق خمار می‌بریم |  | بنگر که زشت را بچه تعبیر می‌کنند |
| ور باده را طریق تصوف بود مراد |  | چون نیست حق بخفیه گلوگیر می‌کنند |
| این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب |  | گو عیب بر جوان و یا پیر می‌کنند |
| پیران که منع فاش کنند ار رموز دام |  | مکر و سیاستی است که تدبیر می‌کنند |
| گر دام مختفی نبود کی شود شکار |  | کی بی‌خانه مثل تو تسخیر می‌کنند |
| جز قلب تار تیره نشد حاصلت هنوز |  | باطن در این خیال که اکسیر می‌کنند |
| گر صد هزار سال روی باز تیره‌ای |  | حاشا که ذره‌ای ز تو تغییر می‌کنند |
| تو از برون در شده مغرور صد فریب |  | دل باختگان شعر تو تقصیر می‌کنند |
| حافظ تو می بخور که گر نیک بنگری |  | پیران صوفیان همه تزویر می‌کنند |
| آن شیخ و مفتئی که بتزویر دیدیش |  | از عشق دمز نند و ره پیر می‌کنند |
| ای برقعی بکوش که این غافلان مست |  | پندار خود حواله بتقدیر می‌کنند |

94- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غلام نرگس مست تو تاجدارانند |  | خراب باده و لعل تو هوشیارانند |
| بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن |  | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند |
| نصیب ما است بهشت ای خدا شناس برو |  | که مستحق کرامت گناهکارانند |

94- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روندگان راه خدا جمله هوشیارانند |  | خورندگان نعیمش که بی‌شمارانند |
| غلام نرگس مستند تابعان هوا |  | خراب باده و می قوم شرمسارانند |
| چه بستگان کمند نگار بسیارند |  | همه هوا پرست و زیانکار می گسارانند |
| غزل سرائی و بافندگی این شعرا |  | برای درهم و دینار شهسوارانند |
| خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد |  | که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند |
| ببین غرور ز شاعر مگو که عرفانست |  | خداشناس و خدا ترس سوگوارانند |
| کند تمسخر و گوید نصیب ما است بهشت |  | بلی سزا بحماقت گناهکارانند |
| نصیب تُست جهنم برو مشو مغرور |  | که مستحق عذاب آن گنه شعارانند |
| مرو بمیکده تا چهره‌ات سفید شود |  | مشو بصومعه کانجا خرابکارانند |
| بیا بمکتب ما برقعی که در اینجا |  | ز اهل دانش و بینش دو صد هزارانند |

95- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از نظر بازی ما بیخبران حیرانند |  | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند |
| عاقلان نقطة پرگار وجودند ولی |  | عشق داند که در این دائره سرگردانند |
| گر شوند آگه از اندیشة ما مغبچه‌گان |  | بعد از این خرقة صوفی بگرد نستانند |
| جلوه گاه رخ او دیدة من تنها نیست |  | ماه خورشید همین آینه می‌گردانند |
| عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا |  | ما همه بنده و این قوم خداوندانند |
| زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک |  | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند |

95- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از نظر بازیت آگاه خردمندانند |  | و لذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند |
| این نظر گر که بود صورت حق را منظور |  | صورتی نیست خدا را که ورا حق دانند |
| ور بود صورت پیران و یا مغبچه‌گان |  | همه دانند که منظور شما غلمانند[[41]](#footnote-41) |
| عاقلان نقطة پر کار وجودند بلی |  | عاشقان مست و در این دائره سرگردانند |
| خاک بر فرق تو و عشق تو و مغبچه‌گان |  | تو خودت بنده شدی باز تو را نستانند |
| کی خدا کرده تو را بندة این مغبچه‌گان |  | احمقانند تو را گر که مسلمان دانند |
| چون که تو با لب افسانه گران بستی عهد |  | تو شدی بنده و آن قوم خداوندانند |
| آری آری که تصوف بجز این راهش نیست |  | پیر ربّست و مریدان همگی عبدانند |
| نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی |  | لاجرم جمله همه مستحق حرمانند |
| حافظ ار گفتة زاهد نکند فهم چه باک |  | شاعران زهد نفهمند که از عرفانند |
| تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی |  | شاعری پیشه نمودی که خرت رندانند |
| لاجرم دیو شدی گر نبُدی از اول |  | دشمن پیرو قرآن همة دیوانند |
| برقعی خدعه همین است که دیوی گوید |  | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند |

96- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقدها را بود آیا که عیاری گیرند |  | تا همه صومعه داران پی ‌کاری گیرند |
| مصلحت دید من آنست که یاران همه کار |  | بگذارند و خم طرة یاری گیرند |
| یا رب این بچة ترکان چه دلیرند بخون |  | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند |
| رقص بر شعر تر و نالة نی خوش باشد |  | خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند |

96- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شهر دل را بود آیا که حصاری گیرند |  | تا که دزدان ده از ما بکناری گیرند |
| کاش میبود بایران خرد و صنعت و کار |  | تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند |
| مصلحت دید من آنست که ‌یاران همه رنگ |  | بگذارند و بیک رنگ قراری ‌گیرند |
| رنگ‌هائی که همه ساخته از بهر فریب |  | بگذارند و همه صبغة باری[[42]](#footnote-42) گیرند |
| مصلحت دید تو ای حافظ شاعر اینست |  | که همه شعر تو را نقش و نگاری گیرند |
| ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی |  | بی خرد گشته بمیمون سر و کاری گیرند |
| رقص بر شعر تر و نالة نی فسق بود |  | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند |
| رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان |  | همچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند |
| خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید |  | تا که امثال تو را بر سر داری گیرند |
| مصلحت باشد اگر زشتی اشعار چه تو |  | محو سازند و از این قوم دماری گیرند |
| برقعی این شعرا فاسق فاجر بودند |  | سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند |

97- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند |  | گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند |
| گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین |  | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند |
| گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است |  | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند |
| گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌ر‌ود |  | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند |
| گفتم دعای دولت او ورد حافظ است |  | گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند |

97- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم چرا دهان و لبت کامران کنند |  | گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند |
| گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست |  | گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند |
| گفتم ز دین گذشت و ره عشق پیشه کرد |  | گفتا گر این نمود وی از عارفان کنند |
| گفتم که عارفان بِچه دین و بچه مذهبند |  | گفتا که دین بمذهب پیر مغان کنند |
| آن مذهبی که باده و لهو اندر آن حلال |  | این پیروان نفس ورا حرز جان کنند |
| حافظ دعای دولت دیوان نه بس تو راست |  | شیطان می‌فروش و همه می‌خواران کنند |
| ای برقعی فرشته هفت آسمان چه تو |  | هم لعن می فروش و همه یاوران کنند |

98- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که شد محرم دل در حرم یار بماند |  | و آنکه این کار ندانست در انکار بماند |
| اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن |  | شکر ایزد که نه در پردة پندار بماند |
| صوفیان و استدند از گرومی همه رخت |  | خرقة ما است که در خانة خمار بماند |
| محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد |  | قصة ما است که در هر سر بازار بماند |
| داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید |  | خرقه رهنِ مَی و مطرب شد و زنار بماند |
| از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر |  | یادگاری که در این گنبد دوّار بماند |
| در جمال تو چنان صورت چین حیران شد |  | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند |

98- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که شد محرم دل شاعر بیکار بماند |  | گشت صوفی و باوهام گرفتار بماند |
| من که ز اوهام ورا عیب کنم حق دارم |  | شکر ایزد که ازو مدرک پندار بماند |
| صوفیان دلق گدائی و ریا دور کنید |  | دلق حافظ بنگر خانه خمار بماند |
| هر که شد عاشق بیدین بجهان رسوا شد |  | قصة اوست که در هر سر بازار بماند |
| دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود |  | عاقبت در گرو باده و زنار بماند |
| دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد |  | جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند |
| از صدای سخن عشق بود هر حیله |  | مرضی است کز آن نکبت سرشار بماند |
| لافرا بین تو ز حافظ که کند صورت چین |  | مست و حیران شهان و در و دیوار بماند |
| حافظ چند ببافی ز قد و زلف و جمال |  | برقعی خدعة او دید و دل افکار بماند |

99- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند |  | آیا بود که گوشة چشمی بما کنند |
| دردم نهفته به ز طبیبان مدعی |  | باشد که از خزانة غیبم دوا کنند |
| چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست |  | آن که به کار خود بعنایت رها کنند |
| می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب |  | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند |
| گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار |  | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند |
| پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان |  | خیر نهان برای رضای خدا کنند |
| حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود |  | شاهان کم التفات بحال گدا کنند |

99- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که خاکرا ز نظر کیمیا کنند |  | حاشا اگر که گوشة چشمی تو را کنند |
| آنان که کیمیای خرد تیره می‌کنند |  | حقا نظر مدام بسوی شما کنند |
| حق را که صورتی نبود بهر عاشقان |  | آنان حکایتی بتصور چرا کنند |
| دردت نهفته به ز طبیبان حق پرست |  | باشد که از خزانة شیطان دوا کنند |
| چون حسن عاقبت بزهد بود نی بشاعری |  | نتوان بدون آن بعنایت رها کنند |
| چون معرفت نبود دم از عشق می‌زنند |  | خود را فریب داده و هم ادعا ‌کنند |
| می را مکن حلال که کفر است و کفر تو |  | بدتر ز طاعتی که ز روی و ریا کنند |
| تا کی دل خراب بصاحبدلان دهی |  | صاحب دلی نباشد و خود اشتها کنند |
| حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن |  | هر چند کم نظاره بحال گدا کنند |
| ای برقعی تحسّر شاعر بوصل شاه |  | بنگر بعشق سیم و زر این دادها کنند |

100- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند |  | قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند |
| چون می از خم‌ بسبو رفت ‌و گل ‌افکند ‌نقاب |  | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند |
| عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی |  | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند |
| ای گدایان خرابات خدا یار شما است |  | چشم انعام مدارید ز انعامی چند |
| حافظ از تاب[[43]](#footnote-43) رخ مهر فروغ تو بسوخت |  | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند |

100- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا صرف شد از عمر تو ایامی چند |  | گوش ده تا بفرستم بتو پیغامی چند |
| تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده |  | نرسی تا بره خیر زنی گامی چند |
| تابکی وصف می و جام و دیگر خم و سبو |  | حرمت عمر نگهدار تو ایامی چند |
| بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر |  | حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند |
| هنر می تو بگو چیست بجز بد مستی |  | وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند |
| ای گدایان خرابات خداتان پیر است |  | از پی او بروید از پی انعامی چند |
| چشم انعام مدارید ز یاران خدا |  | بر شما دابّه گان بس بود انعامی چند |

101- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند |  | وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند |
| بیخود از شعشعة پرتو ذاتم کردند |  | باده از جام تجلی صفاتم دادند |
| چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی |  | آن شب قدر که این تازه براتم دادند |
| من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب |  | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند |
| بعد ازین روی من و آینة وصف جمال |  | که در آنجا خبر از جلوة ذاتم دادند |

101- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش وقت سحر از حقه نکاتت دادند |  | شربت تیره دلی از ظلماتت دادند |
| محو در پیرو و ز خود بیخود از آن بادة مکر |  | جامی از خوی همان دیو صفاتت دادند |
| چه نحوست سحری بود وچه منحوس شبی |  | آنشب مکر که از خدعه براتت دادند |
| دیو آنروز تو را مژدة بیدینی داد |  | که بر آن طبع گدا صبر و ثباتت دادند |
| بعد ازین روی تو و روی همان پیر مغان |  | که نشانی بتو از لات و مناتت دادند |
| تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه عجب |  | مستحق بودی و این خبث ز ذاتت دادند |
| حافظا خبث سریرت نه سحر خیزی بود |  | که ز بند غم اسلام نجاتت دادند |
| حافظا سیم و زر شاه بود آب حیات |  | دانم این سیم و زر از غصه نجاتت دادند |

102- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن بویان[[44]](#footnote-44) غبار غم چو بنشینند بنشانند |  | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند |
| چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند |  | بدین درگاه حافظ را چه می‌خواهند می‌رانند |

102- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن‌دانان چو لاف ‌شاعران بینند کم خوانند |  | ولی اهل هوس آن را چو می بینند می‌خواهند |
| دوای لاف عشقی را نباشد جز خردمندی |  | ز مکر عاشقان آنان که در بندند درمانند |
| بدرگاه‌ مغ ‌و مرشد چو گمراهان ‌نیاز آرند بستایند |  | ولی چون عاقلی بینند بستیزند و نستایند |
| بدرگاه تصوف گر بخوانندت طرب منما |  | که در درگاه حق صوفی نمی‌خواهند و میرانند |
| چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر شود پیری |  | ورا در آتش دوزخ چه می‌سوزند می‌سازند |
| ز لاف ‌و باف شاعر چون شدی ای برقعی آگه |  | نمودی آگه آنان را چو می‌خوانند می‌دانند |

103- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند |  | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند |
| ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت |  | با من راه نشین بادة مستانه زدند |
| شکر ایزد[[45]](#footnote-45) که میان من و او صلح افتاد |  | صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند |
| آسمان بار امانت نتوانست کشید |  | قرعة فال بنام من دیوانه زدند |
| جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه |  | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند |
| کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب |  | تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند |

103- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعران بهر شهان خویش بافسانه زدند |  | که غلامان شهان صف در میخانه نهادند |
| فاسقان را ز ملائک شعر و شاعر است |  | عقل او را بربودند و بماهانه زدند |
| دوش دیدی که شیاطین بشر ای شاعر |  | عقل آدم بربودند و بافسانه زدند |
| ساکنان درِ سلطان و شیاطین بشر |  | با تو خناس سیر بادة مستانه زدند |
| شکر داری که بابلیس تو را صلح افتاد |  | صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند |
| جای شکر است و بسی رقص ‌که دیوان ‌بشر |  | با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زدند |
| آسمان بار شیاطین نتوانست کشید |  | با شهَب بر سر شان شعلة رجمانه[[46]](#footnote-46) زدند |
| این تو بودی که توانست چنین بار کشد |  | قرعة بار بنام چو تو دیوانه زدند |
| جمله هفتاد و دو ملت که یکی صوفی بود |  | چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زدند |
| کس چو حافظ بحقائق همه جا لطمه نزد |  | آتشی بود که بر خانه و بر لانه زدند |
| برقعی میکشد از صورت اوهام نقاب |  | هم خرافات که در قالب و پیمانه زدند |

104- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند |  | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند |
| من از چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه |  | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند |
| مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم |  | شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کُلهند |
| بهوش باش که هنگام باد استغنا |  | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند |
| غلام همت دردی کشان یک رنگم |  | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند |
| قدم منه بخرابات جز بشرط ادب |  | که سالکان رهش محرمان پادشهند |
| جناب عشق بلند است همتی حافظ |  | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند |

104- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب و پیر برای کسان دو دام رهند |  | که گمرهان جهان زین دو دام می‌نرهند |
| تو از چه عاشق و مستی و رند نامه سیاه |  | سیاه‌تر ز تو پیران که رهزنان رهند |
| ورع نه شیوه درویش و شاعر و عارف |  | که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند |
| مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم |  | همه کپر و سیه روزگار و دل سیهند |
| بهوش باش که این عاشقان ز استغنا |  | همه فقیر و زیر و گدای پادشهند |
| قدم منه بخرابات برقعی بی‌ترس |  | که ساکنش همه جاسوس و محرمان شهند |
| ببین چرند ز حافظ جناب عشق بلند |  | بعاشقان کوته قد بگو ز کی بکشند |

105- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد |  | سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد |
| حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است |  | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد |
| صبا از عشق من رمزی بگو باآن شه خوبان |  | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد |
| اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس |  | بگوئیدش که سلطانی گدائی ره ‌نشین دارد |

105- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرآن شاعر که زر خواهد زبان شکرین دارد |  | تملق همدم او گشت و شاهی هم‌نشین دارد |
| حریم ‌عشق و شهوت نزد او بالاتر از عقل ‌است |  | تفو بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد |
| بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد بهتر |  | شود آن آستان بوس که جان در آستین دارد |
| دهان تنگ و شیرین شهش کردی جنایت‌ها |  | چه شه لبرا بجنباند جهان زیر نگین دارد |
| کرم‌ چون شد نهد شیرین‌ که‌ مشکل‌ جمع‌ آن ‌و این |  | بنازد آنشه خود را که هم آن و هم این دارد |
| بخواری ‌منگر ای سلطان ‌باین‌شاعر باین‌عارف |  | که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد |
| چو با زور و ستم سیمی بگیرد شه دهد شاعر |  | از این سیم و زری ‌که‌ شه بسی از ظلم و کین دارد |
| بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد |  | ندارد خیر آن شاهی که شاعر را غمین دارد |
| صبا از عشق ‌حافظ ‌گو که حاصل‌ هر چه ‌شه ‌دارد |  | تمامش را دهد شاعر حلال خوشه چین دارد |
| اگرگوید نمی‌خواهم‌ چو حافظ عاشق ننگین |  | بگوئیدش شه رنگین چو او یک همنشین دارد |
| اگرشعرو ادب این و اگر عرفان همین باشد |  | بجان برقعی بنده نه آن و هم نه این دارد |

106- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود آیا که در میکده‌ها بکشایند |  | گره از کار فرو بستة ما بگشایند |
| در میخانه ببستند خدایا مپسند |  | که در خانة تزویر و ریا بگشایند |
| نامة تعزیت دختر رز بر خوانید |  | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند |
| حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا |  | که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند |

106– **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا که شیطان بود این میکده‌ها بگشایند |  | همة خانقه و صومعه‌ها بگشایند |
| چون که بر امر یکی بندة زاهد بستند |  | دل قوی دار که دیو و عرفا بگشایند |
| اگر از امر خدا بود بسی بود محال |  | تا ابد کاین در اضلال شما بگشایند |
| بدتر از میکده‌ها خانقه و عرفانست |  | کاش مردان خدا چارة ما بگشایند |
| این زمان خانقه و میکده بار است، خدا |  | خود ببندش که نه شیطان بچه‌ها بگشایند |
| دانمت نیست پسند این در تزویر تو را |  | کاین در خانه ز اصرار هوا بگشایند |
| حافظ این خرقة سالوس و گدائی و ریا |  | که بخود بسته‌ای ارباب هُدی بگشایند |
| خوشدلم آنکه خود اقرار نمودی فردا |  | که ز جیب تو چه زنار دغا بگشایند |
| برقعی این غزل نظم محولاتی بود |  | شکر ایزد علما بستة ما بگشایند |

107- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کسی که حسن خط دوست در نظر دارد |  | محقق است که او حاصل بصر دارد |
| ز زهد خشک ملولم بیار بادة ناب |  | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد |
| ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را |  | دمی ز وسوسة عقل بی‌خبر دارد |
| کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد |  | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد |

107- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کسی که حسن خط یار در نظر دارد |  | محقق است که نی دین و نی بصر دارد |
| برای آنکه شده دیده آلت عصیان |  | هماره روز جزا دیده پر شرر دارد |
| ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده |  | زبان بریده مگر زهد خشک و تر دارد |
| ملولی تو ز دین است نی که از تر و خشک |  | که بوی باده مدامت دماغ تر دارد |
| کسی که بر در میخانه رفت دین چه کند |  | که او هوای برون از خدا بسر دارد |
| کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد |  | بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد |
| مگر که چون تو قدم از ره ریا بر داشت |  | که باز میل ره دور و پر خطر دارد |
| دل هوائی حافظ کند هلاک او را |  | تو برقعی بنگر شعر پر شرر دارد |

108- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای پستة تو خنده زده بر حدیث قند |  | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند |
| حافظ چو ترک غمزة ترکان نمی‌کنی |  | دانی کجا است جای تو خوارزم یا خجند |

108- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این عشق تو به پستة ترکان بود چرند |  | لافش برای اهل هوا و هوس چه قند |
| طوبی کجا و قامت یار تو در کجا |  | زین لاف زین گزاف تو آید چه بوی گند |
| گر طعنه می‌زنی و دگر لاف می‌زنی |  | ما نیستیم معتقد رند خود پسند |
| حافظ تو ترک غمزة ترکان کن و بریز |  | دیوان پر چرند بآن رود هیرمند[[47]](#footnote-47) |
| خواهی که روز حشر ز دوزخ رها شوی |  | دل در هوای بچه ترکان دگر مبند |
| آگاه شد زدین و دیانت، زیان و سود |  | آن دل که عشق او منفکندش درین کند |
| ای برقعی ز عشق مزن دم گر عاملی |  | از غصه‌های عشق مکن قصه را بلند |

109- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد |  | نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد |
| اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند |  | درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد |
| نغز گفت آن بت ترسا بچة باده فروش |  | شادی روی کسان خور که صفائی دارد |
| خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند |  | وز زبان تو تمنای دعائی دارد |

109- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطرب عشق عجب نفس و هوائی دارد |  | عقل و هوشش نه دگر راه بجائی دارد |
| عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوشست |  | چه اساتید و فرح بخش فضائی دارد |
| پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد |  | خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد |
| عرفا گرچه همه جاهل و بی‌قید و کجند |  | لیک هر یک بدلش پیر خدائی دارد |
| مذهب حق نرود صوفی ما چون در عشق |  | کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد |
| بنمودم بخرد نفس پرستی را گفت |  | مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد |
| هرکه او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد |  | دل خود باخت بآن بت که صفائی دارد |
| بت ‌و ترسابچة حافظ ما شاه و وزیر |  | تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد |
| خسروا حافظ درگاه ‌نشین معتکف است |  | ز طمع باز تقاضای عطائی دارد |
| برقعی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو |  | هر که شد عاشق شه فرّ همائی دارد |

110- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد |  | بنده طلعت آن باش که آنی دارد |
| شیوة حور و پری خوب و لطیف است ولی |  | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد |
| خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی |  | برده از دست هر آن کس که کمانی دارد |
| در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز |  | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد |
| با خرابات نشینان ز کرامات ملاف |  | هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد |

110- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد |  | عارف آنست که از شرع مبانی دارد |
| شیوة حور و پری عفت و عصمت باشد |  | خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد |
| مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان |  | شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد |
| گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را |  | هر که بر نفس و هوا رشته عنانی دارد |
| سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم |  | مگر آن کس که از این نفس نشانی دارد |
| در ره عشق بجز لاف نباشد خبری |  | در پی صنعت خود باش که نانی دارد |
| هر کسی گشت خرابات نشین لاف زند |  | چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد |
| برقعی را نبود لاف و گزاف صوفی |  | چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد |

111- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد |  | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد |
| احوال گنج قارون کایام داد بر باد |  | در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد |
| گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان |  | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد |
| کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ |  | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد |

111- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیروی شاه حافظ میل بیان ندارد |  | زیرا که مثل شاهان کس زر عیان ندارد |
| از عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط است |  | سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد |
| هر سیم و زر دهد شاه صد بارش آفرین است |  | عرفان بی‌ معمی شرح و بیان ندارد |
| جان جهان صوفی یا شاه یا که پیر است |  | صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد |
| جان و جهان و جانان از شاعران گمراه |  | یزدان بقدر کاهی وقری بر آن ندارد |
| دین و طریق شاعر نبود بجز سرابی |  | آن را که عقل و دین است جز این گمان ندارد |
| چون ‌اصل‌‌ وی ‌سرابست ‌از وی نشان ‌چه ‌جوئی |  | همچون تو هیچ فردی از وی نشان ندارد |
| بافندگی شاعر صدها هزار شعر است |  | ای شاه ما بده گوش کاین ره کران ندارد |
| احوال گنج قارون کانرا زمین فرو برد |  | بر گوش شاه بر خوان تا زر نهان ندارد |
| گر شاعر دگر هست زر راه ازو بپوشان |  | حافظ از ین حسودان سود از شهان ندارد |
| ای برقعی غمگین عرفان شاعران بین |  | چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد |

112- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روشنی طلعت تو ماه ندارد |  | پیش تو گل رونق گیاه ندارد |
| رطل گرانم ده ‌ای مرید خرابات |  | شادی شیخی که خانقاه ندارد |
| حافظ اگر سجدة تو کرد مکن عیب |  | کافر عشق ای صنم گناه ندارد |

112- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تیرگی ظلمت تو چاه ندارد |  | معوجی[[48]](#footnote-48) سیرت تو راه ندارد |
| عشق بحق کی گل و گیاه در آنست |  | حب الهی چنین سپاه ندارد |
| این کلمات رکیک شاعر و عارف |  | هر که بگوید ادب نگاه ندارد |
| دل که سیه گشت از خرافت صوفی |  | جای سفید آن دلِ سیاه ندارد |
| بار گرانی مکش ز پیر خرافات |  | شادی رندی که دود و آه ندارد |
| خود برو و آستین بخونجگر شوی |  | کت[[49]](#footnote-49) بحریم اله راه ندارد |
| خانقه و آستان پیر مغانت |  | در بر حق و زن پرِ کاه ندارد |
| گوشة ابروی پیر منزل جانت |  | جان تو جز همچو جایگاه ندارد |
| حافظ اگر سجده‌اش کنی نکنم عیب |  | ز آنکه تو صوفی جز او اله ندارد |
| عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست |  | کافر و مشرک چنین گناه ندارد |
| برقعیا بین که شاعران ز ره عشق |  | گول زنند[[50]](#footnote-50) آنکه را پناه ندارد |

113- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلی که غیب نمایست و جام جم دارد |  | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد |
| بخط و خال گدایان مده خزینة دل |  | بدست شاه و شهی ده که محترم دارد |
| ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان |  | کدام محرم دل ره در این حرم دارد |
| رسید مونسم آن کز طرب چون ‌نرگس ‌مست |  | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد |
| ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست |  | که ما صمد طلبیم و او صنم دارد |

113- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلی که طالب وهم است جام جم دارد |  | چو شاعری که نفهمد بت و صنم دارد |
| مقام شامخ وحی حق و سلیمان را |  | بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد |
| بخط و خال دهد دل نه خط و خال گدا |  | چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد |
| همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل |  | چرا که شه بزر و سیم محترم دارد |
| بده بمی زر و سیمت زمان استعمار |  | که مردم متفکر چه قدر کم دارد |
| چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار |  | رود بفکر و خرد هر که یک قدم دارد |
| ولی ز امر لسان و بغیب استعمار |  | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد |
| ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب |  | کدام حافظِ مَی ‌ره درین حرم دارد |
| کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن |  | زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد |
| مراد او زر و سیم است برقعی میدان |  | که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد |
| چه‌ خوش بود که خود اقرار کرده این شاعر |  | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد |

114- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که بدست جام دارد |  | سلطانی جم مدام دارد |
| آبی که خضر حیات از او یافت |  | در میکده جو که جام دارد |
| سر رشتة جان بجام بگذار |  | کاین رشته از او نظام دارد |
| ما و می و زاهدان و تقوی |  | تا یار سر کدام دارد |
| در چاه ذقن چو حافظ ای جان |  | حسن تو دوصد غلام دارد |

114- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که ز عقل کام دارد |  | کی دست چو جم بجام دارد |
| آن کس که بدست جام دارد |  | شیطان صفتی مدام دارد |
| فرعون صفت ز عقل و دیو دور |  | خوش رقصی چون عوام دارد |
| سلطانی جم ورا چه سودی |  | فرعون هم این مقام دارد |
| گه دمزند ز می و گهی جام |  | هر کس که ز عشق دام دارد |
| آبی که خضر حیات از آن یافت |  | توهین بآن چه نام دارد |
| سر رشتة خود بعقل بگذار |  | هر کار از او نظام دارد |
| در میکده لاف و باف و تزویر |  | بر گو که دگر چه کام دارد |
| لب را تو بشوی از نجاست |  | گر لب بلب تو جام دارد |
| گفتی من و می چه زهد و تقوی |  | تا یار بسر کدام دارد |
| گر یار خدا است ای دغا کیش |  | این گفته ات نتقام دارد |
| ور پیر بود بر او میندیش |  | کو سر بمرید خام دارد |
| طعن تو باهل زهد و تقوی |  | دردیست نه صبح و شام دارد |
| ما و تو و صبح روز محشر |  | هر گفته جزای تام دارد |
| هر کس ز شیوه‌های مستی |  | گیرد صفت لئام دارد |
| گر برقعی از هوا نلافد |  | از عقل و خرد کلام دارد |

115- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه مستی است ندانم که رو بما آورد |  | که بود ساقی و این باده از کجا آورد |
| چه راه میزند این مطرب مقام شناس |  | که در میان غزل قول آشنا آورد |
| بتنگ چشمی آن ترک لشگری نازم |  | که حمله بر من درویش یک قبا آورد |
| مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ |  | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد |
| فلک غلامی حافظ کنون کند با طوع |  | که التجا بدر دوست شما آورد |

115- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه سستی است ندانم که رو بما آورد |  | که بود شاعر و این یاوه از کجا آورد |
| چه راه میزند این عارف خدا نشناس |  | که در تمام غزل میلی از هوا آورد |
| مدام دمزند از باده و می و ساقی |  | چه مستی است و چه بی‌قیدی و خطا آورد |
| علاج سستی ما پیروی ز عقل و خرد |  | بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد |
| به ننگ و عار و خیالات عشق خاتمه ده |  | که عقل حمله بدرویش بی‌نوا آورد |
| نرنجد از تو کسی در مریدت حافظ |  | از آنکه چشم تو بر وعده رو بما آورد |
| هر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش |  | که پیر آن بود ار وعده را بجا آورد |
| فلک به پیر مغان تو اعتنا نکند |  | ملاف کی بتو او نیز اعتنا آورد |
| تو از خدا ببریدی و التجا بر شاه |  | فلک چگونه غلامی به بیحیا آورد |
| دلا بس است شکایت که برقعی از راه |  | ز کلک خویش نسیم گره کشا آورد |

116- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد |  | گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد |
| گفتم بباد می‌دهم باده نام و ننگ |  | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد |
| سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست |  | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد |
| بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ |  | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد |

116- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این پیر می فروش که روحش مباد شاد |  | جاسوس بود و گفت خرد را ببر زیاد |
| گرچه بباد می‌دهدت باده نام و ننگ |  | خر شو قبول کن سخن و هر چه باد باد |
| چون عمر و عقل و هوش ببازی بجرعة |  | دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد |
| بادی رها کند چو اطاعت کنی ز پیر |  | محکم بدست گیر که عمرت رود بباد |
| حافظ اگر جواب چرند تو کوته است |  | اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد |
| هان برقعی چنین غزل هر چه باد باد |  | صوفی بگفت تا که اجانب سوار باد |

117- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد |  | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد |
| مردمی کرد و کرم بخت خدا دادة من |  | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد |
| گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد |  | لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد[[51]](#footnote-51) |

117- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژده ای دل که تو را لطف خدا باز آمد |  | نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد |
| گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود |  | قلم بت شکن و دفع هوا باز آمد |
| عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند |  | چون که حافظ شکن از راه وفا باز آمد |
| حق مدد کرد مرا تا که ز شاعر پرسم |  | بت سنگین دل تو کیست چرا باز آمد |
| طمع خام تو بوئی بشنیده است مگر |  | درد او چیست بامید دوا باز آمد |
| بگمانم نظرت بر ره شاهست و وزیر |  | که بگوش دلت آواز درا باز آمد |
| گرچه‌ حافظ ‌شده ‌خویش‌ همگی ‌حرص ‌و ملق |  | مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد |
| برقعی در عجب است از شعرای مغرور |  | غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد |

118- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد |  | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد |
| بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش |  | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد |
| ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ |  | مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد |

118- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا بتسلیت خامه‌ام بجوش آمد |  | که باز رهزن کل پیر می‌فروش آمد |
| دو صد هزار باین پیر هر دمی لعنت |  | که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد |
| چراغ عقل وخرد را نموده او خاموش |  | که غرق در عرق و می شد و بجوش آمد |
| بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش |  | که این سخن ز خرد مر مرا بگوش آمد |
| مخور تو گول از این شاعر و زهاتف او |  | که عقل چون برود اهرمن سروش آمد |
| خرد که لشکر او قدرتست و دانش و هوش |  | ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد |
| چه‌ جای دانش و فهم است خرقه پوشان را |  | دم از تمیز مزن هان که خرقه پوش آمد |
| ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ |  | ببین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد |
| بخانقه نرود برقعی مگر مجنون |  | ببین سفاهت آن را که دین فروش آمد |

119- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد |  | ساحت کون و مکان عرصة میدان تو باد |
| ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست |  | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد |
| طیرة جلوه طوبی قد دلجوی تو شد |  | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد |
| حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد |  | لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد |

119- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا دور فلک بوتة حرمان تو باد |  | ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد |
| گول شاعر مخور ای عاقل فرزانة ما |  | جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد |
| کار شاعر همه لافست و ملق چون حافظ |  | زر و سیمی بده او را که غزل خوان تو باد |
| حافظا گوی فلک را بستمکار چه کار |  | ساحت کون و مکان عور ز دیوان تو باد |
| ساحت کون و مکان بهر ستمگر نبود |  | تف باخلاص تو و خوی ثناخوان تو باد |
| آنکه انشاء عطارد ز شهان می‌داند |  | کفر او زشت‌تر از کفر چه شیطان تو باد |
| جلوه و خوبی طوبی نبود چون خسرو |  | شاعرا خلد برین دور ز شاهان تو باد |
| نه بتن‌ها حیوان و بشر جن و ملک |  | انزجار همه از گفته و سلطان تو باد |
| حافظا خسته شدی مدح نمودی آنقدر |  | تا بزنجیر جفا مردم ایران تو باد |
| برقعی مدح می و شاه و وزیر و اعیان |  | شده ابزار اجانب دل سوزان تو باد |

120- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گل بی رخ یار خوش نباشد |  | بی باده بهار خوش نباشد |
| طرف چمن و هوای بستان |  | بی‌لاله عذار خوش نباشد |
| رقصیدن سرو و حالت گل |  | بی‌صوت هزار[[52]](#footnote-52) خوش نباشد |
| هر نقش که دست عقل بندد |  | بی نقش و نگار خوش نباشد |
| با یار شکر لب گل اندام |  | بی‌بوس و کنار خوش نباشد |
| جان نقد محقر است حافظ |  | از بهر نثار خوش نباشد |

120- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این نغمه و تار خوش نباشد |  | وین لفظ نکار خوش نباشد |
| گر یار خدا است رخ ندارد |  | وین گفتن یار خوش نباشد |
| ور یار هوا است این تظاهر |  | در شعر و شعار خوش نباشد |
| از باده مگو که باده ننگست |  | با وعدة نار خوش نباشد |
| تصنیف مخوان که کار رقاص |  | در روز شمار خوش نباشد |
| رقصیدن عاقل و مسلمان |  | در شهر و دیار خوش نباشد |
| دلباختن رجال دانش |  | بر نقش و نگار خوش نباشد |
| بی‌وزنی شاعران بی‌مغز |  | نی کار و نه بار خوش نباشد |
| بیعاری و رقص چون حرامست |  | جز صبر و قرار خوش نباشد |
| با شاه مگو ز لاف جانم |  | از بهر نثار خوش نباشد |
| بر برقعی شریف تصنیف |  | ناگشته دچار خوش نباشد |

121- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد |  | ورنه اندیشة این کار فراموشش باد |
| پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت |  | آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد |
| شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود |  | شرمی از مظلمة خون سیاوشش باد |
| گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت |  | جان فدای شکرین پستة خاموشش باد |
| بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ |  | حلقة بندگی زلف تو در گوشش باد |

121- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی و قطرة می فضلة چون موشش باد |  | فضلة موش بهر قدر خورد نوشش باد |
| آنکه یک قطره ز می خورد شد از عقل بدور |  | چون ‌عروسی است که‌ شیطان لعین‌ دوشش باد |
| پیر صوفی بخاطر قطرة می کرد حلال |  | دست شیطان لعین هر دو در آغوشش باد |
| حافظ ار عاشق حق بود نمی‌گفت بشاه |  | شرمی از مظلمة خون سیاووشش باد |
| عاشق سیم و زر و با شه ترکان گوید |  | جان فدای شکرین پستة خاموشش باد |
| چشم حافظ ز طمع پر شده از روی شهان |  | ورد او ذکر شد و چشم خطا پوشش باد |
| نرگس مست شهش کرد اشارت زر و سیم |  | گر چه از ملت بیچاره فراموشش باد |
| برقعی از طمع این شاعرتان گشته غلام |  | حلقة بندگی شاه در گوشش باد |

122- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد |  | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد |
| باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند |  | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد |
| بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم |  | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد |
| مطرب از گفتة حافظ غزلی نغز بخوان |  | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد |

122- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن نمازی که ز ابروی بتان یاد آمد |  | نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد |
| ز من اکنون بشنو شاعر و دیوانة پیر |  | هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد |
| بادة صافی خود دور کن از صحن چمن |  | بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد |
| بسکه در طرف چمن باده و می بردی تو |  | زین حرام نجست لرزه بشمشاد آمد |
| بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌ناید |  | مگر آن صوفی بی‌بهره ز دین شاد آمد |
| ای جوانان ز هنر بهره نخواهید گرفت |  | تا که این رقص هنر گشت و طرب یاد آمد |
| این نباتات ز پیوند ترقی کردند |  | این بشر بی‌ثمر و بار که آزاد آمد |
| هر درختی ندهد میوه بسوزانندش |  | ای خوشا آن بشری کز شجر ارشاد آمد |
| حافظ بس بود این مطربی و لاقیدی |  | چند گوئی که ز عهد طربم یاد آمد |
| برقعی پند بگو وعظی و اندرز بگو |  | گر تو را همتی و ذوق خدا داد آمد |

123- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق تو نهال حیرت آمد |  | وصل تو کمال حیرت آمد |
| بس غرقة حال وصل کاخر |  | هم بر سر حال حیرت آمد |

123- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عشق بنال غیرت آمد |  | ای عقل ببال غیرت آمد |
| بس غرقة خال وصل و حیرت |  | هشیار و بحال غیرت آمد |
| حیرت بگذارد عشق و مستی |  | چشمی تو بمال غیرت آمد |
| تا چند ز خدعه‌های غربی |  | بس کن ز شمال غیرت آمد |
| هم وصل حماقت است و واصل |  | آنجا که کمال و غیرت آمد |
| از هر طرفی بدفع دشمن |  | آواز جلال غیرت آمد |
| شد منهزم عار و ننگ و پستی |  | آنجا که نهال غیرت آمد |
| لیکن ز خیال شاعرانه |  | عشق و نه مجال غیرت آمد |
| هان برقعیا مخوان تو تصنیف |  | بشتاب و تعال[[53]](#footnote-53) غیرت آمد |

124- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد |  | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد |
| خاک وجود ما را از آب باده گل کن |  | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد |
| بر تخت جم تاجش معراج آسمانست |  | همت نگر که موری با این حقارت آمد |
| دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب |  | هان ایزیان رسیده وقت تجارت آمد |
| آلود‌ه‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه |  | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد |

124- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آصف بود پیمبر اهل طهارت آمد |  | از خالق سلیمان بهرش امارت آمد |
| نامش بهر وزیری ز اهل ستم نگنجد |  | ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد |
| این فاسقان عیاش کی گشته‌اند آصف |  | آصف کجا و عشرت، عشرت خسارت آمد |
| خاک وجود خود را انداختی بدوزخ |  | تا با شراب و باده از تو شرارت آمد |
| رندان لایبالی از بس ز یار گفتند |  | ویران شده است ایران ننگ و حقارت آمد |
| معیوب گشته دلها زین خرقه‌های ننگین |  | کو مرد پاک دامن وقت طهارت آمد |
| امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان |  | بربابیان و صوفی صدر و امارت آمد |
| بین شاعر طمیع کار خود را نموده چون مور |  | خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد |
| جم‌ کافر است و تاجش فخری بمشرکانست |  | گویا که کفر و وزرش بر تو بشارت آمد |
| آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه |  | زیرا تو را ز یزدان دوزخ اشارت آمد |
| ای برقعی چه گوئی با جاهلان گمراه |  | بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد |

125- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیریست که دلدار پیامی نفرستاد |  | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد |
| صد نامه فرستادم و آن شاه سواران |  | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد |
| چندان که زدم لاف کرامات و مقامات |  | هیچم خیر از هیچ مقامی نفرستاد |
| حافظ بادب باش که واخواست نباشد |  | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد |

125- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر که بهر شاه سلامی بفرستاد |  | دیریست که اشعار تمامی بفرستاد |
| صد مدح فرستاد بهرشاه و وزیری |  | عاشق بهمه گشت و پیامی بفرستاد |
| مدحش که رسد دست شه عقل رمیده |  | او نیز زر و سیم چه دامی بفرستاد |
| دانست که گر زر ندهد مدح نگوید |  | از سیم و زرش دانه و دامی بفرستاد |
| فریاد از آن شاه و وزیری که بزودی |  | از بهر دو لافی دو سه جامی بفرستاد |
| هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف |  | او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی بفرستاد |
| شاعر بثنا خوانی خود خاتمه می‌ده |  | چون شاه پیامی بغلامی بفرستاد |
| ای برقعی از علم و ادب گوی نه از مدح |  | دانی بکجا مدح لئامی بفرستاد |

126- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد |  | زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد |
| ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ |  | از این فسانه هزاران هزار دارد یاد |
| قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش |  | ز کاسة سر جمشید و بهمن است و قباد |
| که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند |  | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد |
| ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم |  | که لاله می‌دمد از خون دیدة فرهاد |
| مگر که لاله ندانست بی‌وفائی دهر |  | که تابزاد و بشد جام می ز کف ننهاد |
| بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم |  | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد |
| نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر |  | نسیم خاک مصلی و آب رکناباد |
| رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید |  | که چشم زخم مانه بجان او مرساد |

126- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب و عشق خسان چیست کار بی‌بنیاد |  | مرو بدوزخ و زندان که هر چه باداباد |
| مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانی ات |  | که بیخبر ز خطر می‌کند ز خود بنیاد |
| نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر |  | فسانه گفت تو باشد برو مکن فریاد |
| هر آن دیار که از ظلم و جور شد غوغا |  | بانقلاب بزن ریشه را و دِه بر باد |
| می تو گر که ز عرفان بُدی بند قدحش |  | چه کاسه سر جمشید مشرک و چه قباد |
| هرآن قدح که ز می شد نجس بشوی آن را |  | مگیر با ادب آن را بدست خود ای داد |
| تو کفر بنگر و انکار شاعری که بگفت |  | که آگهست که کاووس و کی کجا است معاد |
| بخوان کتاب خدا شاعرا مشو کافر |  | بقول حق بود آتش بر ایشان مرصاد[[54]](#footnote-54) |
| نموده شاعر می‌خوار لاله را می‌خوار |  | که تابزاد و بشد لاله جام می ننهاد |
| دروغ را بنگر از کجا است تا بکجا |  | قیاس گیر بر این گفته‌های بی‌فرساد |
| ز می خراب مشو بر خیال گنج نهان |  | که گنج عقل بهَر گنج می‌کند ارشاد |
| تعلق تو بشیراز و آب رکناباد |  | ببرده است ز تو اعتقاد بر میعاد |
| بترس از مرض عشق و کن رها مستی |  | بخوان کتاب خدا ربک لبالمرصاد[[55]](#footnote-55) |

127- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد |  | صوفی از خندة می در طمع خام افتاد |
| این همه عکس می و نقش‌نگاری که نمود |  | یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد |
| غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید |  | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد |
| من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم |  | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد |
| چکند گر پی دوران نرود چون پرگار |  | هر که در دائرة گردش ایام افتاد |
| زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت |  | کانکه شد کشتة او نیک سرانجام افتاد |
| در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ |  | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد |
| صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی |  | زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد |

127- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عکس ابلیس چو در آینة جام افتاد |  | صوفی از جهل در آئینة اوهام افتاد |
| پیر را چون طمع سروری و شاهی بود |  | لقب شاهی او از طمع خام افتاد |
| این همه عکس رخ پیر که صوفی بگرفت |  | یکی از خدعة شرکست بانعام افتاد |
| غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت |  | عاشقی شیوة بی‌غیرت بد نام افتاد |
| گر تو را غیرت دین بود رخ پیر چه بود |  | کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد |
| تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی |  | اینت از بد عملی نز[[56]](#footnote-56) ازل ایخام افتاد |
| چکند آنکه ز عقل و خردش دور کرد |  | تهمت شر خودش گردن ایام افتاد |
| عارفا گردش ایام ندارد تقصیر |  | بین بآیات خدا سود و اکرام افتاد |
| زیر مهمیز شد و پیر مرو رقص کنان |  | آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد |
| صوفیان جمله سفیهند بنزد عقلا |  | حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد |
| تا بکی برقعی از زلف و زنخ می‌گویند |  | آه این زلف کج و چاه زنخ دام افتاد |

128- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد |  | تو را در این سخن انکار کار ما نرسد |
| اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند |  | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد |
| هزار نقد ببازار کائنات آرند |  | یکی به سکة صاحب عیار ما نرسد |
| چنان بزی که اگر خاک ره ‌شوی کس را |  | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد |
| بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصة او |  | بسمع پادشه کامیار ما نرسد |

128- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کسی بیاری ما در دیار ما نرسد |  | نه یار بلکه امیری بکار ما نرسد |
| اگر چه مدح و تملق ز شاعر است ولی |  | کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد |
| بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد |  | کسی بجور شه و شهسوار ما نرسد |
| هزار نقش ز دیو است بر در و دیوار |  | یکی بزشتی این افتخار ما نرسد |
| هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق |  | یکی چو سکة صاحب عیار ما نرسد |
| مساز با همه شاعر نفاق را بگذار |  | مگو غبار ره و رهگذار ما نرسد |
| بسوز شاعرا گر دیر شد ترحم شاه |  | مگو که رزق ز پروردگار ما نرسد |
| من از ثنا و ملق برقعی شدم بیزار |  | برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد |

129- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد |  | ز هر در می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد |
| خدارا ای ‌نصیحت‌گر حدیث ‌از مطرب ‌و می ‌گو |  | که نقشی در خیال ما از این بهتر نمی‌گیرد |
| بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادة رنگین |  | که فکری در درون ما ازین خوشتر نمی‌گیرد[[57]](#footnote-57) |
| من ‌این دلق مرقع را بخواهم سوختن‌ روزی |  | که پیر می‌فروش اش بجا می بر نمی‌گیرد[[58]](#footnote-58) |
| میان‌ گریه می‌خندم‌ که ‌چون ‌شمع‌ اندرین‌ مجلس |  | زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد |
| سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است |  | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد |
| بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم |  | که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد |

129- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر نمی‌گیرد |  | عجب دارم که دیوانش چرا آذر[[59]](#footnote-59) نمی‌گیرد |
| تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می شد |  | دلش جز مهر مهرویان بپندی در نمی‌گیرد |
| بیا ای غافل مسکین هنر آور بامر دین |  | هنر گر همدمی خواهد ز دین بهتر نمی‌گیرد |
| میاور بادة رنگین مشو آلوده و ننگین |  | اگر چه شاعر بیدین ز ما رهبر نمی‌گیرد |
| عجب از شاعر مسکین زند دم از می و ساقی |  | مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمی‌گیرد |
| برو صوفی باین دلق و بر این خدعه بزن آذر |  | که نزد حق‌شناس این دو بکامی بر نمی‌گیرد |
| بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی گرید |  | بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمی‌گیرد |
| شده معشوق او دنیا که با افسون ورا خواهد |  | بجز دنیا و مافیها بدل دلبر نمی‌گیرد |
| بگو از من باین رندان که مستی از قضا نبود |  | که مستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمی‌گیرد |
| چه‌ بُد رندی ‌که‌ خود بازی ‌بچشم ‌مست‌ هر شاهی |  | که‌کس سیم و زر شاهان از این بدتر نمی‌گیرد |
| سرد چشمی ازین مهوش دل ‌و دینت زده ‌آتش |  | که دیگر پند و اندرزی تو را در سر نمی‌گیرد |
| خدا و منعم دیار و نگار شاعران شاه است |  | بکس جز او نمی‌گوید زر از دیگر نمی‌گیرد |
| بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم |  | چرا آتش نمی‌بارد باین دفتر نمی‌گیرد |
| عجب‌تر آنکه قومی با چنین ‌تصریح ‌زر خواهی |  | تو را با شاعر دنیا طلب همسر نمی‌گیرد |
| عجب نبود اگر وقری بشعرت شاه نگذارد |  | چه اورا چون تو بسیار است وزیر پر نمی‌گیرد |
| نه هر شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد |  | که عاقل یاوه را چون دُرّ و چون گوهر نمی ‌گیرد |
| تو خود از عُجب پنداری که لافت ‌شعر تر باشد |  | حقیقت بین خرافترا بشعر تر نمی‌گیرد |
| برو ای برقعی حق را ز شعر محولاتی جو |  | کسی از شعر فاسد نکتة زو بهتر نمی‌گیرد |

130- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد |  | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد |
| من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم |  | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد |
| خوش ‌عروسی‌ است ‌جهان از ره ‌صورت ‌لیکن |  | هر که پیوست بدو عمر خوشش کابین[[60]](#footnote-60) داد |
| گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است |  | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد |
| در کف غصه دوران دل حافظ خون شد |  | از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد |

130- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن که ما را بجهان هوش و روان و دین داد |  | بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد |
| قصة شاعر همه از رنگ و گل و رخساره |  | این همه مدح و ثنا را بقوام الدین داد |
| من همان روز که دیوان تو دیدم گفتم |  | که مریدان تو را حمق و دل سنگین داد |
| بعد ازین دست من و دامن اسلام و خرد |  | تو و اوهام و خرافات که آن بیدین داد |
| بد عروسی است‌ جهان گول مخور جان ‌عزیز |  | لیک شاعر دل خود باخت و باو کابین داد |
| حافظ ار معتقد گنج قناعت بودی |  | در هر خانه نمی‌رفت نمی‌کرد این داد |
| در کف غصة دوران دل حافظ خون شد |  | از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد |
| عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند |  | برقعی داد ز بی‌فکری آن مسکین داد |

131- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد |  | وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد |
| از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر |  | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد |
| بس تجربه کردیم درین دیر مکافات |  | با درد کشان هر که در افتاد ور افتاد |
| گر جان ندهد سنگ سیه لعل نگردد |  | با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد |

131- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از عشق خدا شاعر ما بی‌خبر افتاد |  | چون عشق هوا بُد بجوانی بسر افتاد |
| پس شاعر ما عاشق حق نیست مسلّم |  | وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد |
| از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گیر |  | ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد |
| دردا که از این شاعر مسکین سیه روی |  | بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد |
| هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود |  | قانون خدا از شعرا در بدر افتاد |
| بافندگی این شعرا زهد و ورع برد |  | بس رند و نظر باز که بر یکدیگر افتاد |
| ما تجربه کردیم در این دار مکافات |  | با دردکشان هر که در افتاد سر افتاد |
| چون آن که بیاورد یکی تحفة الأخیار |  | شد آیة حق مرجع قم با اثر افتاد |
| دیگر بشدی خالصی[[61]](#footnote-61) آورد کتابی |  | کم آنکه بدین پایه شد و پر گهر افتاد |
| دیگر ز صفاهان بخراسان بشد و مکتب قرآن |  | زو جلوه نمودی و بحکمت شرر افتاد |
| دیگر چه مقدس بنوشتی چو حدیقه |  | شد مفخر اسلام و به صوفی ضرر افتاد |
| دیگر بشدی صاحب میزان مطالب |  | آثار زبان و قلمش پر درر افتاد |
| زینگونه بر انگیخت خداوند هزاران |  | تا حق بشدی ظاهر و باطل خطر افتاد |
| تا نوبت حافظ شکن و برقعی آمد |  | با نیش قلم حمله بهر کور و کر افتاد |
| بس تهمت و تهدید بر او ریخت و لیکن |  | با ولد علی هر که در افتاد ور افتاد |
| از عو عو گرگان و سگان ترس نباشد |  | شیران نهراسند که خر عر و عر افتاد |
| چون طینت بد علت کفر بشری نیست |  | از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد |
| این حافظ با خنده که می‌بافت بدنیا |  | در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد |

132- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند |  | نه هر که آینه سازد سکندری داند |
| نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست |  | کلاه داری و آئین سروری داند |
| هزار نکته باریکتر ز مو اینجا است |  | نه هر که سر نتراشد قلندری داند |
| تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن |  | که خواجه خود روِش بنده پروری داند |
| غلام همت آن رند عافیت سوزم |  | که در گدا صفتی کیمیاگری داند |
| وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی |  | و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند |
| بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد |  | جهان بگیرد اگر دادگستری داند |
| در آب دیدة خود غرقه‌ام چه چاره کنم |  | درین محیط نه هر کس شناوری داند |
| بباختم دل دیوانه و ندانستم |  | که آدمی بچهیی شیوة پری داند |
| ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه |  | که لطف طبع و سخن گفتن دری داند |

132- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر که پرچمی افراخت رهبری داند |  | نه هر که قافیه سازد سخنوری داند |
| نه هر کسی که ز عرفان و یا ز فلسفه بافت |  | هدایتی ز خود آورد و رهبری داند |
| عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی |  | و گرنه اهل هوا راه دلبری داند |
| هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد |  | کلاه داری و آئین قُلدری داند |
| هزار نکتة باریکتر تو پنداری |  | و گرنه هر که شقی شد قلندری داند |
| تو ترک بندگی این خسان نما یک دم |  | که خالق تو خدا بنده پروری داند |
| غلام نکبت رندان مباش و دون همت |  | که رند لات کجا کیمیاگری داند |
| وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت |  | که لات و پست کجا جز ستمگری داند |
| بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای شاعر |  | رسد بیاریت آن کو شناوری داند |
| بقد و چهرة خوبان نباخت شاعر دل |  | مگر بشاه که او ذره پروری داند |
| بباختی دل و دین را بزر ندانستی |  | که قدر گوهر دین را نه هر سری داند |
| بعجب خویش اگر دید شعر خود دلکش |  | عجب مدار که او عُجب و برتری داند |
| تو برقعی بکن از عجب و برتری دوری |  | فروتنی بکند هر که رهبری داند |

133- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد |  | بَختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد |
| کو حریفی خوش ‌و سرمست که پیش ‌کرمش |  | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد |
| علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم |  | ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد |
| راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست |  | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد |
| حافظ ار جان طلبد غمزة مستانة یار |  | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد |

133- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد |  | بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد |
| ترسم این شعر و غزل ریشة ما را بکند |  | گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد |
| کو رفیقی متدین که بعلم و عملش |  | بمن زار شود یار و هوا را ببرد |
| در خیال و هوس و قید هوا پابندم |  | کو پیمبر صفتی کاین همه غوغا ببرد |
| باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم |  | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد |
| بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل |  | اگر امروز نبردت بفردا ببرد |
| علم و فضلی که ببازی توبیک ‌نرگس مست |  | علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد |
| صوفی از لاف مباف و ز کرات تو مناز |  | سامری را نرسد تا ید و بیضا ببرد |
| جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا |  | ترسم این سیل هوا یکسره از جا ببرد |
| دین خود را بخر و محکم و مستحکم کن |  | ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد |
| شاعرا دم مزن از غمزة مستانة یار |  | ترسم این گفتة تو عقل بیغما ببرد |
| برقعی! شاعر با خنده نماید اغوا |  | بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد |

134- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود |  | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود |
| من‌ همان ساعت‌ که از می‌ خواستم ‌شد توبه‌ کار |  | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود |
| خود گرفتم ‌کافکنم‌ سجاده‌ چون‌ سوسن ‌بدوش |  | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود |
| بی ‌چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست |  | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود |
| همت عالی طلب جام مرصع گو مباش |  | رند را آب غنب یاقوت رمانی بود |
| مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان |  | جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود |
| دی عزیزی‌ گفت‌ حافظ ‌می‌خورد پنهان‌ شراب |  | ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود |

134- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ازل کسرا بفیض دولت ارزانی نبود |  | فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود |
| هرچه گفتم توبه کن از می نجاست را مخور |  | گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود |
| خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون‌ مؤمنان |  | بی‌نتیجه چون تو را فکر مسلمانی نبود |
| جام می باشد چراغ محفل عرفانیان |  | زانکه ایشان را اگر دل بود نورانی نبود |
| می‌ بود آب عنب اقرار حافظ را نگر |  | پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود |
| بی‌سر و سامان شده این ملت و کشور ز شعر |  | کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود |
| خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد اگر |  | گر در آنجا وهمِ پیر و فکر شیطانی نبود |
| نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را گزین |  | مرد با تقوی بدوران اهل نادانی نبود |
| مجلس انسی اگر پیدا شود ز اهل خدا |  | شعر و مستی کن رها گر ذکر رحمانی نبود |
| با مرید حافظ می‌خوار گو بیدار شو |  | ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود |

135- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد خلوت ‌نشین دوش بمیخانه شد |  | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد |
| شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب |  | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد |
| مغبچة می‌گذشت راهزن دین و دل |  | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد |
| گریة شام و سحر شکر که ضایع نگشت |  | قطرة باران ما گوهر یکدانه شد |
| منزل حافظ کنون بارگه پادشا است |  | دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد |

135- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رند ریا کار بود دوش بمیخانه شد |  | زاهد خلوت‌نشین کَی سر پیمانه شد |
| شاهد صوفی بود پیر و بیند بخواب |  | سر که سپارد به پیر عاشق و دیوانه شد |
| دین و دلی گر بدی مبغچه کی می ‌ربود |  | شاعر مست و هوی از همه بیگانه شد |
| تابش انوار عقل وسوسه را می‌برد |  | بهرة علم و خرد قسمت فرزانه شد |
| مجلس دانش بر خود سری و گمرهی |  | حلقة دین صوفیان مجلس افسانه شد |
| صوفی اگر جام مَی می‌شکند از ریا است |  | ورنه حلالی مَی مذهب رندانه شد |
| گو بمریدان شعر گریة حافظ نگر |  | ذکر و سحر خیزیش جمله ز ماهانه شد |
| گریة شام و سحر بهر چه ضایع نگشت |  | اجر یکی قطره‌اش سیم و زر و دانه شد |
| جایگه و فخر او کجا است دربار شاه |  | این غزلیات او آفت هر خانه شد |
| برقعی گوشه‌گیر گشته عجب نکته گیر |  | نظم و نفرینش چو تیر آفت میخانه شد |

136- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد |  | دوستی کَی آخر آمد دوستداران را چه شد |
| زهره‌ سازی‌ خوش ‌نمی‌سازد مگر عودش ‌بسوخت |  | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد |
| حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش |  | از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد |

136- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعران را زر نمی‌بخشند یاران را چه شد |  | مشت شاعر خالی است مال داران را چه شد |
| آب حیوان تیره گون از شعر لاف شاعران |  | نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد |
| صد هزاران‌ حق‌ شکست ‌و هر حرامی‌ شد حلال |  | یادگار اهل قرآن در کجا و شهسواران را چه شد |
| صوتی از اهل عدالت بر نیاید سال ‌ها است |  | رونق بازار حق کو روزگاران را چه شد |
| حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار |  | دور تقوی کَی سر آمد حق گزاران را چه شد |
| گوئیا توفیق و همت نیست دیگر بهر ما |  | یک نفر بر پا نخیزد جان سپاران را چه شد |
| هر طرف ساز و نواز و رقص و بیعاری بپا |  | کس ندارد شرم و غیرت شرمساران راچه شد |
| حافظا اشعار تو آموخت این بی‌مسلکی |  | رفت ترس از خالق و امیدواران را چه شد |
| برقعی بین شعر زشت شاعر اهل هوا |  | کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد |

137- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود |  | پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود |
| صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می |  | تا از آانم چه به پیش آید و زینم چه شود |

137- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود |  | شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود |
| یا رب این حافظِ مَی گمره و اضلال کند |  | گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود |
| آخر ای ختم رسل ملت تو رفت ز شعر |  | گر فتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود |
| عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و مستور |  | عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود |
| صرف شد عمر گرانمایه بشعر شعراء |  | گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود |
| حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود |  | خلق ار نیز بداند که چنینم چه شود |
| شاعر از عشق و می و باده و مستی می‌گفت |  | برقعی عقل و خرد را بگزینم چه شود |

138- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد |  | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد |
| مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند |  | هر آن‌ قسمت ‌که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد |
| خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش[[62]](#footnote-62) |  | که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد |
| مجال من همین باشدکه پنهان مهر او ورزم |  | حدیث ‌بوس‌ و آغوشش‌ چگویم ‌چون‌ نخواهد شد |

138- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تورا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد |  | لذا محبوبت ای حافظ حق بیچون نخواهد شد |
| ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود |  | که انسانی بود مختار و دیگرگون نخواهد شد |
| قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار تو |  | که تغییر قضا با حق و حق ما دون نخواهد شد |
| قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه مختاری |  | چرا پس نهی بنمودت ‌چنین قانون نخواهد شد |
| توخود رندی نمودی باختیار دل غزل گفتی |  | نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد |
| خدایا شاعر جبری نباشد مسلم و عاقل |  | بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد |
| شراب لعل و جام می بود وزر و و بال تو |  | عقابی باشدت فردا اگر اکنون نخواهد شد |
| رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود مؤمن |  | دگر آه تو ای شاعر سوی گردون نخواهد شد |
| مجال شاعران عمری بود هرزه دگر یاوه |  | به ‌پنهان ‌می‌کشد موسی‌ که ‌بوسی ‌چون ‌نخواهد شد |
| مکن ای برقعی صرف ‌نظر از جرم این شاعر |  | که‌ زخم طعن او جبران ‌در این‌ هامون نخواهد شد |

139- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دولت از مرغ همایون طلب و سایة او |  | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود |
| گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن |  | پیر ما گفت که در صومعه همت نبود |
| چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است |  | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود |
| حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه |  | هر که را نیست ادب لائق صحبت نبود |

139- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دولت حق طلب ار پستی همت نبود |  | این همه مدح شهان شرط مروّت نبود |
| ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق |  | آنقدر مدح بیاور که ملامت نبود |
| خیره‌دل شاعر پستی که در او شعلة حرص |  | تیره آن دیدة مستی که بعبرت نبود |
| دولت و فرّ خان چیست بجز جور و ستم |  | آن که خود باخت بخس طالب رفعت نبود |
| عیبت آنست مدد خواستی از پیر مغان |  | مدد از حق نگرفتن ز فتوّت نبود |
| همت آن نیست که خود را بشهان بنده‌ کنی |  | نزد ما بندگی خلق ز همت نبود |
| نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال |  | هر کسی گفت یکی لائق مهلت نبود |
| وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس |  | ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود |
| شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکی است |  | چون تو را پیروی از عفت و عصمت نبود |
| صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق |  | چه شود گر بشهی لائق صحبت نبود |
| برقعی دین بطلب دین خدا دین رسول |  | هر که را دین نبود لائق رحمت نبود |

140- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ستارة بدرخشید و ماه مجلس شد |  | دل رمیدة ما را انیس و مونس شد |
| نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت |  | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد |
| بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار |  | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد |
| چو زر عزیز وجود است شعر من آری |  | قبول دولتیان کیمیای این مس شد |
| خیال آب خضر بست و جام کیخسرو |  | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد |
| ز راه میکده یاران عنان بگردانید |  | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد |

140- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبُد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد |  | چرا بجور امیری ابوالفوارس شد |
| عجب ز شاعر جویای درهم و دینار |  | بهرکه زر دهد او را انیس و مونس شد |
| عجب‌تر آنکه بگفتند احمد مرسل |  | بود ارادة شاعر نه هر خنافس شد |
| نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو |  | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد |
| پیمبران که نگیرند جام گبران را |  | کجا ز غمزه تواند کسی مدرس شد |
| پیمبران بندند اهل غمزه و لمزه |  | مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد |
| امیر زشت تو گردید ماه مجلس تو |  | دل تو خوش که برایت درم مؤسس شد |
| هنر نکرد و بمکتب نرفت و خط ننوشت |  | و لو معلم صدها چه تو موسوس شد |
| نگر تملق و بالیدنش که می‌گوید |  | قبول دولتیان شد بین که زر مس شد |
| برای چند درم نزد حافظ مفلس |  | ببین که خضر چو سلطان و میر مجلس شد |
| گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند |  | عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد |
| برای آنکه نشانند صدر مصطبه‌اش |  | ز عشق دیدة عقلش ز نور بیحس شد |
| براه میکده ای برقعی قدم مگذار |  | ببین که میکده بر حافظ منجس شد |

141- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد |  | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد |
| بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم |  | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد |
| هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر |  | در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد |

141- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار سعی نمودم رسَم بکام و نشد |  | شدیم خسته در این آرزو تمام و نشد |
| بخواستم که کنم دفع شر این عرفا |  | بمسلمین بزدم این صلای عام و نشد |
| دریغ و درد که در رفع شر استعمار |  | بخواستم کمک از هر خاص[[63]](#footnote-63) و عام و نشد |
| بدان هوس که وجود آوریم استقلال |  | بهمت همه یاران و هم گرام و نشد |
| پیام قتل برایم چه عارفان دادند |  | بآن هوس که شوم خسته جان و رام و نشد |
| بخدعه باز مرا مجلسی ببحث کشید |  | بخواست تا کند او مغلطه ز دام و نشد |
| بگفت نرمی گفتار تو هدایت ما است |  | شدم بنرمی و لینت چون یک غلام و نشد |
| برای ساده دلان دام عشق گستردند |  | برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد |
| هزار حیله بر انگیخت حافظ شیراز |  | که تا کند همه را مست یک دو جام و نشد |
| برای محو خرافات برقعی کوشید |  | بداد بر همه دانشوران پیام و نشد[[64]](#footnote-64) |

142- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن تو همیشه در فزون باد |  | رویت همه ساله لاله گون باد |
| اندر سر ما خیال عشقت |  | هر روز که هست در فزون باد |
| لعل تو که هست جان حافظ |  | دور از لب مردمانِ دون باد |

142- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می کوش که دانشت فزون باد |  | جان تو ز فضل ذو فنون باد |
| فرزند عزیز ارجمندم |  | روی تو همیشه لاله گون باد |
| پرهیز تو از حرام و شبهه |  | هر روز که باد در فزون باد |
| با اهل کمال و زهد نزدیک |  | هم دور ز مردمان دون باد |
| هر دل که ز کینه دشمنت شد |  | از رحمت و فضل حق برون باد |
| هر سر که بتو ستیزه دارد |  | از حق طلبم که سر نگون باد |
| قلبت چو الف ز هر کجی پاک |  | نی سین و نه شین نه لام و نون باد |
| از دین و خرد مپیچ سر را |  | سر پیچ هرانکه شد زبون باد |
| از حق بطلب چو من برایت |  | در خیر و صلاح رهنمون باد |
| می کوش و بگو جواب باطل |  | تا بیرغ کفر سرنگون باد |
| ای برقعی از هوس بپرهیز |  | تا روی تو سرخ همچو خون باد |

143- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد |  | که کس برند خرابات ظن آن نبرد |
| من این مرقع پشمینه بهر آن دارم |  | که زیر خرقه کَشم مَی کس این گمان نبرد |
| مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان |  | که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد |
| مشو فریفتة رنگ و بو قدح در کش |  | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد |

143- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کسی گمان سلامت بشاعران نبرد |  | گمان خوش بتو جز ساده پیروان نبرد |
| سلامتی ز خراباتیان توقع نیست |  | که کس بِرند خرابات ظن آن نبرد |
| تو را مرقع پشمینه آلت صید است |  | که زیر خرقه کسی جز ریا گمان نبرد |
| مباش غره بشعر و غزل تو ای شاعر |  | مخوان خرافت خود شعر تر که خان نبرد |
| فقیه غره بعلم و عمل نمی‌باشد |  | کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد |
| غرور پیر مپوش و ز مکر طعنه مزن |  | بدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد |
| مشو فریفته و کم قدح ز می درکش |  | که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد |
| بجز سیاهی قلب و تباهی عملت |  | می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد |
| بکوش برقعیا بهر محو باطل‌ها |  | کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد |

144- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد |  | که تاب من بجهان طرة فلانی داد |
| برو معالجة خود کن ای نصحیت گو |  | شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد |
| گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت |  | دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد |

144- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنفشه و گل و سنبل تو را نشانی داد |  | که رازق تو خدا نی فلان که نانی داد |
| دلت خزانة توحید بوده از فطرت |  | چه فائده که ز طغیان بدلستانی داد |
| دل شکسته بدرگاه حق ببر شاعر |  | که پیر و مرشد کافر تو را زیانی داد |
| مباش در پی تن پروری و بیعاری |  | غذای روح طلب چون تو را روانی داد |
| ز کفر و شرک بانکار حق مگو دیگر |  | شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد |
| گذشته شاه بحافظ نداد سیم و زری |  | ز حرص شاعر مسکین ز غصه جانی داد |
| بگو ببندگان خدا برقعی تو اندرزی |  | ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد |

145- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همای اوج سعادت بدام ما افتد |  | اگر تو را گذری بر مقام ما افتد |
| حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه |  | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد |

145- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همای اوج سعادت بدام ما افتد |  | اگر تو را سخنی از کلام ما افتد |
| گر افکنیم کله را بعرش جا دارد |  | اگر که قرعة رحمت بنام ما افتد |
| خدای را نبود عکس و روی ای شاعر |  | بگو بدیو که عکسی بجام ما افتد |
| فدای کس مشوی بر خیال زر شاعر |  | اگر بدل اثری از مرام ما افتد |
| بزلف و لب ندهد جان کسی ز اهل خرد |  | مگر که مست بمیرد ز بام ما افتد |
| دهم سلام بآن رهنمای دین خدا |  | گر اتفاق و مجال پیام ما افتد |
| اگر حکومت قرآن بما شود طالع |  | بود که بر تو و پیر تو انتقام ما افتد |
| ز خاک پای خسان برقعی مگو دیگر |  | که گند گفتة آن در مشام ما افتد |

146- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند |  | که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند |
| حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا |  | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند |

146- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باشد این گفت تو پر از سخن پیر چوگند |  | که بگمراهیَت افزود و ز بیخت بر کند |
| باز از مطرب و می دمزدی و برقع پیر |  | که برقص آوردت آتش کفرش چو سپند |
| شاعرا رو بره حق بشناس ایزد پاک |  | که خدا را نبود برقع و می سم و سمند |
| گفتی اسرار گر اسرار شما این باشد |  | هست تزویر و ریا گمرهی و کفر و چرند |
| بکشد آهوی ننگین تو را عزرائیل |  | شرم بادت ز فرشته مفکن دام و کمند |
| دل تو بسته بدنیا نه ز عقبی خبری |  | خاک بر فرق تو و بوسة آن قصر بلند |
| نگرفتی تو دل از آهوی ننگین حافظ |  | جای تو در برهوتست بزنجیر و به بند |
| برقعی دل مفکن بر خط و خال دنیا |  | چند باشی تو گرفتار هوا تا کی و چند |

147- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر سر آنم که گر ز دست بر آید |  | دست بکاری زنم که غصه سر آید |
| ترک گدائی مکن که گنج بیابی |  | از نظر رهروی که بر گذر آید |
| صالح و طالح متاع خویش نمودند |  | تا که قبول افتد و چه در نظر آید |
| غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست |  | هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید |

147- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون ز غزل نی ثمر نه کار بر آید |  | رو پی علم و هنر که غصه سر آید |
| حالت پیری که عجز این بشر آید |  | شاعر می‌خوارست و بی‌هنر آید |
| فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد |  | حال که پیری کجا ز تو اثر آید |
| حال برون کن ز دل هوی و هوس را |  | رو بخدا کن که حاصلت ببر آید |
| خلوت دل داده ای بصحبت پیران |  | دیو چو داخل شود فرشته بر آید |
| صحبت رندان چو ظلمت شب یلدا است |  | تا تو در آئی کجا شبت بسر آید |
| ترک نما لاف و باف شاعر و عارف |  | مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید |
| بر در پیران بی‌مروت دنیا |  | چند نشینی که پیر کی بدر آید |
| ترک گدائی کن ار که طالب گنجی |  | گنج کجا از گدائی ای بشر آید |
| صالح و طالع متاع خویش نمودند |  | لیک بطالح کجا ز حق نظر آید |
| گر نظر حق بُدی بصالح و طالح |  | رنج نبی و رسول بی‌ثمر آید |
| بلبل عاشق بگل تو مست و ندانی |  | باغ شود زرد و آذرش ببر آید |
| برقعیا خوش بود دو بیت اخیرش |  | لیک چه شاعر باین نظر نه سر آید |
| صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند |  | بر اثر صبر نوبت ظفر آید |
| غفلت شاعر در این سرا چه عجب نیست |  | اهل هوا را ز دین کجا خبر آید |

148- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود |  | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود |
| آن چنان مهر ترام در دل و جان جای گرفت |  | که اگر سر برود از دل و وز جان نرود |
| هرکه خواهدکه‌ چون حافظ نشود سرگردان |  | دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود |

148- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود |  | هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود |
| آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت |  | که سرش گر برود و آن بت عرفان نرود |
| کن رها این بت خود گر نکنی ای صوفی |  | بلب قبر و دم مرگ چو شیطان نرود |
| هر چه جز صورت دل رفتن آن آسانست |  | هر گنه توبه شود شرک بآسان نرود |
| گر چه پیمان تو با پیر بود ای صوفی |  | گر چه وزرت بکشد لیک بجبران نرود |
| گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر |  | چون که پیر تو بدستور رسولان نرود |
| برقعی هر که نخواهد بشود سر گردان |  | دل بعرفان ندهد و ز پی دیوان نرود |

149- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید |  | گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید |
| گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد آید |  | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید |
| گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد |  | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید |

149- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتی غم تو دام گفتا غمم شر آید |  | گفتی که یار من شو گفتا که آذر آید |
| گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز |  | گفتا که خوب گفتی این کار ازو بر آید |
| گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم |  | گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید |
| گفتی ز بوی گندش گمراه گشته‌ام من |  | گفتا برو ببویش کان بوت[[65]](#footnote-65) رهبر آید |
| گفتی خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد |  | گفتا تو را نسیم آن پیر خوشتر آید |
| گفتی که ذکر پیران لعل لب است ما را |  | گفتا تو بندة او او بنده پرور آید |
| گفتی دل رحیمش صلح است با که و کی |  | گفتا بانکه چون تو هم کور و هم کر آید |
| گفتی که برقعی کی رسوا نمود ما را |  | گفتا خموش شاعر زین گفته بدتر آید |

150- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من و انکار شراب این چه حکایت باشد |  | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد |
| من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ |  | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد |
| زاهد ار راه برندی نبرد معذور است |  | عشق کاری است که موقوف هدایت باشد |
| بندة پیر مغانم که ز جهلم برهاند |  | پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد |
| زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز |  | تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد |
| دوش ‌ازین غصه ‌نخفتم که حکیمی ‌می‌گفت |  | حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد |

150- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو و اصرار شراب این چه حکایت باشد |  | باز افکار خراب این چه سعایت باشد |
| بنما ترک شراب و دف و نی سر بره آر |  | گر تو را اینقدر عقل و کفایت باشد |
| تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و چنگ |  | بره حق نروی این چه حکایت باشد |
| زاهد ار بر ره مستی نرود حق دارد |  | عشق و مستی همه‌اش ضد هدایت باشد |
| ره مستی نسزد جز بخراباتی مست |  | عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد |
| تو فساد ره میخانه نمی‌دانستی |  | بعد ازین هم تو ندانی بِچه غایت باشد |
| بندة پیر مغانی که زده عقل تو را |  | پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد |
| زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز |  | نه ز عاقل نه ز حق بر تو عنایت باشد |
| تو از این غصه نخفتی که حکیمی می‌گفت |  | حافظ ار مست بود جای شکایت باشد |
| برقعی طعنه بزاهد نزند جز فاسق |  | گر چه او شاعر و از اهل درایت باشد |

151- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر |  | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود |
| حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است |  | کس ندانست که آخر بچه حالت برود |

151- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که چون شعر تو گوید بضلالت برود |  | گر رود بر ره شرعی بکسالت برود |
| سالک ار نور هدایت طلبد از ره عقل |  | او بجائی برسد ورنه ضلالت برود |
| شاعرا آخر عمر از می و معشوق مگوی |  | حیف از عمر که یکسر ببطالت برود |
| چون دلیلِ ره گم گشته نباشد جز عقل |  | شاعر مست ندانم بچه حالت برود |
| حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه ‌نیست |  | او براه حق و این رو برذالت برود |
| عهدة خاتمه بر علم خداوند بود |  | شأن این بنده اطاعت بدلالت برود |
| بنده را نیست که هر امر بخواهد بکند |  | محض جهل که نداند بچه حالت برود |
| حافظ از پیر اگر حکمت و دین می طلبی |  | تا ابد نی ز دلت نقش جهالت برود |
| برقعی از طلب و سعی دگر عذر میار |  | که ندانم بچه احوال مآلت برود |

152- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا که رأیت منصور پادشاه رسید |  | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید |
| کجا است صوفی دجال فصل ملحد شکل |  | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید |
| صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق |  | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید |
| عزیز مصر برغم برادران غیور |  | ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید |
| ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق |  | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید |
| مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول |  | زورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید |

152- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فغان و داد چه منصور پادشاه رسید |  | که ظلم و جور شما تا سپهر و ماه رسید |
| میار مدح و تملق برای خونخواری |  | که نی ز عدل بفریاد داد خواه رسید |
| ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد |  | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید |
| عجب کنم ز مریدان شعر استعمار |  | ز مدح شاه عرفان نه مرد راه رسید |
| بگو بشاعر صوفی که شاه منصورت |  | چو مهدیانِ دگر بر مراد و جاه رسید |
| چگونه حافظ عاشق ز عشق شد گوید |  | ولی مرید بگوید که بر اله رسید |
| برای نان بریا ورد و ذکر آورده |  | که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید |
| ز شوق روی شهان برقعی باین شاعر |  | چه قدر وزر و وبالی که از گناه رسید |

153- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارم چو قدح بدست گیرد |  | باز آبتان شکست گیرد |
| هر کس که بدید چشم او گفت |  | کو محتسبی که مست گیرد |
| در پاش فتاده‌ام بزاری |  | آیا بود آنکه دست گیرد |
| حزم دل آنکه همچو حافظ |  | جامی ز مَی الست گیرد |

153- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاری که قدح بدست گیرد |  | پیر است و مرید مست گیرد |
| گر پیرو عقل شد مریدی |  | آن مرشد او شکست گیرد |
| یا رب چه شود که مست گیرند |  | تا شاعر ما نشست گیرد |
| ملت که شدند لایبالی |  | شاعر همه راه پست گیرد |
| در وهم فتاده عارف مست |  | تا پیرو را بشست[[66]](#footnote-66) گیرد |
| حق را که نبود پا و دستی |  | پس صوفی ما چه دست گیرد |
| هر کس که بدید دام صوفی |  | گفتا که هر آنچه هست گیرد |
| ای برقعی آنکه گشت جبری |  | مستی خود از الست[[67]](#footnote-67) گیرد |

154- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد |  | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد |
| خیال ‌شهسواران پخت شد و ناگه دل ‌مسکین |  | خداوندا نگه ‌دارش که بر قلب ‌سواران زد |
| در آب ‌و رنگ ‌و رخسارش ‌چه ‌جاندادیم ‌و خونخوردیم |  | چو نقشش ‌دست‌ داد اول‌ رقم ‌بر جانسپاران ‌زد |
| نظر بر قرعة توفیق و یُمن دولت شاه است |  | بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد |
| شهنشاه مظفر فرّ شجاع ملک و دین منصور |  | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد |
| از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد |  | زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد |
| دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ |  | که ‌چرخ این ‌سکة دولت بنام شهسواران زد |

154- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحرگاهی دلم فارغ لبم چون دم ز قرآن زد |  | بشد توفیق حق یارم در امیدواران زد |
| بگفتم حال ‌دنیا چیست و این مردم‌ چرا حیران |  | چرا این قلب و دل‌ها را هوای نفس و شیطان زد |
| چرا این شاعران هر دم ز عشق شاه و جام می |  | همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد |
| چرا از رنگ و خط و خال می‌بافند و نی کاری |  | چرا آن چشم مست یار راه هوشیاران زد |
| کدام ابله بشعر آورد این آئین عیاری |  | که بیرون برد تقوی را ره شب زنده داران زد |
| خیال شهسواران را چرا در شعر می‌آرند |  | چرا بیخود شهی از جود بر قلب سواران زد |
| بآب ‌و رنگ و رخسار شهان شاعر دهد جان ‌را |  | برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد |
| چگونه خرقة پشمین بدام افکند شاهان را |  | مگر موئی ازین خرقه ره خنجر گذاران زد |
| چرا توفیق و عشق خود همه از شاه می‌داند |  | چرا عاشق بهر شاه است و راه شهریاران زد |
| چگونه عاشق حق ‌فکر حق ‌نبود مگر شاهش |  | خدا باشد که جودش خنده بر ابر بهاران زد |
| تعالی الله که ذات حق بود بیزار ازین شاعر |  | خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد |
| چو جام می ‌بدست شاه می ‌بیند همی گوید |  | زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد |
| ازآن ساعت ‌ز شاعر این غزل ‌دیدم ‌بخود گفتم |  | عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر بایران زد |
| تو هان ای ‌برقعی ‌ایندم ‌جوابش گو ز لطف‌ حق |  | که حقا سکة همت بنامت لطف یزدان زد |

155- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید |  | که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید |
| ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس |  | موسی آنجا بامید قبَسی می‌آید |
| هیچ‌ کس ‌نیست ‌که در کوی ‌تو اش ‌کاری ‌نیست |  | هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید |
| جرعة ده که بمیخانة ارباب کرم |  | هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید |
| یار دارد سر صید دل حافظ یاران |  | شاهبازی بشکار مگسی می‌آید |

155- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه آید نه مسیحا نفسی می‌آید |  | سامری[[68]](#footnote-68) خرقه و پولس[[69]](#footnote-69) عسسی می‌آید |
| شاعرا چون نفس پیر بمیراند دل |  | پیر مغ کی چو مسیحا نفسی می‌آید |
| آنکه انفاس بدش باعث گمراهی تست |  | کی ز انفاس بدش بوی کسی می‌آید |
| داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم |  | آنکه از فال تو فریاد رسی می‌آید |
| آتش وادی ایمن[[70]](#footnote-70) تو مکن میکده را |  | خرم از کفر تو بسیار و بسی می‌آید |
| آتش وادی ایمن نبود آتش پیر |  | بس تو خود خرمی ار خر مگسی می‌آید |
| مرحبا برقعیا کز قلمت هر روزی |  | از خرد رد یکی بو الهوسی می‌آید  155- أیضا حافظ شکن |
| آتش پیر تو از شعلة شیطان بر خاست |  | که انا الله ز منصور کسی می‌آید |
| تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک |  | موسی آنجا بامید قبسی می‌آید |
| طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود |  | کی بمیخانة مغ جز تو کسی می‌آید |
| هیچ کس نیست که در کوی مغ و پیر آید |  | هر کس آنجا برود بر هوسی می‌آید |
| کس نگوید بخدا منزل معشوق کجا است |  | مگر آن خر که بگوشش جرسی می‌آید |
| شاعرا درگه میخانه مگر رب شما است |  | که حریفی ز پی ملتمسی می‌آید |
| پیر میخانه رها کن که خودش بیمار است |  | از خدا خواه شفا تا نفسی می‌آید |
| بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است |  | نشنوی نغمة او کز قفسی می‌آید |

157- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ازل پرتو حسنت ز تجلی دمزد |  | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد |
| جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت |  | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد |
| عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد |  | برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد |
| حافظ آن روز طربنامة عشق تو نوشت |  | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد |

157- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ازل قدرت حق چون ز تجلی دمزد |  | خلقت عقل نمود و بسر آدم زد |
| دیو چون خواست کند جلوه بزد آتش عشق |  | چون ملک عشق نگیرد بتو نامحرم زد |
| عقل می‌خواست که نوری بدهد عالم را |  | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد |
| مدعی خواست که خاموش کند اشعة عقل |  | وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد |
| دیو چون خواست بِچَه افکند این آدم را |  | راه را کج نمودی و به پیچ و خم زد |
| شاعر آن روز که اشعار طربرا می‌خواند |  | مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد |
| دیگران از ره عشق و هوس و ننگ شدند |  | برقعی بود قلم در ره فکر و غم زد |

158- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد |  | عارفان را همه در شرب مدام اندازد |
| ای خوشا حالت ‌آن مست که در پای حریف |  | سر و دستار نداند که کدام اندازد |
| زاهد خام که انکار می و جام کند |  | پخته گردد چه نظر بر می خام اندازد |
| روز در کسب هنرکوش که می خوردن روز |  | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد |
| آن زمان وقت می صبح فروغست که شب |  | گرد خرگاه افق پردة شام اندازد |

158- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سعی صوفی همه آنست که دام اندازد |  | فاسقان را همه در کفر مدام اندازد |
| زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان |  | ای بسا اهل خرد را که بدام اندازد |
| ای خوشا مرد نکوکار که صوفی بکشد |  | سر و دستار ریا باده و جام اندازد |
| عارف خام که اصرار می و جام کند |  | سعی‌ها کرد که مردم بحرام اندازد |
| طعنه بر زهد مزن بهر می و جام که می |  | دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد |
| می حرام است بشب حافظ آن کرده حلال |  | بدلیلی که افق پردة شام اندازد |
| من ندانم که مریدان بِچه تأویل کنند |  | ز چه در شام ز می حکم حرام اندازد |
| شاعرا سر ز خجالت تو بیفکن بر زیر |  | برقعی برقع کفر تو تمام اندازد |

**159- حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر |  | کز آتش درونم دود از کفن بر آید |
| بنمای رخ که خلق واله شوند و حیران |  | بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید |
| گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان |  | هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید |

159- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست از سرت ندارم تا این مِحَن سر آید |  | یا خود رسی به پیرت جانت ز تن بر آید |
| بگشای قبر حافظ بنگر بمدفن او |  | تا لافرا به بینی کذب سخن بر آید |
| دودی هم ار بر آید از آتش درون نیست |  | از آتش جهنم دود از کفن بر آید |
| منمای کفر صوفی مگشای دام عرفان |  | دیگر که آه و فریاد از مرد و زن بر آید |
| تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر |  | تا کی ز عشق دیوت جان از بدن بر آید |
| دریاب کار و صنعت بگذار عشق و حسرت |  | تا ذکر غیرت تو در انجمن بر آید |
| ای برقعی ز مستی بگذر ز عاقلان باش |  | تا شعر عقل و دینت در هر دهن بر آید |

160- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود |  | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود |
| ببوس جام صبوحی بنالة دف و چنگ |  | ببوس غبغب ساقی بنغمة نی و عود |
| بدور گل منشین بی شراب و شاهد چنگ |  | که همچو دور بقا هفتة بود معدود |
| ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم |  | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود |
| بباغ تازه کن آئین دین زردشتی |  | کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود |
| بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد |  | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود |
| بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش |  | هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود |

160- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنون که گشته بنی آدم افضل موجود |  | فرشته در قدم جد اوست سر بسجود |
| سزا است ذکر تو از خالقت بحمد و ثنا |  | کنی تو ترک صبوحی و نغمه نی و عود |
| بدور عمر مگو از شراب و شاهد و چنگ |  | بدانکه دار فنا هفته‌ای بود معدود |
| شب از بروج و کواکب نگر بقدرت حق |  | بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود |
| مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می |  | بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود |
| جفنگ تا بکی ای شاعر ز می مخمور |  | حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود |
| رها کسی نکند گفته‌های قرآن را |  | مگر چو شاعر کافر شود سگ مردود |
| تو را چه نفع ز آئیین دین زردتشتی |  | که تازه‌اش کنی چیست قصدت ای نمرود |
| وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی |  | که تا وزیر بگوید عجب ‌ترانه و سرود |
| بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر |  | ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود |
| همیشه تکیه کن ای برقعی بلطف خدا |  | نه یمن تربیت هر عماد نا محمود |

161- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک |  | گر ماه مهر پرور من در قبا رود |
| حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل |  | چون صوفیان بصفه دارالصفا رود |

161- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل خون شود ز دیده و بر روی ما رود |  | بر این دل غمیده ندانی چها رود |
| اندر درون سینه هوی و هوس بود |  | خیری اگر بقصد دل آید هوا رود |
| بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش |  | در حق ما ز خالق رحمت عطا رود |
| سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند |  | بنیاد او بلغزد و از او قوا رود |
| ای دل بنال دیده تو جاری کن اشک و آه |  | تا بنگری که ملت غافل کجا رود |
| خورشید ذره پرور آمده از لطف کردگار |  | از علم و دین توان بتو این ارتقا رود |
| ای برقعی چون حافظ مسکین مباش کو |  | چون صوفیان مست بهر جا خطا رود |

162- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد |  | شعری بزن که با آن رطل گران توان زد |
| در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی |  | جام می مغانه هم با مغان توان زد |
| عشق و شباب و رندی مجموعة مراد است |  | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد |
| حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ |  | باشد که گوی دولت در این جهان توان زد |

162- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راهی مرو که ننگ عرفان بر آن توان زد |  | شعری مخوان که هنگ عصیان بر آن توان زد |
| بر آستان زشت پیر مغان منه سر |  | تا بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد |
| از شرم بر زبانت ناید اگر رکیکی |  | شاید که بند ایمان بر آن زبان توان زد |
| در خانقه نگنجد اسرار حق پرستی |  | جامی ز حمق و مستی هم با مغان توان زد |
| درویش را نباشد جز احمقی و تسخیر |  | یا شارب درازی کاتش در آن توان زد |
| مستان که دین و ملت از یک هوس ببازند |  | عشق است منشاء آن این دو بآن توان زد |
| شد رهزن دیانت این عشق و مستی تو |  | با عشق و جام باده صد کاروان توان زد |
| عشق و جوانی و جهل شد منشاء هلاکت |  | چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد |
| شاعر بحق پیران این شید و زرق کم کن |  | شاید که گوی دولت در آن زمان توان زد |
| ای برقعی ز دانش هشیار باش و بیدار |  | چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد |

163- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد |  | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد |
| بکوی می فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند |  | زهی سجادة تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد |

163- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان پر غم و غصه تو را همسر نمی‌ارزد |  | مشو تسلیم این ابتر تو را دلبر نمی‌ارزد |
| بکوی حق برو بنگر که صوفی و می و پیرش |  | بیکجو بلکه یکموی دم استر نمی‌ارزد |
| زهی سجادة تقوی که قرآن می‌کند مدحش |  | خدا باشد خریدارش بجز کوثر نمی‌ارزد |
| مکن ‌عُجب و مزن طعنش ‌مگو ای شاعر کافر |  | که نزد میفروشانش بیک ساغر نمی‌ارزد |
| چه باک ‌ار گوهر ایمان نخواهد می‌فروش ‌خر |  | که صد گوهر بیک من جو بنزد خر نمی‌ارزد |
| همه اسلام و ایمان و تمام صفحة قرآن |  | بنزد گبر چون یک پارة آذر نمی‌ارزد |
| برو حافظ قناعت کن ز پیران و نی بگذر |  | که یک جو منت دونان[[71]](#footnote-71) بصد من زر نمی‌ارزد |

164- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر ببادة مشکین دلم کشد شاید |  | که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید |
| جهانیان همه گر منع من کنند از عشق |  | من آن کنم که خداوندگار فرماید |
| طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم |  | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید |
| مقیم حلقة ذکر است دل بدان امید |  | که حلقة ز سر زلف یار بگشاید |
| جمیله ایست عروس جهان ولی هُش‌دار |  | که این مخدره در عقد کس نمی‌پاید |
| بِلابه گفتمش ایماه رخ چه باشد اگر |  | ببوسة ز تو دل خستة بیاساید |
| بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند |  | که بوسة تو رخ ماه را بیالاید |

164- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر بزهد زنی طعنه چون تو را شاید |  | که شاعری و تو را زهد بد همی آید |
| چرا که زهد بود مانع هوی و هوس |  | ولیک شاعر می خوار زین دو می‌پاید |
| جهانیان همه گر منع من کنند از زهد |  | من آن کنم که خداوندگار فرماید |
| خدا از عشق و هوس نهی کرده ای شاعر |  | بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید |
| طمع ز فیض و کرامت ببر که پیر از مکر |  | گنه ببخشد و جذب مرید می‌باید |
| عجب که عشوة تو پیشتر ز مکر تو بود |  | برو که مکر شما عفو حق نمی‌شاید |
| مقیم حلقة ذکرند جمله رقاصان |  | که ذکر صوفی و عارف ز رقص می‌آید |
| تو را که عقل خدا داده در سر است ای دل |  | چه حاجتست بپیری که راه بنماید |
| دلت ز باده و می مست و نیست اخلاصت |  | که هر چه در دل تو هست در دفتر آید |
| قبیحه‌ایست عروس جهان ولی شاعر |  | جمیله‌اش کند و صورتش بیاراید |
| چمن ‌خوشست و هوا دلکش ‌و لیک ‌افسوس |  | بجز هوا و هوس هیچ بر نمی‌آید |
| بلابه فسق و هوا و هوس مکن ظاهر |  | بدوزخست جزا هر که رخ بیالاید |
| مباش برقعیا در پی هوا و هوس |  | ز خوف روز جزا عاقلی نیاساید |

165- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید |  | از یار آشنا سخن آشنا شنید |
| ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن |  | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید |
| سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت |  | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید |
| ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم |  | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید |
| ما مَی ببانگ چنگ نه امروز می خوریم |  | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید |

165- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر کس ز شعر این همه مدح و ثنا شنید |  | گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید |
| هر کس که خواند مدح و ملق را ز صوفیان |  | زان جمله بس حکایت شاه و گدا شنید |
| شاعر تعفن است مشام دماغ تو |  | گندد گر دماغ تو کی از ریا شنید |
| بیمار کرده‌ای تو ز باده مشام جان |  | ای کاش گوش هوش تو این مدعا شنید |
| شرک و هوا که عارف بیدین ز ترس خود |  | پنهان نمود عالم دین از کجا شنید |
| صوفی که سرّ اهرمن خود بکس نگفت |  | غافل بود که پیروی از آن دغا شنید |
| آری بعلم یکسره شد کشف رازها |  | اسرار کفر عالم اهل خدا شنید |
| یا رب کجا است فهم درستی که گویمش |  | ز اسرار کفر شاعر ما گوش‌ها شنید |
| ای برقعی تو باز نما کشف رازشان |  | انجام کن وظیفه تو، نشنید یا شنید |

166- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند |  | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید |
| نخست موعظة پیر میفروش اینست |  | که از مُصاحِب[[72]](#footnote-72) ناجنس احتراز کنید |
| هر آن کسی که درین ‌حلقه نیست ‌زنده ‌بعشق |  | بر او نمرده بفتوای من نماز کنید |

166- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید |  | بعیش و نوش ز دین خویش بی‌نیاز کنید |
| حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند |  | طلسم شرک بخوانید و بر فراز کنید |
| رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند |  | ز فسق پیر بباید که سرفراز کنید |
| که ساز و نغمه و نی نیز جمله می‌گویند |  | که گوش هوش به پیغام حقه باز کنید |
| بجان پیر که غم پردة شما ندرد |  | گر اعتماد بشیطان کارساز کنید |
| میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است |  | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید |
| نخست موعظة پیر می فروش این است |  | که از مصاحبت عالم احتراز کنید |
| مباد آنکه شما را ز دام برهاند |  | زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید |
| هر آن کسی که نشد صید دام ما مرده است |  | بر او نمرده بفتوای من نماز کنید |
| سزد بشاعر ازین کفر برقعی انعام |  | حوالتش بهمان پیر حرص و آز کنید |

167- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر روم ز پَیش فتنه‌ها بر انگیزد |  | ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد |
| وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس |  | ز حقة دهنش چون شکر فرو ریزد |
| فراز و نشیب بیابان عشق دام بلا است |  | کجا است شیر دلی کز بلا نپرهیزد |

167- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد |  | اگر جواب نگوئیم فتنه انگیزد |
| ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف |  | که تا ز طبع و هوی هر هوس فرو ریزد |
| گهی ز فتنه زند دم گهی ز غمزه و ناز |  | گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد |
| ندانمش که در این خانقه چه خورده ز پیر |  | که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد |
| فراز و نشیب بیابان عشق گشته خیال |  | کجا است آنکه نبافد و یا بپرهیزد |
| بعقل و هوش پناهنده شو که شاعر باز |  | هزار بار ازین طرفه ‌تر برانگیزد |
| بر آستانة دین سر سپار نی بر پیر |  | که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد |
| برای صید تو صدها هزار حقه و سحر |  | بخواه برقعیا دفع جمله از ایزد |

168- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن بچشم حقارت نگاه در منِ مست |  | که آبروی شریعت بدین قدر نرود |
| من گدا هوس سرو قامتی دارم |  | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود |
| سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم |  | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود |
| بیار باده و اول بدست حافظ بده |  | بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود |

168- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش آن دلی که ازین خدعه‌ها بدر نرود |  | بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود |
| خصوص از در عرفان و بازی صوفی |  | چو سگ مگس نشود از پی شکر نرود |
| دلا مباش چنین هرزه‌گو و هذیان باف |  | مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود |
| مکن نگاه حقارت بقطره‌ای از می |  | که می نجس بود و از نجس اثر نرود |
| بگو بطرفه طرفدار شعر شاهد باز |  | که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود |
| بگفت من هوس سرو قامتی دارم |  | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود |
| چنین صریح دم از فسق و لیگ می‌گوید |  | مرید احمق او زین سخن ضرر نرود |
| دگر بدین و شریعت زند همی لطمه |  | بگوید او که شریعت بدین قدَر نرود |
| بگو بشاعر فاسق اگر خوری باده |  | مگو بشعر که این هرزه ات بدر نرود |
| سیاه نامه‌تر از شاعران کسی نبود |  | چگونه برقعیا دود سینه سر نرود |

169- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید |  | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید |
| ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد |  | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگیرند |
| ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز |  | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید |
| بهار می‌گذرد مهرگسترا دریاب |  | که رفت موسم و عاشق هنوز مَی نچشید |

169- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رسید مژده چه گوش من این سخن بشنید |  | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید |
| وظیفه از شه و اما نبید آب نجس |  | فغان که صوفی نادان نبید را نشنید |
| بگفت کاین می عرفان ندید این اقرار |  | که می ن‌بیند حرام از وظیفه‌اش بخرید |
| ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی |  | برای خویش عذابی ز آخرت ببرید |
| ز میوه های بهشتی نچیند ایشاعر  ز میوه‌های بهشتی یقین بود محروم |  | کسی کند ز زنخدان شاهدان تمجید  هر آنکه مرشدی از پیر صوفیان بگزید |
| برای عشق دلیلی نشد ز دین و خرد |  | بجز هوی و هوس عشق را نباید دید |
| بکوی پیر منه بی‌‌دلیل راه قدم |  | که بی‌دلیل چه دانی مراد پیر پلید |
| بکوی حق نبود حاجت دلیل پس از |  | کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید |
| دلی که از کرشمه و غمزه ببازی ای شاعر |  | برو بخورد سگان ده مکن تو گفت و شنید |
| مگو ز شاه و وزیر و بگو تو از صنعت |  | براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید |
| گلی نچید ز بستان معرفت آن دل |  | که پیر باده فروشش دمی باو بدمید |
| بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید |  | بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید |

170- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود |  | وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود |
| شکرشکن شوند همه طوطیان هند |  | زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود |
| باد بهار می‌وزد از بوستان شاه |  | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود |
| حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین |  | غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود |

170- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بحثی اگر ز سرو و گل و لاله می‌رود |  | آن نیز با ثلاثة غساله می‌رود |
| آبست و روی باز و دگر سبزه غصه را |  | شوید ز دل ز قدرت فعاله می‌رود |
| می در کلام این شعرا نیست جز نجس |  | زیرا بعشق هند به بنگاله می‌رود |
| بر شعر خود منال و مگو قند پارسی |  | کاین عجب تو چو عقرب قتاله می‌رود |
| بهر مرید حافظ مسکین بخوان دو بیت |  | از آخر غزل که چه محتاله می‌رود |
| مکاره گفت شاعره دنیا و خود هنوز |  | چشمش بسوی شاه بهر ساله می‌رود |
| باد بهار او وزد از گلستان شاه |  | از بهر سیم و زر سخن از لاله می‌رود |
| شاعر ز شوق هند و ز سلطان غیاث دین |  | غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود |
| اظهار ناله‌اش بود ای برقعی عیان |  | بهر نواله است که حیاله می‌رود |

171- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترسم که اشک در غم ما پرده در شود |  | وین راز سر بمهر بعالم سَمر[[73]](#footnote-73) شود |
| خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه |  | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود |
| زین سرکشی در سر سرو بلند تست |  | کی با تو دست کوته ما در کمر شود |

171- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارب مباد شاعرمان پرده در شود |  | چون صوفیان مست ز حق بی‌خبر شود |
| گویند سنگ لعل شود در مقام صبر |  | اما بشرط آنکه دور ز دست بشر شود |
| خواهی اگر تو حُمق ببینی بکن نظر |  | بر آنکه میکده ببرش دادگر شود |
| گولش مخور که گفت روان کرده‌ام دعا |  | او منکر دعا است نه جبری مگر شود |
| جانم فدای کار که شاعر چه مفت خواست |  | از بهر زر بهر که رسد حمله ور شود |
| از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق |  | آری بیُمن کار همه خاک زر شود |
| ای برقعی ز خدعة عارف مخور تو غم |  | کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود |
| یا رب مباد آن که گدا معتبر شود |  | گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود |
| جز شاعری که حالت فقر از برای او |  | بدتر بود که خاک بهر بد گهر شود |
| شاعر مکن هوا پرستی و با مطربان مگو |  | کی با تو دست کوته ما در کمر شود |
| ای برقعی دگر تو بدیوان مکن نظر |  | ترسم شوی دقیق و ز بد هم بتر شود |

172- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معاشران ز حریف شبانه یاد آرید |  | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید |
| بوقت سر خوشی از آه و ناله عشاق |  | بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید |
| بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال |  | ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید |

172- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مورخان ز حریف یگانه یاد آرید |  | ز حافظ و ندماء شهانه یاد آرید |
| بگو بمردم ایران که اوست درباری |  | حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید |
| بوقت سرخوشی از خواندن همین حافظ |  | بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید |
| همیشه بوده ملازم بِدَرگة شاهان |  | ز عاشقان گدا با ترانه یاد آرید |
| چو در میان طرب صحبتی ز مطرب شد |  | ز عهد صحبت حافظ میانه یاد آرید |
| چو از هوای شهان و وفای او شد یاد |  | ز طول مجلس او هر شبانه یاد آرید |
| هنوز با و زرا گوید ای صدور جلال |  | ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید |
| بگو بزور اجانب بزرگ شد شاعر |  | ز حمق پیرو او این زمانه یاد آرید |

173- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد |  | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد |
| و گرنه عقل بمستی فروکشد لنگر |  | چگونه کشتی ازین ورطة بلا ببرد |
| طبیب عشق منم باده خور که این معجون |  | فراغت آرد و اندیشة خطا ببرد |
| بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت |  | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد |

173- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگو که باده غم دل ز یاد ما ببرد |  | طبیب همچو تو بنیاد ما ز جا ببرد |
| نه عقل مست شود همچو شاعر صوفی |  | که عقل کشتی ارین موج فتنه‌ها ببرد |
| طبیب عشق شدی وصف باده می‌گوئی |  | برو که حمق تو ایمان و دین ما ببرد |
| بخور که در ظلماتی و خضر راهی نیست |  | بمان که آتش حرمانت از صفا ببرد |
| یقین که بادة صوفی غرور انگیز است |  | و گرنه فکر خطا نی ره هوی ببرد |
| هر آنکه بادة صوفی گرفت و عاشق شد |  | ز روی خویش دیگر پردة حیا ببرد |
| فلک بکینه نباشد تو شاعرا هُش باش |  | کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد |
| شناس برقعیا خالقت نباشد دور |  | مگو نسیم پیامی خدای را ببرد |

174- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید |  | فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید |
| قد بلند تو را تا ببر نمی‌گیرم |  | درخت کام مرادم ببر نمی‌آید |
| صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش |  | که آب زندگیم در نظر نمی‌آید |

174- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نفس بر آمد و دیوان بسر نمی‌آید |  | فغان جواب تو از چاپ در نمی‌آید |
| تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی |  | بجز سیاهی و وِزرت نظر نمی‌آید |
| مگو حکایت دل را تو با نسیم سحر |  | که جز خدا ز دگرِ کار بر نمی‌آید |
| قد بلند چه خواهی که از درخت چنار |  | تو چون ثمَر طلبی یک ثمر نمی‌آید |
| نموده شاعر ما یک مقام پست بلند |  | بشاه گفته دعا کارگر نمی‌آید |
| نگر تو مدح و تملق که خاک در گاهش |  | چنان نموده که آبش نظر نمی‌آید |
| بباف حافظ صوفی چه رند خوش بافی |  | ز برقعی بجز از حق اثر نمی‌آید |

175- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که را با خط سبزت سر سودا باشد |  | پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد |
| چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی |  | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد |
| چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری |  | سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد |

175- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاش لله که خط سبز خدا را باشد |  | نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد |
| من چو از خاک لحد ز امر خدا برخیزم |  | بهر حق با شعرایم سر دعوا باشد |
| نیست حق گوهر یکتا و نه جائی دارد |  | دم فرو بند ازین زشت که بی‌پا باشد |
| مزنی لاف بن هر مژه ات جویی نیست |  | گریه خوبست اگر ترس ز عقبی باشد |
| آنکه شد چون گل و می شاه بود بی‌پرده |  | وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد |
| زیر ظل خم ممدود شه و پیر مرد |  | تا تو را رحمت حق سایه بهَرجا باشد |
| برقعی چشم توقع بکسان تا کی و چند |  | مکشی ناز اگر نرگس رعنا باشد |

176- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود |  | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود |
| رندی آموز و کرم کن که ‌نه چندین هنر است |  | حیوانی که ننوشد مَی و انسان نشود |
| گوهر پاک بباید که شود قابل فیض |  | و رنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود |
| اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش |  | که به تلبیس و حیَل دیو مسلمان نشود |
| عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف |  | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود |
| دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت |  | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود |
| حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا |  | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود |
| ذره را تا نبود همت عالی حافظ |  | طالب چشمة خورشید درخشان نشود |

176- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بر عارف ‌مست ‌این سخن آسان نشود |  | تا که از پیر پرستیش مسلمان نشود |
| عارفا لاف مزن این همه رندی منما |  | هیچ انسان بد و تا لاف تو حیوان نشود |
| طینت رجس بباید که شود باده فروش |  | و رنه هر گوهر پاکی خرِ پیران نشود |
| قابل فیض خدا پاک ز رندی باید |  | مرشد و پیر مغان بوذر و سلمان نشود |
| اسم اعظم نه بلاف است دمی دل هشدار |  | چون تو ابلیس بتلبیس مسلمان نشود |
| عشق می‌ورزی و امید که حرمان نبری |  | عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود |
| چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است |  | خر تو گشته که جز او خر رندان نشود |
| تا بشر را نبود همت پست ای حافظ |  | رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود |

177- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روز هجران و شب فرقت یار آخر شد |  | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد |
| باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز |  | قصة غصه که در دولت یار آخر شد |
| دَر شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را |  | شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد |

177- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزگار تو و هم عمر نگار آخر شد |  | بس کن اینقال که این نغمه و تار آخر شد |
| دام‌های تو و آن خدعه و لاف و تزویر |  | هم چنین مستیت از دولت یار آخر شد |
| بعد از این ظلمت وهم تو نخواهند خرید |  | آن همه وصف تو از بوس و کنار آخر شد |
| عقل و هوشی که ز ملت بگرفتی با شعر |  | گو برون آی که کار شب تار آخر شد |
| آن همه لاف و گزافی که بدیوان تو بود |  | عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد |
| شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع |  | نخوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد |
| باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز |  | کان همه وجد تو از اخذ دلار[[74]](#footnote-74) آخر شد |
| حافظا گر نشمارند تو را حق دارند |  | شکر کان مدحت بیرون ز شمار آخر شد |
| برقعی! از قلم و گفت تو هشیار شدم |  | که بتدبیر و خرد آن همه عار آخر شد |

178- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر |  | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد |
| ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید |  | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد |
| مطربا مجلس ‌انس است و غزل‌خوان و سرود |  | چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد |
| حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود |  | قدمی نه بِوداعَش که روان خواهد شد |

178- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد |  | دیدة ما بحقائق نگران خواهد شد |
| بوق رسوائی عرفان زدنی می‌باشد |  | صوفیان را نه دگر جرئت آن خواهد شد |
| پرچم وهم و خرافات دگرگون گردد |  | روز رسوائی هم پیر و مغان خواهد شد |
| پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد کرد |  | نور توحید باطراف جهان خواهد شد |
| قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را |  | عاقبت حجة حق نور فشان خواهد شد |
| منطق حق بهمه گرد جهان خواهد رفت |  | باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد |
| گر ز مسجد بخرابات روی حزب خدا |  | بر خرابی خرابات روان خواهد شد |
| ای دل مست در امروز نباشد عیشی |  | عشرت ما بقیامت بجنان خواهد شد |
| ماه شعبان ننهی دست باین جام نجس |  | گر چه تأکید بماه رمضان خواهد شد |
| دین عزیز است غنیمت شمریدش یاران |  | ز خدا آمده و ز دیو نهان خواهد شد |
| مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف |  | شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد |
| حافظا بهر غزل نامده‌ای در دنیا |  | برقعی نفع تو تنبیه کسان خواهد شد |

179- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد |  | که در دستت بجز ساغر نباشد |
| بیا ای شیخ در خمخانة ما |  | شرابی خور که در کوثر نباشد |
| عجب راهی است راه عشق کانجا |  | کسی سر بر کند کش سر نباشد |
| من از جان بندة سلطان اویم |  | اگر چه یادش از چاکر نباشد |
| بتاج عالم آرایش که خورشید |  | چنین زیبندة افسر نباشد |
| کسی گیرد خطا بر نظم حافظ |  | که هیچش لطف در گوهر نباشد |

179- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از آن نظم و بیان بهتر نباشد |  | که حق در آن بت و ساغر نباشد |
| منزه از صفات خلق ذاتش |  | که چیزی شبه او دیگر نباشد |
| صفات آهو و لیلی و شاهان |  | برای ذات حق یکسر نباشد |
| مناسب خط و خال و چشم و ابرو |  | برای خالق اکبر نباشد |
| صفات خلق را بر حق تو مگذار |  | که حسنش بستة زیور نباشد |
| بشوی اوراق دفتر زین هوس‌ها |  | که وهم و عشق در دفتر نباشد |
| اگر صوفی‌گری از راه عشق است |  | ز کافر هیچ عاشق‌تر نباشد |
| عجب راهی است راه عقل و دانش |  | اگر عشق و هوس در سر نباشد |
| مخوان واعظ ازین اشعار عشقی |  | که جای عشق در منبر نباشد |
| هر آن کس عارف و جویای حق شد |  | چو حافظ بند سیم و زر نباشد |
| که گوید بندة سلطان اویم |  | اگر چه یادش از چاکر نباشد |
| که هر کس بندة غیر خدا شد |  | بجز ذلت برایش بر[[75]](#footnote-75) نباشد |
| زند دم از شراب و عشق دلبر |  | هر آن کس طالب کوثر نباشد |
| بیا حافظ تو در کاشانة ما |  | رموزی خوان که در هر سر نباشد |
| حیا کن شاعرا زین لاف بیجا |  | که سلطانی بخور همسر نباشد |
| کسی گیرد خطا بر نظم حافظ |  | که هیچش عشق مَی در سر نباشد |
| بفکر و هوش خود کسب هنر کن |  | که از فکر و هنر بهتر نباشد |
| برو ای برقعی دین و خرد گیر |  | که جز دین و خرد رهبر نباشد |

180- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد |  | یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد |
| از لعل تو گریابم انگشتری زینهار |  | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد |
| جام می و خون دل هر یک بکسی دادند |  | در دایرة قسمت اوضاع چنین باشد |
| در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود |  | کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد |

180- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اوهام و خرافترا فکری که متین باشد |  | کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد |
| یک نکته درین دیوان جز وهم نمی‌باشد |  | کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد |
| این ملک سلیمانی از حشمت ربانی است |  | کی دیو بدزدد آن تا دیو چنین باشد |
| هر کو نکند فهمی از وهم سخن گوید |  | آن وهم و خیالاتش صورت‌گر چین باشد |
| جام می و خون دل بر هر دو توئی قادر |  | مختار خود ترا بین اوضاع چنین باشد |
| حکم ازلی این بود مختار بود هرکس |  | گو شاهد بازاری یا پرده نشین باشد |
| با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی |  | از اول تکلیفت تا مرگ چنین باشد |
| هان برقعیا شاعر جبریست نه اهل حق |  | این سابقه نی از پیش نی روز پسین باشد |

181- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد |  | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد |
| ناز پروردة تنعّم نبرد راه بدوست |  | عاشقی شیوة رندان بلاکش باشد |
| دلق و سجادة حافظ ببرد باده فروش |  | گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد |

181- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد |  | همه‌اش باطل و هم سرب منقش باشد |
| فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقه جدا |  | خرقه‌هایش همه مستوجب آتش باشد |
| خوش بود گر محک تجربه آید بمیان |  | تا ببینند که صوفی همه‌اش غش باشد |
| گر چه آمد محک تجربه از بهر بصیر |  | دیده کو تا که ببیند همه سرکش باشد |
| صوفی تو که ز یک باده سری مست شدی |  | تا مماتش نگران باش مشوش باشد |
| عاشق مست کجا راه برد جز با دیو |  | عاشقی شیوة خوانندة دلکش باشد |
| دلق و سجادة حافظ که بود رجس سزا |  | بهمان باده فروش و بت و مهوش باشد |

182- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوهر مخزن اسرار همانست که بود |  | حقة مهر بدان مهر و نشانست که بود |
| عاشقان محرم اسرار امانت باشند |  | لاجرم چشم گهر بار همانست که بود |

182- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل تو مرکز افسانه همانست که بود |  | حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود |
| عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند |  | لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود |
| کشتة خدعة خود را بفکن در گرداب |  | زانکه بیچاره و بی‌عقل چنانست که بود |
| از هوا پرس که کارت همه شب تا دم صبح |  | فکر اشعار تو از بهر دونانست که بود |
| ننگ آن کفر و نفاقی که نهان می‌داری |  | همه در شعر تو پیدا و عیانست که بود |
| طالب دین و هنر نیست و گر نه قرآن |  | منشأ علم و هنر سعی و بیانست که بود |
| حافظا باز مزن حقه ز خونابه چشم |  | ورنه از برقعیت نقض همانست که بود |

183- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود |  | رقم مهر تو بر چهرة ما پیدا بود |
| یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست |  | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود |

183- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاد باد آنکه نهایت اثری با ما بود |  | ادب همچو تو بر عهدة ما هر جا بود |
| یاد باد آنکه بچشمت شرری از کین بود |  | بر لبت ناله و نفرین و شکایت‌ها بود |
| یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان |  | دل و دین داده چو دیوانة بی‌پروا بود |
| یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی |  | چون میان من و تو بحث خیانت‌ها بود |
| یاد باد آنکه صبوحی زدی و مست شدی |  | محرمت پیر شد و دم ز غوایت‌ها بود |
| یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت |  | برقعی حافظ ناپخته هوس پیما بود |
| یاد باد آنکه در آن رزمگة نفس و هوی |  | آنکه خندید بتو مست جنایت‌ها بود |
| یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند |  | زیر مهمیز شهان بر تو عنایت‌ها بود |
| یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست |  | نی ز صنعت خبری نی ز هدایت‌ها بود |
| یاد باد آنکه با فساد شما می‌کوشید |  | لاف و تزویر و ریا آنچه ز شاعرها بود |
| یاد باد آنکه بُدی شاعر پستی و زبون |  | حکم ترفیع تو از آن لب دریاها بود |

184- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش است خلوت اگر یار یار من باشد |  | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد |
| من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم |  | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد |

184- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش است عام اگر فیض ذو المنن باشد |  | بد است قهرش اگر پیر انجمن باشد |
| پی تملق پیرت حسد مبر حافظ |  | که با سوای تو همراه و هم سخن باشد |
| زبان لاف گشائی ز حد خود بیرون |  | بسان پشه که گوید که مثل من باشد |
| نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم |  | که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد |
| بلی بمذهب حافظ نبی است ز انگشتر |  | گهی ربودة هر دیو ممتحن باشد |
| تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی |  | اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد |
| سزای شرع فروشی بعشق و نفس و هوا |  | بود که قیمت طوطی کم از زغن[[76]](#footnote-76) باشد |
| اگر تو پیش خودت طوطئی و هم عاشق |  | قبول مِی نکند آنکه اهل فن باشد |
| بیان شوق تو معلوم شد که نار حسد |  | زبانه‌اش بدلت شعله از دهن باشد |
| اگر چه حافظ ما دهزبان شده ز غرور |  | ولیک برقعی الکن ز هر سخن باشد |

185- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالها دفتر ما در گرو صهبا بود |  | رونق میکده از درس و دعای ما بود |
| نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان |  | هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود |
| پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان |  | رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود |
| دفتر دانش ما جمله بشویند ز می |  | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود |
| دل چو پرگار بهر سو دورانی می‌کرد |  | وندر آن دائره سر گشته و پا بر جا بود |
| قلب اندودة حافظ بر او خرج نشد |  | کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود |

185- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالها شعر پر از کفر بدفترها بود |  | رونق میکده از حمق تو پا بر جا بود |
| زشتی پیر مغان بین چو شما بد مستان |  | هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود |
| پیر ننگین تو هر ننگ اجازت فرمود |  | کاین همه خبث شما در نظرش والا بود |
| دفتر دانش ما بسته شد از استعمار |  | ورنه کی چرخ و فلک ضد دل دانا بود |
| گشت توقیف پس از چاپ ز ما تفسیری  لیک با نام خودش چاپ کند نو اندیش  ببتان دل مده و حق بشناس ای شاعر |  | رخصت نشر ندادند و خیانت ها بود[[77]](#footnote-77)  که مؤلف همه در دشمنی و بغضا بود[[78]](#footnote-78)  این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود |
| دل آرام ز ایمان دوران کسی گیرد |  | اهل شکست که سر گشته و در هر جا بود |
| مطرب از بهر هوی و هوس گفت غزل |  | کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود |
| آنکه با دیدة بینا بجهان کرد نظر |  | بد خردمند و هم از وحی خدا دانا بود |
| حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود |  | در دلم معرفت و وحشتی از عقبی بود |
| نقد حافظ نپذیرند که معیوب بود |  | برقعی آنکه خریدی نه برش تقوی بود |

186- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک دو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود |  | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود |
| در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر |  | عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود |
| گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم |  | کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود |
| حافظ ‌آن ساعت ‌که ‌این ‌نظم ‌پریشان ‌می‌نوشت |  | طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود |

186- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده بود |  | لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود |
| از سر مستی و خبث فطرتش می‌خورد مَی |  | در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود |
| نقشه می بستی که گیرد توشة از سیم شاه |  | طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود |
| شه نکردی اعتنا با گوشة چشمی باد |  | آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود |
| شاعرا مدح پیاپی تا کنی جلب نظر |  | بر حواله ور نه عاشق در نفاق افتاده بود |
| ای خردمندان مقامات طریقت بنگرید |  | شد نظر بازی و اندر خاق و باق افتاده بود |
| شاعرا چون شاه یحیی را نبُد دین و خرد |  | کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود |
| برقعی دیوان حافظ جز پریشانی نبود |  | طائر طبعش بهَر خس اشتیاق افتاده بود |

187- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسلمانان مرا وقتی دلی بود |  | که با وی گفتمی هر مشگلی بود |
| هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن |  | ز من محرومتر کی سائلی بود |
| برین مست پریشان رحمت آور |  | که وقتی کاردانی کاملی بود |
| مرا تا عشق تعلیم سخن کرد |  | حدیثم نکتة هر محفلی بود |
| مگو دیگر که حافظ نکته دانست |  | که ما دیدیم مسکین غافلی بود |

187- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسلمان! شاعران را کی دلی بود |  | اگر دل داشت شاعر عاقلی بود |
| دلی گر داشت دلبرها ربودند |  | تحمل کرد او هر مشکلی بود |
| اگر دل داشت با رای و خرد بود |  | ز عشقش نی امید ساحلی بود |
| بباختی عقل خود از عشق و مستی |  | که دین گبرش عجب بد منزلی بود |
| هنر کی باعث حرمان شدستی |  | گدائی کی هنر بل سائلی بود |
| بر این مستان نباید رحمت آورد |  | که مستی نقص شد نی کاملی بود |
| از آن وقتی که از عشقت سخن شد |  | حدیث نقل هر لایعقلی بود |
| ببین ای برقعی اقرار حافظ |  | مگو عارف که مسکین غافلی بود |

188- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود |  | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود |
| آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است |  | وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود |
| راستی خاتم فیروزة بو اسحقی |  | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود |

188- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا فخر کنی کوی شهت منزل بود |  | دیده‌ات روشنی از خاک درش حاصل بود |
| خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه مخور |  | شاه دیگر بدهد آنچه تو را در دل بود |
| در دلت بود که بی‌شاه نباشی هرگز |  | تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود |
| دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود |  | خون تو در دل و پا در گل و او بد گل بود |
| حمق ازین بیش نباشد که خرد بفروشی |  | بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود |
| بس بگشتم که بپرسم سبب حمق شما |  | مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود |
| آه ازین حقه و تزویر که دام عرفا است |  | وای زان حمق و تخرخر که در آن محفل بود |
| شاعرا عاشق فیروزة بو اسحاقی |  | که شهی بود زر مرحمتش شامل بود |
| دیدی آن کبکبة شاه برفت عبرت گیر |  | برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود |

189- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن یار کزو خانة ما جای پری بود |  | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود |
| دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش |  | بیچاره ندانست که یارش سفری بود |
| هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ |  | از یمن دعای شب و ورد سحری بود |

189- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن دیو که در دیدة تو جای پری بود |  | سر تا قدمش عیب و چو تو بی‌هنری بود |
| گفتی تو که گمره کنم این شهر ز کفرش |  | بیچاره ندانی تو که یارت سقری بود |
| تنها نه تو را راز دل از پرده برون گشت |  | بس راز عیان شد که همه کفر و جری بود |
| منظور تو بُد مال که آن را بکف آری |  | از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود |
| از چنگ تو دیوان و شیاطین بربودند |  | در حسرت آن هی تو بگو وه چو پری بود |
| عذرش نپذیریم که در راه تصوف |  | هر کس که خری دید خیالش قمری بود |
| وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت |  | بود از نفسش هر چه که دود و شرری بود |
| این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است |  | افسوس که این آب روان رهگذری بود |
| آن را که تو شاعر شمری گنج بود رنج |  | آن حیله و تزویر و فنون بشری بود |
| آن گنج شقاوت بتو حاشا نه خدا داد |  | از بادة شاهان و قمار سحری بود |
| این گنج تو از ورد و دعای سحری نیست |  | هان برقعی از باده و رقص کمری بود |

190- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود |  | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود |
| چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت |  | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود |
| آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر |  | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود |
| دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه |  | یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود |

190- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر ز جعل خواب که دستش پیاله بود |  | از نقل خواب نیت او یک حواله بود |
| گوید بشاه تند که ای شاه شیر گیر |  | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود |
| از جعل و نقل خواب و ز تعبیر بی‌مزه |  | بر گو تناسبش که تو را صد جعاله بود |
| دولت بود که شاعری جائران کند |  | آری چنین پیاله را بچنین آه و ناله بود |
| چل سال غصه خوردی و اما نبود عقل |  | افسار تو بدست شراب دو ساله بود |
| خوشباش ‌و خوش ‌بخواب‌ که‌ خواهد رسد بتو |  | هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود |
| دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه |  | دینش بداد و دیدة او بر نواله بود |
| در کوی دین فروشی و در وادی ملق |  | یک بیت از آن مطابق با صد رساله بود |
| جائی که عقل و دین نه و رشوه بود شعار |  | گویند مدح جور چو صدها رساله بود |
| مدح شهان بنزد تو بهتر ز دین بود |  | شاعر حیا و شرم تو نی در سلاله[[79]](#footnote-79) بود |

191- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش از اینت بیش ‌از این غمخواری عشاق‌ بود |  | مهرورزی تو با ما شهرة آفاق بود |
| یاد باد آن صحبت شبها که در زلف تو ام |  | بحث سر عشق و ذکر حلقة عشاق بود |
| در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن |  | سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود |
| شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد |  | دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود |

191- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش ازینت کی خبر از خواری عشاق بود |  | عشق بازی حقة هر شاعر نطاق بود |
| یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان عشق |  | مستدل و هر دلیلش شهرة آفاق بود |
| نفس ‌و شهوت ‌از جوانان‌ گرچه‌ دل‌ می‌برد و دین |  | شعر عشق شاعران هم مُفسِد اخلاق بود |
| گر دل و دین تو اندر حسن مهرویان برفت |  | سستی ایمان ز پیر و مشق آن مشاق بود |
| از دم صبح قضا تا آخر شام فنا |  | دوستان فاسقان بد عهد و بد میثاق بود |
| از ازل نی حق صفات قابل تغییر داشت |  | چون گه گاهی عشق آید او نه از عشاق بود |
| عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث‌ آمده |  | این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود |
| نام‌های حق که از وحی و ز قرآن آمده |  | عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود |
| هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من |  | عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود |
| گاه ‌می‌گوید خدا معشوق و گه عاشق ‌بما است |  | نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود |
| لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم |  | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود |
| رشتة تسبیح بگذار و برو حق را شناس |  | کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود |
| بر در شاهان گدائی عشق شد از مال مفت |  | بر سر خوان کی حرامی را خدا رزاق بود |
| دائم‌الخَمریکه حتی در شب قدر است ‌مست |  | دیو یار و ناظرش آمد کنار طاق بود |
| در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف |  | شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود |
| جنت حق را منزه دان و کم بیهوده گو |  | شاعران را برقعی لازم جزاء غسّاق[[80]](#footnote-80) بود |

192- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند |  | گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته ‌اند |
| خط ‌سبز و عارضت بس خوب ‌دلکش ‌یافتم |  | سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته ‌اند |
| حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرعشق |  | غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته ‌اند |

192- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صورت و معنای اسلامی ‌چه شیرین بسته ‌اند |  | جان من قانون آن را به ز هر دین بسته ‌اند |
| شاعرا دیگر مباف از خط و خال و نقش یار |  | ز آنکه قرآن خدا را بهتر از این بسته‌ اند |
| از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک |  | آیه‌ها و سوره‌ها چون عقد پروین بسته ‌اند |
| کار قرآن است عطر آمیزی و جان پروری |  | شاعران این افترا بر نافة چین[[81]](#footnote-81) بسته‌اند |
| یا رب اندر بند دینم نیستم در بند جاه |  | شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته ‌اند |
| حافظا دیگر ملاف از سر عشق و رمز آن |  | برقعی از عشق اوهامی بتخمین بسته ‌اند |

193- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا مَی دگر باره از دست برد |  | بمن باز آورده می دستبُرد |
| هزار آفرین بر می سرخ باد |  | که از روی ما رنگ زردی ببرد |
| بنازیم دستی که انگور چید |  | مریزاد پائی که بر هم فشرد |
| برو ز اهدا خورده بر ما مگیر |  | که کار خدائی نه کاریست خورد |
| مرا از ازل عشق شد سرنوشت |  | قضای نوشته نشاید ستُرد |
| مکش رنج بیهوده خورسند باش |  | قناعت کن درینست اطلس چو بُرد |
| شود مست وحدت ز جام الَست |  | هر آن کو چو حافظ می صاف خورد |

193- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو را می دگر باره از دست برد |  | که بر عقل و دینت زده دستبُرد |
| هزار آفرین باد بر زاهدی |  | که می‌خوار را تحت جلاد برد |
| دو صد لعن بر آنکه انگور چید |  | شود شَل هر آن پا که بر هم فشرد |
| برو شاعرا طعن زاهد مزن |  | که حق حکم تعزیر دستش سپرد |
| تو از ضرب چوبش شوی تر دماغ |  | جهنم رَوی گر که گویند مرد |
| بحکم الهی چو چوبت زنند |  | سیه روی گردی و بد حال و خُرد |
| تو خود از هوس عشق را خواستی |  | نه کار خدا بلکه از نفس لُرد[[82]](#footnote-82) |
| مده کار بد را تو نسبت بحق |  | که جبر است و خود می‌توانی نخورد |
| قضا و ازل نیست علت بفعل |  | قضا و قدر را توانی سترد |
| مزن دم ز حکمت میاور تو جبر |  | که جبر تو بدتر شد از کفر کرد |
| مکش رنج و گمراه منما تو خلق |  | که دیوان تو دین حق را نبرد |
| بگو برقعی جبر و جام تو را |  | دگر مست وحدت ز کفرت شمرد |

حرف ر

194- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر |  | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر |
| قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد |  | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر |
| در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ است |  | ز ابرو و غمزة او تیر و کمانی بمن آر |
| در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم |  | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر |
| منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان |  | دگر ایشان نستانند روانی بمن آر |
| ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن |  | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر |
| دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت |  | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر |

194- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب از عالم ابرار نشانی بمن آر |  | یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر |
| قلب بی‌حاصل ما را بنما زنده ز علم |  | یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر |
| در کمین گاه دلم نفس و هوی چیره شده |  | آبرو می‌رود از عقل کمانی بمن آر |
| از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان |  | پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر |
| منکران را همه بر ساحل ایمان برسان |  | گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر |
| عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا |  | خبر از صنعت و کاری که توانی بمن آر |
| حافظا دین مده از دست مخر نکهت یار |  | برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر |

195- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور |  | کلبة احزان شود روزی گلستان غم مخور |
| این دل غم دیده حالش به شود دل بد مکن |  | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور |
| گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن |  | چترِ گل ‌در سر کشی ‌ای‌ مرغ‌ خوش‌خوان ‌غم‌ مخور |
| دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت |  | دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور |
| هان مشو نومید چون واقف نه ای ز اسرار غیب |  | باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور |

195- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم مخور |  | باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور |
| گر بمانی زنده بینی ناز او را روی تخت |  | شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم مخور |
| شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو |  | یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور |
| ملتت همواره ماند زیر زنجیر ستم |  | تا بود اشعار دیوانت بایران غم مخور |
| گر بودی یکرذل رقاصی غزل خوان شهان |  | پس شدی تو از مفاخر بهر کوران غم مخور |
| دورگردون گر که باشد رذل پرور باک ‌نیست |  | عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور |
| می‌شود دیوان حافظ محو از حافظ شکن |  | باز آید فکر روشن رو بمیدان غم مخور |
| حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو |  | باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور |
| نیست نومیدی بقلب بنده از تقدیر حق |  | کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور |
| گر مریدان تو اهل باطل و با قدرتند |  | امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور |
| درجهان گنجی ز ایمان نیست به رنجی ببر |  | سرزنش‌ها گر کنند از اهل ایمان غم مخور |
| حال ما در دورة کفار و استعماریان |  | جمله می‌داند خدای حیّ سبحان غم مخور |
| گر خطرناکست پیمان یهود و غربیان |  | تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور |
| از نبود فکر و استقلال غمناکم بسی |  | لیک از کم بودی رزق لئیمان غم مخور |
| برقعی در کسب قدرت کوش و بیداری ما |  | گر شوی هشیار از دستور قرآن غم مخور |

196- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب وصل است و طی شد نامة هجر |  | سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر |
| دلا در عاشقی ثابت قدم باش |  | که در این ره نباشد کار بی‌اجر |
| من از رندی نخواهم کرد توبه |  | ولو آذیتنی بالهجر و الحجر[[83]](#footnote-83) |
| برای ای صبح روشن دل خدا را |  | که بس تاریک می‌بینم شب هجر |
| وفا خواهی جفا کش باش حافظ |  | فإنّ الربحَ والخسرانَ فی التجر[[84]](#footnote-84) |

196- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز وصلت چیست قصد و چیست آن هجر |  | که وصل ذات حق کفر است و با زجر |
| بلی گر وصل رحمت باشدت قصد |  | سلام فیه حتی مطلع الفجر[[85]](#footnote-85) |
| ولیکن رحمت حق دائمستی |  | غلط باشد که طی شد نامة هجر |
| و گر وصل بیارت باشدت قصد |  | عذابٌ فیه حَتی مَطلع الفجر |
| دلا زین عاشقی قطع نظر کن |  | که عشق از فتنه باشد مانع اجر |
| گر از رندی عشقت رو نتابی |  | نصیبت فتنه و تاریکی دجر[[86]](#footnote-86) |
| برو دنبال عقل و دین که این دو |  | ز هر زشت و غلط باشد تو را حجر[[87]](#footnote-87) |
| بود دلدار حق نه روی دلبر |  | فغان از بیسوادی آه ازین ضجر |
| وفا ای برقعی ترک جفا شد |  | أیا شاعر فلا خُسران فی التجر |

197- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور |  | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور |
| زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار |  | ما را شرابخانه قصور است و یار حور |
| می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ورکسی |  | گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور |
| حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی |  | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور |

197- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز این چه شاعر است که میآورد غرور |  | گمراه کرده مردم و کرد از خدا بدور |
| طعنش بزاهدی که امیدش بجنت است |  | ترویج می‌کند ز منکر محشر بقول زور |
| گوید که زاهد ار بحور و بجنت امیدوار |  | ما را شرابخانه قصور است و یار حور |
| این نیست جز منافق و شعرش صریح کفر |  | بسیار واضح است و کلامش بود ظهور |
| زاهد ز خوف حق نخورد می ببانگ چنگ |  | تا عاقبت برای که باشد هو الشکور |
| شاعر که خدعه کرده و گوید بمیل نفس |  | تا هر هوی‌پرست بیابد از آن غرور |
| آه از عوام ما که مزخرف کند قبول |  | افغان ز ملتی که نباشد ورا شعور |
| گوید که می بچنگ بخور ور کسی ز عقل |  | گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور |
| گر مَی مَیِ حرام خدا گویدش مخور |  | ور می می حلال نه لازم هو الغفور |
| چون گفته‌ای غفور بود قصد تو حرام |  | ترغیب بر حرام ز کفر است و از کفور |
| دارم امید آنکه رسد بر مراد خود |  | زاهد بحور جنت و شاعر بیار کور |
| ای برقعی شکایت حافظ چه می‌کنی |  | از شاعرِ خیال مجو علم و دین و نور |

198- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روی بنما و وجود خودم از یاد ببر |  | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر |
| ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا |  | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر |
| سینه گو شعلة آتشکدة پارس بکش |  | دیده گو آب رخ دجلة[[88]](#footnote-88) بغداد ببر |
| دولت پیر مغان باد که باقی سهل است |  | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر |
| سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی |  | مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر |
| روز مرگم نفسی وعدة دیدار بده |  | وانگهم تا بلجد فارغ و آزاد ببر |
| دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم |  | یا رب از خاطرش اندیشة بیداد ببر |
| حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار |  | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر[[89]](#footnote-89) |

198- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خود نمائی مکن و هستی خود یاد مبر |  | دین و ایمان خودت را همه بر باد مبر |
| لاف تا کی تو مزن گام بطوفان بلا |  | خانة هستی خود را تو ز بنیاد مبر |
| روی بر کعبه نما دانش و دینی بطلب |  | ز گزاف آب رخ دجلة بغداد مبر |
| دولت پیر مغان کودنی و حمق تو شد |  | شاعرا خام مشو عقل خود از یاد مبر |
| نیست استاد تو جز عقل و دگر عالم دین |  | مزد اگر می‌طلبی پیر بارشاد مبر |
| ترسم آن ساعت مرگت بسرت آید پیر |  | سوی شرکت بکشد دیو چو همزاد مبر |
| دوش گفتم شعرا کشتة نفسند و هوی |  | یا رب از اهل هوا فکرت میعاد مبر |
| شاعرا تا بکی اندیشة تو بهر زر است |  | برقعی هوش ازین ناله و فریاد مبر |

199- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار |  | وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار |
| بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل |  | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار |
| حریف بزم تو بودم چه ماه نو بودی |  | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار |
| کنون که چشمة نوش است لعل شیرینت |  | سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار |
| مراد ما همه موقوف یک کرشمة تست |  | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار |
| مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر |  | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار |
| چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است |  | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار |
| جهان ‌و هرچه ‌در او هست ‌سهل ‌و مختصر است |  | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار |
| غبار غم برود حال به شود حافظ |  | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار |

199- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شها ز منزل شاعر گذر دریغ مدار |  | که اوست عاشق بی‌دل خبر دریغ مدار |
| بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه |  | ازین دعاگوی شام و سحر دریغ مدار |
| همیشه مدح تو کردم وزیر بودی تو |  | کنون که شاه شدی از نظر دریغ مدار |
| مراد ما همه موقوف یک حوالة تست |  | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار |
| مفاسد تو مکارم همی‌کند شاعر |  | ازو وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار |
| اگر چه خیر نداری تراشمت صد خیر |  | بشرط آنکه از من گهر دریغ مدار |
| تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه |  | ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار |
| دگر مگوی‌ که حافظ ز عشق حق ‌می‌سوخت |  | ببین که با که بگوید گذر دریغ مدار |
| ببین که حرفة او شاعری بود پی زر |  | تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار |
| چو برقعی اگرت معرفت بحالش شد |  | ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار |

200- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عید است و موسم گل و یاران در انتظار |  | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار |
| خوش‌ دولتی ‌است خرم و خوش خسروی‌ کردیم |  | یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار |
| دل در جهان مبند و ز مستی سئوال کن |  | از فیض جام و قصة جمشید کامکار |
| می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد |  | جام مرصع تو بدین در شاهوار |
| ترسم که روز حشر عنان در عنان رود |  | تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار |
| حافظ چه رفت روزه و گل نیز می‌رود |  | ناچار باده نوش چو از دست رفت کار |

200- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عید است و دید شاه ثنا خوان بانتظار |  | بر شاعران مست شها سیم و ز بیار |
| هرکس که مست و عاشق‌ شه شد چو شاعران |  | از فیض جام لافد و گبران نابکار |
| خوش باش شاعرا بستمگر بگو کریم |  | گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار |
| دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است |  | شاعر ز نشر مدح تو او را نگاهدار |
| شعر تو خاصیت ندهد جز بمی خوران |  | آری باَهل مَی تو بده چنگ و نای تار |
| حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود |  | تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار |
| لایستوون بگفت بیاسین خدای تو[[90]](#footnote-90) |  | فردا شود بصیحة وامتازوا[[91]](#footnote-91) آشکار |
| حافظ چو رفت روزه بمی کفر کم بگو |  | ای برقعی فغان کن ازین رند نابکار |

201- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر |  | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر |
| ز وصل روی جوانان تمتعی بردار |  | که در کمین گة عمر است مکر عالم پیر |
| نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی |  | که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر |
| چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند |  | گر اندکی نه بوفق رضا است خورده مگیر |
| معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم |  | که درد خویش بگویم بنالة بم و زیر |
| بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم |  | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر |
| بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار |  | ولی کرشمة ساقی نمی‌کند تقصیر |
| چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک |  | که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر |
| بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب |  | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر |
| می دو ساله و محبوب چارده ساله |  | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر |
| حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ |  | که ساقیان کمان ابرویت زنند بیتر |

201- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نصیحتی کنمت پند شاعران مپذیر |  | هر آنچه شاعر فاسق بگویدت تو مگیر |
| بوصل روی جوانان عذاب حق باشد |  | که نهی کرده تو را خالق خبیر و بصیر |
| ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم |  | که آن گناه کبیر است و این عقاب کثیر |
| نصیب و اجر تو شد بسته باعمالت |  | گر اندکست باعمال خویش خورده بگیر |
| باَمر دین تو برو ساز را بیفکن دور |  | بدرد تو نخورد جز خرَد دیگر تدبیر |
| مقدر است که مختار باشی ای می خوار |  | مدان گناه خودت را ز عالم تقدیر |
| کسی که طعن زند بر امور دین چون تو |  | چه اعتقاد و چه توبه نداند او تقصیر |
| بدانکه ساغر یاقوت نام و در خوشاب |  | بود حرام اگر آصفت دهد تو مگیر |
| همین بس است تورا خفت از عقوبت حق |  | اسیر گشته بتو چارده بساله وزیر |
| تو را چه سود ز علم و ز سال ای حافظ |  | می دو ساله را خوری چو گربة پیر |

202- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر |  | پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر |
| چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک |  | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر |
| در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص |  | ورنه درگوشة نشین دلق ریا بر سر گیر |
| صوف بر کش ز سر و بادة صافی در کش |  | سیم در باز و برو، سیمبری در بر گیر |
| حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را |  | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر |

202- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارب این قوم بگویند که عرفان بر گیر |  | این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر |
| آه از صوفی و از سیرة صوفی صد آه |  | تو بخوان این غزل و عبرت ازین منظر گیر |
| همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز رقص |  | همه‌اش بادة صاف است و برو ساغر گیر |
| همه‌اش حرف زر و سیم بمزدوری شعر |  | یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر |
| عجباً حافظ لافظ بچه چیزش قومی |  | خر او گشته و گویند ازو باور گیر |
| اگر عرفان‌ همه رقص است و می و باده‌ و جام |  | ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر گیر |
| زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند |  | یعنی ای ملت ایران ز اجانب شَر گیر |
| برقعی گفتة شاعر همه طعن است بدین |  | پس مخوان شعر وی و شعر وی از منبر گیر |

203- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر |  | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر |
| وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد |  | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر |
| اندیشه از محیط فنا نیست هر که را |  | بر نقطة دهان تو باشد مدار عمر |
| حافظ سخن بگوی که بر صفحة جهان |  | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر |

203- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ایداده بر هوی و هوس لاله زار عمر |  | باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر |
| از دیده گر سرشک بباری ز غم رواست |  | کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر |
| در کشوری که نیست تو را اختیار خود |  | تحت ستمگران که نهد در شمار عمر |
| هر کشوری که بود بفرمان دیگران |  | بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر |
| تا کی ببادة بدهی عقل و دین خود |  | بیدار شو بباد مده اختیار عمر |
| دیروز در گذشت و ز فردا امین مباش |  | الآن فرصتی که نباشد قرار عمر |
| اندیشه‌ گر برای بقا شد سعادتست |  | بر این محیط پست مدار اعتبار عمر |
| پیچیدة حوادث و آفات گشته عمر |  | فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر |
| ای برقعی مباف چو شاعر ز هر خیال |  | کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر |

204- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ای طوطی گویای اسرار |  | مبادا خالیت شکر ز منقار |
| سرت سبز و دلت خوش باد جاوید |  | که خوش نقشی نمودی از خط یار |
| سخن سر بسته گفتی با حریفان |  | خدا را ازین معما پرده بردار |
| بروی ما زن از ساغر گلابی |  | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار |
| چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب |  | که می‌رقصند با هم مست و هشیار |
| بیا و حال اهل درد بشنو |  | بلفظ اندک و معنی بسیار |
| بت چینی عدوی دین و دل‌ها است |  | خداوندا دل و دینم نگهدار |
| بمستوران مگو اسرار مستی |  | حدیث جان مگو با نقش دیوار |
| خرد هر چند نقش کائناتست |  | چه سنجد پیش عشق کیمیا کار |
| بیمن رایت منصور شاهی |  | علَم شد حافظ اندر نظم اشعار |
| خداوندی بجان بندگان کرد |  | خداوندا ز آفاتش نگهدار |

204- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ای شاعر بیهوده گفتار |  | نگفتی یکدمی از صنعت و کار |
| همه گفت تو باشد از خط یار |  | نکردی هیچ یاد از خالق یار |
| سخن گفتی ز مستی حریفان |  | ز وهم خود شدی گویای اسرار |
| زدی دم از می و خواندی گلابش |  | ز بوی گند نی گشتی تو بیدار |
| از این اشعار استعمار شد شاد |  | و لیکن مؤمنان را رنج بسیار |
| بزهد و علم و دین کردی تمسخر |  | برای سیم و زر کردی خود بت خوار |
| بلاف و باف اهل درد گشتی |  | زدی فریاد ای رند ریا کار |
| دل و دین را که شاعر بر بتان داد |  | ز کیدش ای خدا ملت نگهدار |
| بگوید با خران اسرار مستی |  | نموده اهل تقوی نقش دیوار |
| خرد را می‌کند تنقید بسیار |  | بگوید عشق و عاشق کیمیا کار |
| بیُمن سیم و زر عاشق بشاهان |  | بود در شأن شاهان گفت اشعار |
| بخوان از بیت آخر حال حافظ |  | که تا گردی ز دورانش خبر دار |
| خدایا برقعی مانند حافظ |  | ندارد فخری از مدح ستمکار |

205- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای صبا نکهتی از خاک درِ یار بیار |  | ببر اندوه دل و مژدة دلدار بیار |
| نکتة روح فزا از دهن یار بگوی |  | نامة خوش خبر از عالم اسرار سپار |
| تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام |  | شمة از نفحات نفس یار بیار[[92]](#footnote-92) |
| بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز |  | بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار |
| گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب |  | بهر آسایش این دیدة خونبار بیار |
| دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز |  | حلقة از خم آن طره طرار بیار |
| شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن |  | باسیران قفس مژدة گلزار بیار |
| روزگاریست که دل چهرة مقصود ندید |  | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار |
| دلق حافظ بِچه ارزد بمَیش رنگین کن |  | وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار |

205- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا نهضتی از صنعت و از کار بیار |  | ببر این مستی عشق و دل هشیار بیار |
| نکتة روح فزا از خرد و عقل بگوی |  | سخنی از کتب خالق جبار بیار |
| تا معطر شود این مغز و قوی فکر شوم |  | شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار |
| ز جفای تو و گفتار تو شد خاک وطن |  | پایمال دگران، خالی از اغیار بیار |
| گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر |  | ملتی با خرد و دیدة خونبار بیار |
| دل دیوانة آن یار نمی‌آید کار |  | سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار |
| کن رها دلبر عیار بترس از پستی |  | خبر از سیطرة مردم قهار بیار |
| شکر این را که بتو نطق و بیانی دادند |  | باسیران ستم مژدة احرار بیار |
| روزگاریست که دل عدل و مساوات ندید |  | عاقلا مظهری از احمد مختار بیار |
| بزن آتش تو باین دلق و رها کن مستی |  | برقعی دین و خرد را تو ببازار بیار |
|  |  |  |

حرف ز

206- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز |  | دروغ وعده و قتالی وضع و رنگ آمیز |
| فدای پیرهن چاک ماهرویان باد |  | هزار جامة تقوی و خرقة پرهیز |
| فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان |  | بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز |
| پیاله در کفنم بند تا سحرگة حشر |  | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز |
| میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست |  | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز |

206- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم غمیده ازین عارفان شور انگیز |  | که آورند ز تأویل شعر دست آویز |
| برای شاعران بتراشند اصطلاحاتی |  | ز وهمشان شده حق لولیان شور انگیز |
| نه قابل است بتأویل دلبری که بود |  | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز |
| تو حافظ چه عجب زیرکی و تر دستی |  | که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز |
| فدای پیرهنش می‌کنی ز دلجوئی |  | هزار جامة تقوی و خرقة پرهیز |
| تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد |  | که حق نگفت ز لولی بگفت از پرهیز |
| فدای جامة تقوی و کفش یک زاهد |  | هزار رند خرابات و صوفی ناچیز |
| فرشته عشق نداند تو پس مزن طعنه |  | بزاهدی که از این عشق می‌کند پرهیز |
| پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر |  | که با پیاله خوری از حمیم رستاخیز |
| حجاب قرب تو ای برقعی طریق کج است |  | تو نفی خود نتوانی ز راه کج بگریز |

207- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا و کشتی ما در شط شراب انداز |  | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز |
| مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی |  | که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز |
| ز کوی میکده بر گشته‌ام ز راه خطا |  | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز |
| بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی |  | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز |
| به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید |  | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز |
| گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ |  | بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز[[93]](#footnote-93) |

207- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز |  | خروش و ولوله در آن دل کباب انداز |
| نِما ز باده و می اجتناب و خود را شوی |  | وجود خویش ز توبه دمی در آب انداز |
| میار نام شراب و دهان مکن بدبو |  | بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز |
| نقاب دختر گلچهر رز نشد تأویل |  | بیا تو پاره کن اشعار و ز این کتاب انداز |
| برو بصنعت و کاری رها کن این مستی |  | بهوش آی و برو مایة خراب انداز |
| خم شراب کجا عقل مستطاب کجا |  | مکن ضعیف خرد را از او نقاب انداز |
| ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور |  | تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز |

208- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیز و در کاسة زر آب طربناک انداز |  | پیشتر ز آنکه شود کاسة سر خاک انداز |
| عاقبت منزل ما وادی خاموشانست |  | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز |
| یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید |  | دود آهیش در آئینة ادراک انداز |
| چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ |  | وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز |

208- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیز و در کاسة سر هوشی و ادراک انداز |  | خاک بر فرق خود ای خود سرِ بی‌باک انداز |
| عاقبت منزل محشر و رستاخیز است |  | حالیا رُو بدر خالق افلاک انداز |
| باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا |  | حالیا علقة جانی تو ز املاک انداز |
| رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت |  | نظر و دیدة دلرا تو ز ناپاک انداز |
| هر چه گفت اهل طریقت همه بی‌باکی بود |  | خاک بر گفتة او آب پس از خاک انداز |
| دل تو از هوس و از عصبیت کور است |  | پاک کن این دل و پس دیده بهر پاک انداز |
| یارب این شاعر مغرور زند طعنه بزهد |  | مست بر دوزخش از آب طربناک انداز |
| برقعی با قلمت پاره کن این جامة وهم |  | جامة وهم بر آن شاعر چالاک انداز |

209- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز |  | بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز |
| روز اول رخت دینم در سر زلفین تو |  | تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز |
| ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من |  | در میان پختگان عشق او خامم هنوز |
| نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو |  | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز |
| در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت |  | جرعة جامی که من سرگرم آن جامم هنوز |
| در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش |  | آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز |

209- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من که از موج خیالات تو آرامم هنوز |  | نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز |
| روز اول دل ندادم بر خیال عشق و وهم |  | تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز |
| ای خدا از عقل نیرو ده مرا بر عاشقان |  | در میان پختگان عقل من خامم هنوز |
| راستی از لاف و باف و وهم و کذب شاعران |  | راست می‌گردد مرا هر مو بر اندامم هنوز |
| لاف حافظ بین که نامم برده آن یارم بسهو |  | اهل باطل را بود ابزار این نامم هنوز |
| از عمل بین مستیت نی از ازل حافظ مگو |  | جرعة جام از ازل جبری آن جام هنوز |
| پر شد ایران ز شعر و شد مفاخر بیشمار |  | نیست کار و صنعت و دینی بایرانم هنوز |
| شد زمستان بنده همچون سالهای بی شمار |  | از تهی دستی خود سر در گریبانم هنوز |
| نیست ایمان نیست غیرت با که گویم باز من |  | در بدر در جستجوی کار ویلانم هنوز |
| شاعرا دیگر مباف از خط و خال دلبران |  | من برای بچه ها در فکر تنبانم هنوز |
| غربیان بر ما سوار و ما بفکر عیش و نوش |  | زین خریت زین جهالت مات و حیرانم هنوز |
| برقعی رسوا نمودی عارفان را زین قیام |  | می نشد بیدار این ملت ز اقدامم هنوز |

210- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حال خونین دلان که گوید باز |  | وز فلک خون جم که جوید باز |
| جز فلاطون خم نشین شراب |  | سر حکمت بما که گوید باز |
| شرمش از چشم می پرستان باد |  | نرگس مست اگر بروید باز |
| نگشاید دلم چو غنچه اگر |  | ساغر لاله گون ببوید باز |
| بسکه در پرده چنگ گفت سخن |  | ببرش موی تا نموید باز |
| گرد بیت الحرام خم حافظ |  | گر نمیرد بسر بپوید باز |

210- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جم و جمشید را که گوید باز |  | حال این کافران که جوید باز |
| سر می خوردن فلاطون را |  | جز شما عارفان که گوید باز |
| حافظا شرمی از مسلمانان |  | در دلت از حیا نروید باز |
| سر حکمت ز مصطفی بطلب |  | گلش از تابعین بروید باز |
| هر که دمزد ز ساغر و می چنگ |  | آب کوثر بلب نبوید باز |
| اف بر آن کس که کعبه را خم کرد |  | برقعی کعبه را که شوید باز |
| تیره دل آنکه خون نشد دل او |  | ره عرفان بسر بپوید باز |

211- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز |  | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز |
| اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است |  | من آن نیَم که ازین عشقبازی آیم باز |
| چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم |  | ز اشک پُرس حکایت که من نیم غماز |
| چه فتنه بود که مشاطة قضا انگیخت |  | که کرد نرگس مستش سیه بسرمة ناز |
| روندگان طریقت ره بلا سپردند |  | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز |
| غرض‌کرشمة حسن ‌است‌ ورنه ‌حاجت‌ نیست |  | جمال دولت محمود را بزلف ایاز |
| غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد |  | در آن مقام که حافظ بر آورد آواز[[94]](#footnote-94) |

211- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار شکر که من واقفم ز کیشت باز |  | دلت بصدق و صفا یک دمی نشد دمساز |
| اگر چه عشق تو فنی بود ز سالوسی |  | ولی من از سر تو دست بر نگیرم باز |
| چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم |  | هزار شعر بسازی بنغمه و نَی و ساز |
| چه فتنه‌ها که شما شاعران بپا کردید |  | نه از قضا ز هوس‌های نفس و غمزه و ناز |
| روندگان طریقت ره خطا سپرند |  | تمام گمره و بی‌باک در نشیب و فراز |
| اگر مثال ز حسن و جمال می‌گویی |  | ز حُسن خلق بگو نی ز صورتی چو ایاز[[95]](#footnote-95) |
| تمام شهر گزاف و ثنا و لافَترا |  | به پیشگاه ربوبی نمی‌خرند بغاز |
| بگو بمردم شاعر پرست بی‌مسلک |  | که او بمجلس شه داشته رقص و هم آواز |
| غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست |  | در این مقام تو ای برقعی بسوز و بساز |

212- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم که دیده بدیدار دوست کردم باز |  | چه شکر گویمت ای کرد کار بنده نواز |
| نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی |  | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز |
| ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل |  | که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز |
| طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق |  | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز |
| درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر |  | درین سراچة بازیچه غیر عشق مباز |
| بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی |  | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز |
| فکنده زمزمة عشق در حجاز و عراق |  | نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز |

212- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه‌خوش بودکه بود عقل و دین دو محرم ‌راز |  | شوند با من مسکین دو یار و دو دمساز |
| نیازمند خدا شو رخ از غبار بشوی |  | بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز |
| ز مشکلات طریقت مگو که زندقه است |  | بدین حق نبود مشکل و نشیب و فراز |
| نماز مفتی عشق و نماز عاشق او |  | بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک نماز |
| طهارتی که بخون جگر کند صوفی |  | چو آن طهارت بی‌بی‌تمیز فاجر باز |
| درین مقام مجازی مخور پیالة می |  | درین سراچة بازیچه دین خویش مباز |
| بنام عشق تو با دین حق مکن بازی |  | که در سراچة دیگر نمی‌خرند نیاز |
| مناز حافظ از این لاف‌های بی‌معنی |  | اگر چه زمزمه‌اش رفت در عراق و حجاز |
| بغیر صوفی و صوفی صفت نمی‌خواند |  | جزاف‌های تو ای یاوه‌گوی عرفان ساز |
| گرفتم اهل جهان جن و انس خوش دارند |  | بغیر وزر نباشد تو را از این آواز |

حرف س

213- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس |  | بیگانه گرد و قصة هیچ آشنا مپرس |
| نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی |  | از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس |
| از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی |  | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس |
| ما قصة سکندر و دارا نخوانده‌ایم |  | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس |
| در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست |  | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس |
| حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان |  | دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس |

213- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جانا که گفت عشق خود ترا دوا مپرس |  | بیعار و زار باش و ز مستی شفا مپرس |
| نقش حقوق نعمت حق را هدر نما |  | از شعر خود بیفکن و از حق عطا مپرس |
| از قصة سکندر و دارا نپرسمت |  | از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس |
| تو قصة معاد و جزا را چه منکری |  | وحشت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس |
| ای بی‌وفا که از همه کس بی‌وفاتری |  | دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس |
| با اهل حق وفا ننمودی و دین حق |  | گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس |
| آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود |  | جادوی رهزنی است ز ما این جفا مپرس |
| دانی که آن طبیب خرد کیست ای مفید |  | احمد بود تو گوی که از وی دوا مپرس |
| ما را رسول و وحی طبیب خرد بود |  | خود گو طبیب عشق که باشد ز ما مپرس |
| بسیار جا که درس خرد داد مصطفی |  | از کیست درس عشق تو گو از کجا مپرس |
| خوش می‌دهد جواب سخن شیخنا الجواد |  | ای برقعی بپرس ولی از هوا مپرس |

214- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس |  | زین چمن سایة آن سرو روان ما را بس |
| من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد |  | از گرانان جهان رطل گران ما را بس |
| قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند |  | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس |
| نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی |  | این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس |
| از در خویش خدا را ببهشتم مفرست |  | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس |
| حافظ ‌از مشرب قسمت گله بی‌انصافی ‌است |  | طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس |

214- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس |  | لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس |
| من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود |  | چون که قرآن و رسولان خدا ما را بس |
| قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند |  | عملت نیست بگو دیر مغان ما را بس |
| بلکه حق اینکه بفردوس تو را نیست یقین |  | ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس |
| قصر فردوس منزه بود از رند گدا |  | تو نما رندی و گو دوزخیان ما را بس |
| تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر |  | ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس |
| این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم |  | ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس |
| که پس از مسئلت دنیا و عقبی ز خدا |  | حرف مِن فضلک زِدنا بزبان ما را بس |
| دیو خوشحال شود چون که تو از روی نیاز |  | گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس |
| او چنین بندة شیدا نکند دور ز خویش |  | بیشتر از تو بگوید که خران ما را بس |
| نه تو را هست بهشتی و نه او راست بهشت |  | یاوه کم گو مفرستم بجنان ما را بس |
| حافظا باز باین مشرب پستت خو کن |  | و بگو آن صلة طبع روان ما را بس |
| ناز بر طبع چو آبی و غزل‌های روان |  | برقعی است سفاهت نه همان ما را بس |

215- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس |  | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس |
| منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام |  | بر صدای ساربان بینی و بانگ جرس |
| محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن |  | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس |
| عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز |  | زانکه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس |
| نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست |  | از جناب حضرت شاهم ‌بس است این ملتمس |

215- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای صبا پیغام شاعر را رسان رود ارس |  | بوسه زن بر پای ایلخانی و ننگین کن نفس |
| شاه ترکان را که بادش هر دم از حافظ ملق |  | نزد او اهل تملق بینی از اهل هوس |
| مسند شاه ستمگر بوس بر وی عرضه ‌دار |  | از فراق سیم و زر من سوختم فریاد رس |
| عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن |  | زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس |
| نام حافظ گر قلم آری و بفرستی صله |  | از جنا‌ب حضرت ‌شاهش ‌بس است ‌این ملتمس |
| این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند |  | کی شود مستعمران را مَفخری آن بوالهوس |
| تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب شیرة |  | کی ‌قوی ‌چون خرمگس گردی ‌زنی نیش بکس |
| تا چنین شاهان نباشندی تو را پشت و پناه |  | کی بتازی بر فقیه و عالمان در هر نفس |
| برقعی بین عارفان بر اهل دین توهین کنند |  | لیک کرنش‌ها کنند از هر شهی با صد جرس |

216- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس |  | نسیم روضة شیراز پیک راهت بس |
| دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش |  | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس |
| دگر کمین گشاید غمی ز کشور دل |  | حریم درگه پیر مغان پناهت بس |
| بصدر مصطبه بنشین و ساغر می ‌نوش |  | که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس |
| فلک بمردم نادان دهد زمام مراد |  | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس |
| بمنت دگران خو مکن که در دو جهان |  | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس |
| بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ |  | دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس |

216- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا کتاب نفیسی بهر نگاهت بس |  | تو را خدای بهَر لحظه‌ای پناهت بس |
| دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش |  | که میل لودگی[[96]](#footnote-96) و کنج خانقاهت بس |
| اگر بمحفل دانش روی شوی آدم |  | و لیک سیرة پیرو دل سیاهت بس |
| غمی اگر رسدت از جهالت و ز کفر |  | چرند بافی پیر مغان سیاهت بس |
| بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش |  | که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس |
| تو را بگفتة قرآن چه کار ای صوفی |  | گزاف شاعر و اشعار سد راهت بس |
| خدا بمردم عاقل دهد زمام مراد |  | تو هم که عاشق و مستی همین گناهت بس |
| بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی جاه |  | تو لاف مایة خود کن ز بهر جاهت بس |
| مجوی دانش و فضل ار که طالب پیری |  | که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس |
| بصنعت و عملی رُو مکن بجُو تو حرام |  | عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس |
| نگفت برقعی از خدعه و ریا و طمع |  | دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس |

217- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درد عشقی کشیده‌ام که مپرس |  | زهر هجری کشیده‌ام که مپرس |
| گشته‌ام در جهان و آخر کار |  | دلبری برگزیده‌ام که مپرس |
| سوی من لب چه می‌گزی که مگوی |  | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس |
| بی‌تو در کلبة گدائی خویش |  | رنج‌هائی کشیده‌ام که مپرس |
| همچو حافظ غریب در ره عشق |  | بمقامی رسیده‌ام که مپرس |

217- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زهر عشقی کشیده‌ام که مپرس |  | بفسادش رسیده‌ام که مپرس |
| گشته‌ام در جهان بچارة عشق |  | سه دوائی گزیده‌ام که مپرس |
| سه دوا عقل و هوش و استقلال |  | اثری زین سه دیده‌ام که مپرس |
| سوی من حمله‌ها شود که مگوی |  | رنج‌هائی کشیده‌ام که مپرس |
| من ازین عاشقان هذیان گو |  | سخنانی شنیده‌ام که مپرس |
| کن رها عشق و کار و صنعت گیر |  | رهبری من گزیده‌ام که مپرس |
| برقعی من ز دین و صنعت و کار |  | لذتی بس چشیده‌ام که مپرس |

حرف ش

218- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب ‌تلخ می‌خواهم‌ که‌ مردافکن بود زورش |  | که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش |
| سماط دهر دون پرور ندارد شهد و آسایش |  | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش |
| نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست |  | سلیمان با چنان حشمت نظر ها بود با مورش |

218- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرابِ ‌تلخ ‌می‌خواهد که مردافکن بود زورش |  | چو این ملت بیاشامد رود فکر سلحشورش |
| دهد تن را باستعمار و زائل گردد آن هوشش |  | بتسلیم اجانب مفتخر با آن شر و شورش |
| بساط عیش دون پرور بود جام شراب ‌و می |  | که استعمار می‌خواهد شود ملت کر و کورش |
| شراب ‌تلخ ‌می‌خواهد که ‌تأویل ‌مریدان ‌را کند باطل |  | بدانندی می عرفان نباشد تلخی و شورش |
| ندیدم در جهان نادان‌تر از این عارف و صوفی |  | بشرط‌آنکه ‌ننمائی بکج ‌طبعان اولاد جم‌ و کورش |
| اگر خواهی ببینی حلقة کودن سفیهانی بدور هم |  | ببین پیر مزور را که درویشان همه مورش |
| مگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار |  | که هرکس لایبالی شد دهندی ‌منصب و زورش[[97]](#footnote-97) |

219- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش |  | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش |
| عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم |  | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگای خوش |
| بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه |  | که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش |

219- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شباب و فهم و دین حق و درس فقه و کاری خوش |  | انیس ‌و مونسی ‌از هر کتاب ‌و چون ‌خدا پروردگاری‌ خوش |
| هرانکس داشت این دولت بگو قدرش ‌بدان ‌جانا |  | گوارا بادت این نعمت که داری روزگاری خوش |
| بشب فکر مطالب را غنیمت ‌دان و جان را قوتی میده |  | چراغی‌ گر نشد مهتاب تابانی وگرنه شام تاری خوش |
| برو با ناله و زاری ‌تضرع کن تو بر درگاه یزدانی |  | ببین بالا کواکب را و انجم را ز قدرت بی‌شماری ‌خوش |
| مرو دنبال ‌خودخواهی ‌ز گمراهی ‌مخوان‌ دیوان ‌هر شاعر |  | که‌ ذکر و وردشان‌ دام ‌است ‌و یاری ‌خوش‌ خماری‌ خوش |
| عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور |  | بود کز مردم کودن بدام افتد نگاری خوش |
| بگو ای برقعی یک دم طرفداران شاعر را |  | بیاموزند علم و دین و بر گیرند کاری خوش |

220- حافظ

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم رمیده شد و غافلم من درویش |  | که آن شکاری سر گشته را چه آید پیش |
| چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم |  | که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش |
| بکوی میکده گریان و سر فکنده روم |  | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش |
| بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ |  | خزانة بکف آور ز گنج قارون بیش |

220- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلت رمیده و هم غافلی تو ای درویش |  | ولی مرید نکرد اعتراف تو اندیش |
| چو بید بر سر ایمان ملرز ای حافظ |  | نماند بهر تو ایمان که چون شدی درویش |
| عجب معرفی از پیر خود تو خود کردی |  | که نیست پیر تصوف بغیر کافر کیش |
| من از مرید تو پرسم که چیست معنایش |  | که دل بدست کمان ابروئی است کافر کیش |
| اگر خدا است مرادش خدا ندارد کیش |  | و گر که پیر مراد است گو مکن تشویش |
| عجب کنم ز مریدان کودن شعرا |  | مگر ندیده‌اند کتابی بنام التفتیش[[98]](#footnote-98) |
| اصول دین و عقائد نداردی تقلید[[99]](#footnote-99) |  | بمسلکی چو روی راه را بین از پیش |
| بآن کمر چو زنی دست و سیم و زر دهیش |  | ترس حافظ و گو دین ندارد این دل ریش |
| مرو بمیکده شرمی ز خالق ای شاعر |  | اگر چه شرم تو را ناید از مفاسد خویش |

221- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش |  | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش |
| کجا است هم نفسی تا که شرح غصه دهم |  | که دل چه می‌کند از روزگار هجرانش |
| زمانه از ورق گل مثال روی تو بست |  | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش |
| بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید |  | تبارک الله از این ره که نیست پایانش |
| بدین شکستة بیت الحزن که می‌آرد |  | نشان یوسف دل از چه زنخدانش |

221- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو در شکست ز ما شعرهای دیوانش |  | دگر بیاری حق بر نگشت عنوانش |
| کجا است هم نفسی تا دهد مرا کمکی |  | دهد جواب باین کفرهای دیوانش |
| زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق |  | بس است نفس و هوا را که نیست پایانش |
| بسی ز مستی عشق و فنون آن گفتی |  | مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش |
| روان زنده براه خدا نمی‌سوزد |  | که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش |
| اگر تو را ز وفا و صفا بود خبری |  | مگیر طرة پیر و مخوان ز هجرانش |
| بگو ز پاکی یوسف چو برقعی ای دل |  | مخوان نشانی آن صورت و زنخدانش |

222- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش |  | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش |
| ناز ها زان نرگس مستانه می‌باید کشید |  | این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش |
| ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال |  | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش |
| تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست |  | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش |
| ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند |  | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش |
| کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود |  | عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش |

222- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طالب حق چند روزی را تأمل بایدش |  | بهر دور افکندن باطل تعقل بایدش |
| بازها در راه حق باید چه سختی‌ها کشید |  | این دل شوریده را صبر و تکامل بایدش |
| ای دل اندر بند عقلت باش نی بند هوا |  | آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بایدش |
| نازها از زلف آن موهوم نرگس می‌کشد |  | هرکه مست جام می شد جعد و سنبل بایدش |
| هست ‌اندر شرع و تقوی این نظربازی حرام |  | هر که را عقلی بود شرعی تقبل بایدش |
| تکیه ‌بر تقوی و دانش در شریعت ‌گرچه ‌نیست |  | در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بایدش |
| تکیه بر تقوی و دانش گر چه نبود در طریق |  | لیک بی‌تقوی و دانش چون توکل بایدش |
| تکیه نبود در توکل لیک بی‌تقوی و علم |  | حمق باشد کاندرین وادی توسل بایدش |
| دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام |  | مست در دوزخ دوصد زنجیر و صد غل بایدش |
| کیست حافظ آنکه ترویج مَی و آواز کرد |  | برقعی او بر عذاب حق تحمل بایدش |

223- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش |  | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش |
| زان باده که در مصطبة عشق فروشند |  | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش |
| در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک |  | جهدی کن و سر حلقة رندان جهان باش |
| آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است |  | گو می‌رسم اکنون بسلامت نگران باش |
| حافظ که هوس می‌کندش جام جهان بین |  | گو در نظر آصف جمشید مکان باش |

223- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوید بوزیری که مرا مونس جان باش |  | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش |
| دل باخته و سوخته از پستی و جهلت |  | بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش |
| این باده همان بادة انگور و حرام است |  | چون گفت دو ساغر بده و گو رمضان باش |
| آن باده که در میکدة کفر فروشند |  | یک ساغر آن کفر و یا کمتر از آن باش |
| گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت |  | بر مستی حافظ چه اگر رطل گران باش |
| در خرقه مزن آتش و اندام نگهدار |  | مستی کن و هم رهبر فساق جهان باش |
| صد حیف ز حافظ که پی جام جهان بین |  | دین باخت ز کف گو بر دو در پی آن باش |
| افسوس که از جان جهان بین تو مقصود |  | بودت زر و گو آصف جمشید مکان باش |
| ای برقعی اینجا شدة عاشق بوزیری |  | گوشت بغلامی و می و شاه جهان باش |

224- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش |  | پیوسته در حمایت لطف الاه باش |
| از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند |  | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش |
| آن را که دوستی علی نیست کافر است |  | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش |
| امروز زنده‌ام بولای تو یا علی |  | فردا بروح پاک امامان گواه باش |
| قبر امام هشتم و سلطان دین رضا |  | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش[[100]](#footnote-100) |
| حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن |  | و انگاه در طریق چو مردان راه باش |

224- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش |  | دور از خطا نه عامل وزر و گناه باش |
| شاه جهان چو بود یکی از شهان طوس |  | شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش |
| رو بندگیِ حق بنما نی امیر طوس |  | عزت سزای بندة حق هر که خواه باش |
| حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب است |  | از بهر صید گفته غزل رو گواه باش |
| جبری کجا و مدح امام بحق کجا |  | حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش |
| من یک مثال گفتم و حافظ نه صادق است |  | از کید او بترس و بحق رو پناه باش |
| حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع |  | حافظ شهان رها کن و عبد الاه باش |
| ای برقعی ز دام بود مدحی از امام |  | گولش مخور نه وارد دام و نه چاه باش |

225- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش |  | خداوندا نگه دار از زوالش |
| صبا زان لولی شنگول سرمست |  | چه داری آگهی چونست حالش |
| گر آن شیرین پسر خونم بریزد |  | دلا چون شیر مادر کن حلالش |
| مکن زین خواب بیدارم خدا را |  | که دارم خلوتی خوش با خیالش |

225- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دریغ از فارس و وضع بی مثالش |  | که باشد شاعران بد فعالش |
| شدندی بهر استعمار ابزار |  | خصوصاً شاعران بی‌خیالش |
| بُدندی شاعران و جمله اهلش |  | همه از کجروان صدها ز سالش |
| ولی اکنون ببین گردیده مسلم |  | تمام مردم صاحب کمالش |
| و لیکن عار و ننگی آشکارا |  | بود از بابی[[101]](#footnote-101) و صوفی خیالش |
| چو شاعر را نباشد عقل و دینی |  | بگوید لولیم چونست حالش |
| گر آن شیرین پسر خونش بریزد |  | بدوزخ باشد ایام وصالش |
| برو شاعر بگو از علم و صنعت |  | که دانشمند را نبود زوالش |
| چرا حافظ نمی‌گوید ز عفت |  | بود ای برقعی دوزخ مآلش |

226- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش |  | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش |
| ببانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها |  | که از نهفتن او دیگ سینه می‌زد جوش |
| محل نور تجلی است رأی انور شاه |  | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش |
| بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر |  | که هست گوش دلش محرم پیام سروش |
| رموز مصلحت ملک خسروان دانند |  | گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش |

226- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر ز هاتف شیطان رسد تو را بر گوش |  | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش |
| محل نور تجلی دل رسول بود |  | که از خزینة غیبش مدد رسد بر هوش |
| بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد |  | نداند و نه دلش محرم پیام و سروش |
| مگر هواتف شیطان باو پیام دهند[[102]](#footnote-102) |  | خصوص آنکه اگر صوفی است و باده فروش |
| بلاف ورزی و مستی بجای کس نرسد |  | برو بمیکده طاعات خود با مفروش |
| تملق تو عیان است بهر شاه شجاع |  | چو قرب او طلبی در شقاوتت می‌کوش |
| بقرب شاه نباشد مگر دو رنگی و ورز |  | صفا بقرب خدا هست و بس برو خاموش |
| صلاح مملکت آن خسروان حق دانند |  | که از خدای بوَحیش شدند هم آغوش |
| نه هر که شاه شدی خود صلاح دان باشد |  | تملق است و گدائی ز شاعر می‌نوش |

227- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش |  | وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش |
| گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع |  | سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش |
| وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک |  | زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش |
| در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید |  | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش |
| ساقیا می ده که رندی‌های حافظ عفو کرد |  | آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش |

227- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش با شاعر بگفت آن مرشد گند چموش |  | کز تو پنهان می‌نشاید کرد گند می فروش |
| گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود کارها |  | باش اندر بند استعمار و در دفعش مکوش |
| گند دیگر آنکه جام باده را می نوش و هم |  | تهمت رقاصی خود را بانجم ده ز هوش |
| در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و لال |  | چون که استعمار خواهد عقل و دین خود بپوش |
| با وزیر خائن نادان شهوتران بگفت |  | آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش |
| برقعی اسرار و رندی‌های حافظ را نگر |  | جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش ‌و نوش |

228- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ببرد از من قرار و طاقت و هوش |  | بت سنگین دل سیمین بنا گوش |
| نگاری چابکی شوخی پریوش |  | ظریفی مهوشی ترک قبا پوش |
| ز تاب آتش سودای عشقش |  | بسان دیگ دایم میزنم جوش |
| چو پیراهن شوم آسوده خاطر |  | گرش همچون قبا گیرم در آغوش |
| اگر پوسیده گردد استخوانم |  | نگردد مهرت از جانم فراموش |
| دل و دینم دل و دینم ببرده است |  | برو دوشش برو دوشش برو دوش |
| دوای تو دوای تُست حافظ |  | لب نوشش لب نوشش لب نوش |

228- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل و دینی که یک ترک قبا پوش |  | برد آن را بیک خشخاش بفروش |
| هر آن کس دین حق گیرد در آغوش |  | نگیرد بت ز قلبش طاقت و هوش |
| تو که از دست دادی عقل و دین را |  | یقینت می‌برد ترک قبا پوش |
| قرار و طاقت و هوشت بگیرد |  | بت سنگین دل سیمین بنا گوش |
| دل و دینت دل و دینت ربوده |  | نباشد در تو دیگر فکر خرگوش |
| ز تو بیهوش‌تر باشد مریدت |  | که گوید صاحب دینی نه مدهوش |
| بلی هر کس بهر کس خود فروشد |  | نگردد مهرش از جانش فراموش |
| چو اسرائیلیان قَد اُشربو العجل[[103]](#footnote-103) |  | نمودی حب آن در نسلشان جوش |
| دوای تو لب نوش بتانست |  | برو حافظ ملاف از حکمت و هوش |
| بگو ای برقعی ایرانیان را |  | نباشد شاعران را فکر جز نوش |

229- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش |  | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش |
| دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند |  | خواجه آنست که باشد غم خدمت کارش |
| جای آنست که خون موج زند در دل لعل |  | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش |
| بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود |  | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش |
| ای که از کوچة معشوقة ما می‌گذری |  | بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش |
| صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل |  | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش |
| صوفی سرخوش ازین دست ‌که‌ کج‌ کرد کلاه |  | بدو جام دگر آشفته شود دستارش |
| دل حافظ که بدیدار تو خو گر شده بود |  | ناز پرورد وصالست مجو آزارش |

229- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فکر شاعر همه دامست زهر گفتارش |  | زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش |
| دین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم |  | هر که دادست بوی شد غم خدمتکارش |
| جای آنست که دینی نبود در ایران |  | شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش |
| شاعر از حرص و طمع گفت غزل‌های روان |  | گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش |
| ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری |  | با حذر باش که دین می‌برد این افکارش |
| آن زر و سیم که دردست شهان است‌ و وزیر |  | چون حرام است بده شاعرک بیکارش |
| شاعرا کم بنما عشق و طمع عقل بیار |  | صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش |
| صوفی بیهُش بی‌عقل که عرفان بافست |  | بدو شعری بدهد دین و دل و دستارش |
| شاعر از درگهت ای شاه بخواهد روزی |  | مفتخور گشته مکن قطع و مجو آزارش |
| دل حافظ که به پیری بدهد یاد بوی |  | برقعی تیره و تار است بزن دیوارش |

230- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش |  | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش |
| نگویمت که همه ساله مَی پرستی کن |  | سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش |
| چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند |  | بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش |
| گرت هوا است که چون جم بسر غیب ‌رسی |  | بیاد، همدم جام جهان نما میباش |
| وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی |  | بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش |
| مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ |  | ولی معاشر رندان آشنا می‌باش |

230- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگیر دست بجام و توبا حیا می‌باش |  | تمام سال مخور می بشرع ما می‌باش |
| اگر حرام بود آن سه ماه نیز مخور |  | وگر حلال بخوردن تو پارسا می‌باش |
| سؤال من ز مریدان فاسقش این است |  | بگوی مقصد حافظ گره گشا می‌باش |
| ز پیر عشق مزن دم بمی حواله مکن |  | براه پیر مرو بر ره خدا می‌باش |
| چه انتظار برحمت که جز رهش رفتی |  | بگمرهی چه ریا و چه بی‌ریا می‌باش |
| گرت هوا است چوگبران روی تو در دوزخ |  | برو تو همدم و هم جهان نما می‌باش |
| وفا مجوی ز پیران که بی‌وفا هستند |  | صفا ندارد و گوید که با صفا می‌باش |
| مرید بارکش پیر خود بهرزه مشو |  | ولی معاشر مردان با وفا می‌باش |
| چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند |  | تو برقعی بحذر زان همه خطا می‌باش |

231- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هاتفی از گوشة میخانه دوش |  | گفت به بخشند گنه می بنوش |
| لطف الهی بکند کار خویش |  | مژدة رحمت برساند سروش |
| عفو خدا بیشتر از جرم ماست |  | نکتة سر بسته چه گوئی خموش |
| این خرد خام بمیخانه بر |  | تا می لعل آوردش خون بجوش |
| گرچه وصالش نه بکوشش دهند |  | آنقدر ای دل که توانی بکوش |
| گوش من و حلقة گیسوی یار |  | روی من و خاک درِ می فروش[[104]](#footnote-104) |
| رندی حافظ نه گناهی است صعب |  | با کرم پادشة عیب پوش |
| داور دین شاه شجاع آنکه کرد |  | روح قدس حلقة امرش ‌بگوش |
| ای ملک العرش مرادش بده |  | وز خطر چشم بدش دار گوش |

**231- حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هاتف ابلیس ز میخانه دوش |  | گفت ببخشند گنه می بنوش |
| هر گنه ای بنده نه بخشیدنی است |  | حرف فرو مایه مکن در گوش |
| پیرو شیطان نبرد لطف حق |  | آب حمیم آوردش خون بجوش |
| مژدة رحمت که سروش آورد |  | بهرة نیکان بود ای باده نوش |
| عفو خدا بیشتر از جرم ما است |  | گر نرهیم از ره او بهر نوش |
| فاش کن آن نکتة کفرت بگو |  | نکتة سر بسته چه گوئی خموش |
| این خرد خام بده بر رسول |  | تا کندش پخته و تام از سروش |
| آن می لعل تو برد عقل را |  | خون هوا خواه تو آرد بجوش |
| وصلت پیران نه بکوشش دهند |  | پیر شود وصل بهَر دین فروش |
| گوش تو و حلقة گیسوی پیر |  | گوش من و صاحب وحی و سروش |
| روی تو و خاک در می فروش |  | روی من و درگة حق شو خموش |
| رندی حافظ که گناهیست صعب |  | خود که نداند چه کشد او بدوش |
| او بامید کرم پادشاه |  | من بامید کرم جرم پوش |
| بین چه ملق گفته بشاه شجاع |  | روح قدس حلقة امرش بگوش |
| روح قدس یار نبوت بود |  | یار شهان نیست مگر دین فروش |
| روح سلاطین ز شیاطین بود |  | چون تو کند حلقة امرش بگوش |
| ای ملک العرش تو مرگش بده |  | تا نبود حافظ از او باده نوش |
| برقعیا ثقة الإسلام ما |  | خوب سرود است بضبطش بکوش |

231- **ایضاً حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حافظ ازین یاوه سرائی خموش |  | کم سخن از می‌کن و از می فروش |
| میکده و هاتف غیبی کجا است |  | لب ز چنین کذب و گزافی بپوش |
| راست بگوئی اگر ابلیس بود |  | آنکه تو را گفت برو می بنوش |
| لطف الهی نبود شاملت |  | مژدة لعنت بتو آرد سروش |
| آن خرد خام بقبرت ببر |  | با خم می حجت حق را مپوش |
| رایحة فیض تو را کَی رسد |  | تا بودت خرقة رندی بدوش |
| جرم تو از روی تجرّی[[105]](#footnote-105) بود |  | کم بتجری و جنایت بکوش |
| رندی تو از ره جرئت بود |  | نی بامید کرم عیب پوش |
| داور کفرند شهان کی کند |  | روح قدس حلقة امرش بگوش |
| اف بتو و دین تو و فاسقان |  | روح قدس را چکنی حلقه گوش |
| داور دین خصم بمی خوارگان |  | می‌شود ای مدهن بی‌عقل و هوش |
| حیف چنین شعر سلیس و ملیح |  | درد کشان را بدهد جنب و جوش |
| گر چه در این عصر پر آشوب ما |  | پند حکیمانه نگردد فروش |
| وافی ازین رشته قلم بر مدار |  | بر سر ذوق آی بجوش و خروش |

232- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب این نوگلی خندان که سپردی بمنش |  | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش |
| گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور |  | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش |
| گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا |  | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش |
| در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند |  | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش |
| عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت |  | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش |
| هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال |  | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش |
| شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است |  | آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش |

232- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رب این عقل و خرد را که سپردی بمنش |  | می‌سپارم بتو از دیو حسود کهنش |
| گر چه این فطرت توحیدی من هست نجا |  | دور باد آفت شعری و خیالات و فنش |
| هر که با عقل و هدایت برود از دنیا |  | چشم دار که بود جنت و حور و عدنش |
| در مقامی که خدا حاضر و ناظر باشد |  | سفله مستی که بود قطرة می در دهنش |
| عرض و دینت ببرد این می میخانه و نفس |  | هر که این راه رود یکسره دوزخ وطنش |
| هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق |  | مژدة عقل و کفایت بده از مرد و زنش |
| شعر حافظ هه بیت الفتن نفس و هوا است |  | برقعی دیده بپوش از غزل و از سخنش |

233- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش |  | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش |
| شکنج زلف پریشان بدست باد مده |  | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش |
| دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار |  | وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش |
| کمال دلبری و حسن در نظر بازی است |  | بشیوة نظر از ناظران دوران باش |
| گرت هواست که با خضر هم نشین باشی |  | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش |
| زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است |  | بیاد نوگل این بلبل غزل خوان باش |
| طریق خدمت و آئین بندگی کردن |  | خدایرا که رها کن بما و سلطان باش |
| خموش حافظ و از جور یار ناله مکن |  | تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش |

233- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو ای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش |  | انیس مجلس علم و نکات قرآن باش |
| تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده |  | ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش |
| دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری |  | وز آنچه با دلشان کرده‌ای پشیمان باش |
| کمال مردم بیدار صنعت و خرد است |  | بشیوة خرد از نادران دوران باش |
| گرت هوا است که با اولیای حق باشی |  | نهان ز اهل زمانه چو آب حیوان باش |
| نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام است |  | بیا و دینِ خرد گیر و هم چو سلمان باش |
| طریق بندگی آموز از مسلمانان |  | نه خاک راه شهان بلکه عبد سبحان[[106]](#footnote-106) باش |
| منال برقعی از جور شاعر شیراز |  | تو را وظیفه جوابست مرد میدان باش |

حرف عین

234- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع |  | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع |
| بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت |  | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع |
| ببین که رقص‌کنان می‌رود بنالة چنگ |  | کسی که اذن نمیدادی استماع سماع |
| جبین و چهرة حافظ خدا جدا نکناد |  | ز خاک بارگة کبریای شاه شجاع[[107]](#footnote-107) |

234- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع |  | که بَهر مال بود شعرهای این طمّاع |
| برو بمخلص حافظ بگو بیا بر خوان |  | تو این غزل که شناسی مراد این خداع |
| ببین که عاشق شاه و غلام و بندة اوست |  | بفیض جام که لب تشنه از کجا است صداع[[108]](#footnote-108) |
| ببین که شیوة او بوده رقص و نالة چنگ |  | دگر مگوی که بُد اهل دل نه اهل سماع |
| سجود او بشهان بوده بین که خود گوید |  | که جبهه‌ام بدر کبریای شاه شجاع |
| قسم به عزت حق برقعی مریدانش |  | ز گفته بیخبرند و چنین کنند نزاع |

235- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع |  | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع |
| بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم ‌چون شب است |  | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع |
| کوه صبرم نرم شد چون موم از دست ‌غمت |  | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع |
| روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم می پرست |  | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع |
| رشتة صبرم بمقراض غمت ببریده شد |  | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع |
| در میان آب و آتش همچنان سرگرم تُست |  | این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع |
| سرفرازم کن شبی از وصل خود ایماه رو |  | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع |
| آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت |  | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع |

235- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهر روشن کردنِ افکار سوزانم چو شمع |  | شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع |
| چون نباشد فکر و استقلال فکری در میان |  | بهر دفع عشق و مستی رو بنقصام چو شمع |
| وهم و عشق عارفان گمره نموده ملتی |  | من مُ[[109]](#footnote-109)زیل ظلمت اوهام عرفانم چو شمع |
| کوه حکم کنده شد از حیله‌های شاعران |  | از دروغ آتش عشقی گدازانم چون شمع |
| روز و شب بیدار و هشیارم برای آنکه تا |  | دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع |
| شاعران بردند دین ما باین مقراض عشق |  | گر شود تزریق ایمان باز خندانم چو شمع |
| در میان شعر و عرفان رسم شد بافندگی |  | تا رود بافندگی من اشک بارانم چو شمع |
| مرغ ‌عقلت در هوس حبس‌ است ‌از نفس ‌و هوا |  | دفع کن نفس و هوا تا جان بر افشانم چو شمع |
| جهل استعماریان را می‌برد علم و هنر |  | مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع |
| سر فرازم کن باستقلال فکری ای جوان |  | تا مزین گردد این اشعار دیوانم چو شمع |
| ای خدا آتش بزد شاعر باستقلال ما |  | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع |
| برقعی شد نور علمت رهنمای دیگران |  | گر عمل داری تو را من از مریدانم چو شمع |

236- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع |  | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع |
| عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی |  | که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع |
| مظهر لطف ازل روشنی چشم امل |  | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع |
| حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور |  | که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع |

236- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع |  | بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع |
| گفتم از احمق بیچارة صوفی چه عجب |  | که نفهمد هدف حافظ ازین هنگ و سماع |
| عشق و عرفان بود آیا بتملق گفتن |  | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع |
| جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزا است |  | نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع |
| حافظا دین و خرد خواه نه عمر سفاک |  | که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع |
| گر تو با شاه خوری باده دیگر کفر مگو |  | کی شه گلرخ تو به ز جنان ای طماع |
| برقعی لطف ازل اهل امل را نبود |  | بعمل کوش نه در گاه امیری نفاع[[110]](#footnote-110) |

حرف غ

237- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر ببوی گلستان و می شدم در باغ[[111]](#footnote-111) |  | که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ |
| بچهرة گل صوری نگاه می‌کردم |  | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ |
| چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور |  | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ |
| یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست |  | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ |
| نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان |  | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ |

237- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ |  | که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ |
| بجلوة گل و گلشن نظاره می‌کردم |  | ببود او همه بگشوده لب پی ابلاغ |
| چنان ز حسن فرح‌بخش گل شدم مدهوش |  | که رفت از دل من هر چه داشت داغ دماغ |
| نهاده بود چو نرگس طراوت گل یاس |  | بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ |
| نمودانه بتصریح وحده می‌گفت |  | برای گم شدگان ره نمود همچو چراغ |
| زبان گشوده بتقبیح شاعران سوسن |  | که جای شکر خدا می‌کنند وصف ایاغ |
| یکی ز باده پرستی بگویدی اشعار |  | یکی ز مطرب و رقاصه دمزند چو کلاغ |
| بس است از پی ویرانی ممالک ما |  | همین جریده نویسان همچو جغد و چو زاغ |
| نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ |  | وظیفه هست ز وافی ادای رسم و بلاع |

حرف ف

238- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف |  | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف |
| طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من |  | گر چه صبا همی برد قصة من ز هر طرف |
| از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد |  | وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف |
| چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل |  | یاد پدر نمی‌کنند این پسران نا خلَف |
| من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک |  | مغبچة ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف |
| بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل |  | مست ریا است محتسب باده بنوش ولا تخف |
| صوفی شهر بین ‌که چون لقمة شبهه ‌می‌ خورد |  | پاردُمَش دراز باد این حیوان خوش علف |
| حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق |  | بدرقة رهت شود همت شحنة نجف |

238- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف |  | بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خزف |
| حرص ‌و طمع ‌ز خود ببر مدح ‌و ملق ‌ز کس ‌مکن |  | وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف |
| از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت |  | کس نزده است از این کسان تیر مراد بر هدف |
| وهم و خیال شاعران می‌بردت دل و خرَد |  | مستی و عشق عارفان می‌کَشدت بهَر طرف |
| چند بآز پروری مهر کسان برای نان |  | سیم و زری نمی‌دهند این پسران نا خلف |
| گر بودت ره یقین راه خیال کن رها |  | گوش مده تو شاعرا بنغمه‌های چنگ و دف |
| زندقه دین عارفان بیخبرند شاعران |  | بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف |
| صوفی دهر سر بسر لقمة شبهه می‌خورد |  | بلکه حرام می‌خورد این حیوان خوش علف |
| پاردمش دراز و هم طعنة هر گراز باد |  | بکسلد ار لجامرا نیش زند ببا شرف[[112]](#footnote-112) |
| برقعیا بوهم خود گر بروی چو شاعران |  | جای بدوزخت دهد خالق شحنة نجف |

حرف قاف

238- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق |  | گرت مدام میسّر شود زهی توفیق |
| جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است |  | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق |
| دریغ و درد که تا این زمان ندانستم |  | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق |
| بیا که توبه ز لعل نگار و خندة جام |  | حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق |
| اگر چه موی میانت بچون منی نرسد |  | خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق |
| حلاوتی که تو را در چه ز نخدانست |  | بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق |
| بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام |  | بین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق[[113]](#footnote-113) |

239- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق |  | بحال هر که میسر شود زهی توفیق |
| بشاعر عقل سلیم ار بُدی نمی‌گفتی |  | جهان و کار جهان هیچ کرده‌ام تحقیق |
| ز کیمیای سعادت تو دوری ای شاعر |  | شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق |
| غنیمت است دمی رو بکردگار بیار |  | که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق |
| بیا که توبه ز عصیان و ناله در شب تار |  | سعادتست و جهالت نمی‌کند تصدیق |
| مکن خیال که یک مو نکاهد از عملت |  | بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق[[114]](#footnote-114) |
| جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنخ |  | بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق |
| بدان حماقت طبع تو جای خنده بود |  | که پر شده غزلت از رذالت و تحمیق |
| غرض ز گفتن دانی نصیحت است حافظ |  | نه رنجش دل و روحت قسم بجان رفیق |

240- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زبان خامه ندارد سر بیان فراق |  | و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق |

240- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بریخت مرغ دلم پر ز داستان فراق |  | زبان خامه ندارد سر بیان فراق |
| سری که با سر گردون نیامدی همسر |  | کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق |
| فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل |  | حروف آن ز فراق ز دوستان فراق |
| تمام عزت و دولت اگر بودی ز تفاق |  | ولیک ذلت و نکبت در آشیان فراق |
| دریغ مدت عمری که سنی و شیعه |  | کنند جنگ[[115]](#footnote-115) و نیامد بسر زمان فراق |
| کنون چه چاره که هر دم ز روضه و ندبه |  | نفاق و تفرقه آرند و هم زیان فراق |
| عدو که عزت ما دید روضه را آورد |  | نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق |
| اگر بدست من افتد فراقرا بکشم |  | نفاق و تفرقه گسترد او ز خوان فراق |
| دماغ روح معطر بعطر وحدت کن |  | باتحاد شود پاره ریسمان فراق |
| چگونه دعوی اسلام می‌کنند کسان |  | که شیعه شیعه گشته و باشند مخلصان فراق |
| بود وجوب بما هجرت و فرار از هجر |  | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق |
| بپای شوق اگر برقعی رود این راه |  | ز گمرهی برهد نی چون پیروان فراق |
|  |  |  |

حرف کاف

241- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر شراب خوری جرعة فشان بر خاک |  | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک |
| چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک |  | بمذهب همه کفر طریقت است امساک |
| بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من |  | که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک |
| مهندس فلکی راه دیر شش جهتی |  | چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک[[116]](#footnote-116) |
| فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل |  | مباد تا بقیات خراب طارم تاک |
| براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی |  | دعای اهل دلت باد مونس دل پاک |

241- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مخور شراب اگر آدمی مکش تریاک |  | مباش دشمن جانت مکن تو خویش هلاک |
| گناه نفع ندارد جواب صوفی گو |  | از آن گناه که نفعی رسد مشو بی‌باک |
| نه عاقل است که خود را هلاک اندازد |  | برای منفعت دیگران خورد تریاک |
| چه دوزخی چه بهشتی بگفت آن کافر |  | ازان طریقت و کفرش رها شو از ادراک |
| اگر بروز قیامت عقیدتی بودت |  | برای پای بت و پیر می نگشتی خاک |
| ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی |  | که راه راست کجا راه زیر دیر مغاک |
| شراب دختر رز می برد تو را بهوس |  | گرت ز عقل خبر کن خراب تارم تاک |
| براه میکده چون حافظ از جهان رفتی |  | فتاد یکسره دوزخ قلندر ناپاک |

242- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک |  | حق نگهدار که من می‌روم الله معک |
| توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس |  | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک |
| در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن |  | کس عیار زر خالص نشناسد چو مَحک |
| گفته بودی که شوم مست و دو بوست ‌بدهم |  | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک |
| بگشا پستة خندان و شکر ریزی کن |  | خلق را از دهن خویش مینداز بشک |
| چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد |  | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک |
| چون بر حافظ خویشش نگذاری باری |  | ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک |

242- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای درویش رها کن تو دیگر دوز و کَلک[[117]](#footnote-117) |  | با ادب باش و ملاف از لب هر خار و خسک |
| ترس نبود به تو از حق که بهر شاه و وزیر |  | عاشق خالصی و جوئی از او حق نمک |
| کی بود حاصل تسبیح ملک مدح شهان |  | هست اشعار تو بر وهم تو چون زر و محک |
| تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی |  | باختی دل تو بهر خان و بهر پیر و کَسک[[118]](#footnote-118) |
| یار بد عهد تو گر گفت دو بوست بدهم |  | دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه یک |
| وعده‌های تو و یار تو همه لاف بود |  | بارها تجربه کردیم برو دور ترک |
| چرخ برهم زدنت لاف و جسارت باشد |  | تو که باشی که بهم برزنی این چرخ و فلک |
| وهم بر هم زن و این لاف رها کن حافظ |  | خلق را از سخن خویش مینداز بشک |
| شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا |  | برقعی مشت ورا باز کن اللهُ مَعَک[[119]](#footnote-119) |

243- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک |  | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک |
| مرا امید وصال تو زنده می‌دارد |  | و گرنه هر دمم از هجر تو است بیم هلاک |
| عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم[[120]](#footnote-120) |  | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک |

243- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک |  | یکی هوا و هوس باشد و نداری باک |
| روی بخواب و ز غفلت خیال می‌بافی |  | تو را خبر ز عقاب حق ار بدی حاشاک |
| تو را امید وصال کسی است زر بدهد |  | سپر کنی سر و افتی بدرگهش بر خاک |
| خدای را نبود وصل و فصل ای شاعر |  | بلی ز هجر بتان می‌کنی گریبان چاک |
| بنزد حق تو عزیز آن زمان شوی شاعر |  | که مدح خلق نیاری و نی شوی هتّاک[[121]](#footnote-121) |

حرف ل

244- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوقت گل شدم از توبة شراب خجل |  | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل |
| صلاح من همه جام میَست و من زین بخت |  | نیَم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل |
| بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم |  | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل |
| حجاب ‌ظلمت ‌از آن ‌بست ‌آب خضر که‌ گشت |  | ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل |

244- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همیشه توبه کن و باش از شراب خجل |  | اگر چه نیستی از کار ناصواب خجل |
| عجب ز حمق کسی کو خجل شد از توبه |  | بگفت من شدم از توبة شراب خجل |
| عجب‌تر آنکه گروهی مرید او گشتند |  | من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل |
| اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر |  | منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل |
| رواست هر که شود مست و عقل بفروشد |  | شود ز حق و ز عقبا و هم حساب خجل |
| خراب کرده خیالات و وهمت ای شاعر |  | که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل |
| نگشته آب حیات از مزخرفات خجل |  | ولیک برقعی از نوشت بی‌جواب خجل |

245- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر بکوی تو باشد مرا مجال و صول |  | رسد بدولت وصل تو کار من باصول |
| قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا |  | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول[[122]](#footnote-122) |
| بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ |  | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول |

245- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عجب ز شاعر بی‌بند و بار نامعقول |  | که نی فروع پذیرد ز شرع ما نه اصول |
| بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار |  | بوهم خود بتراشد اصول نامعقول |
| هماره دمزند از بیقرار و بیتابی |  | ربوده تاب و توانش دو جادوی مکحول |
| کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی |  | که شاعران علنی می‌کنند ذم عقول |
| چه صوفیان که ز مستی و وهم می‌گویند |  | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول |
| برای عشق تراشند سر و ورد و رموز |  | هزار شهره و ده و کوچه و خروج و دخول |
| خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلا است |  | فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول |
| سزا است آنکه کنم فاش رمز عشق و هوا |  | تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول |
| تو برقعی مشو از عقل و هوش خود غافل |  | ببین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول |

246- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر نکتة که گفتم در وصف آن شمائل |  | هر کو شنید گفتا للهِ دَرّ قائل[[123]](#footnote-123) |
| تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول |  | آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل |
| حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید |  | از شافعی مپرسید امثال این مسائل |
| ای‌ دوست ‌دست‌ حافظ ‌تعویذ چشم ‌زخمست |  | یارب که بینم آن را در گردنت حمائل |

246- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر نکتة که گویم از عقل و از فضایل |  | اهل هوا نگویند لله درّ قائل |
| این عشق و میل و رندی نبود بعلم و تحصیل |  | باشد بمیل قهری از نفس این رذائل |
| دردا که در سر خود دین و خرد نداری |  | هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل |
| این میل عشق و رندی مشکل نمود اول |  | رفتی و سهل دیدی گشتی بسوی باطل |
| رندی بجز رذالت چیز دگر نخواهد |  | سهل است عشق و رندی گر دین کنی تو زائل |
| حلاج[[124]](#footnote-124) بر سر دار گوساله کرد خود را[[125]](#footnote-125) |  | بر عارفان صوفی شد یک خدای قابل |
| این خدعه‌ای که حلاج بر دار کرد اظهار |  | از شاعران مپرسید امثال این مسائل |
| هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید |  | هر چند شرح و فنش موقوف شد بعامل |
| طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق |  | هر حرفه‌ای ز کسب و هر صنعت و عوامل |
| حکمش بشرع باشد شرحش بود بعامل |  | هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل |
| اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی |  | حکمش بشرع باشد با کافران مماثل |
| ای دوست حکم دین را از برقعی بپرسید |  | نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل |

247- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل |  | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل |
| عقل در حسنت نمی‌یابد بدل |  | طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل |
| ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای |  | همچو من افتاده دارد صد قتیل |
| من نمی‌یابم مجال ای دوستان |  | گر چه دارد او جمالی بس جمیل |
| شاه عالم را بقا و عز و ناز |  | باد و هر چیزی که باشد زین قبیل[[126]](#footnote-126) |
| حافظ از سر پنجة عشق نگار |  | همچو مور افتاده زیر پای پیل |

247- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز لعل شاه شد چون سلسبیل |  | باز حافظ کرده جان و دل سبیل |
| بین که شاعر و همراه نامیده عقل |  | طبع او را لطف شه باشد دخیل |
| عاشق زر گشت و بهر زر بگفت |  | شاه را باشد جمالی بس جمیل |
| شاه عالم خوانده شاه فارس را |  | خود نموده مور و شه را همچو پیل |
| برقعی این عاشقان سیم و زر |  | همچو حافظ را بود فکری علیل |

248- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دارای جهان نصرت دین خسرو کامل |  | یحیی بن مطفر ملک عالم و عادل |
| تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم |  | انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل |
| شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است |  | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل |
| می نوش و جهان‌ بخش که از خم کمندت |  | شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل |
| حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است |  | از بهر معیشت مکن اندیشة باطل |

248- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حقا ز طمع دین و دیانت شده زائل |  | شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل |
| دارای جهان کرده شه فاسق گمراه |  | عاشق شده بر ابن مظفر که بُدی خسرو جاهل |
| یحیی بن مظفر بودش طبع روانست |  | حاجت نه بدین است و نه غم بهر و سائل |
| مداحی بیمایه ز شاعر که پسند است |  | هر جاه طلب را که بقدرت شده نائل |
| بین حد گزافش که بگفتی بهمین شاه |  | انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل |
| دربار شهان در عوض چاپ و مجلات |  | محتاج بشاعر بُدی و نشر فضائل |
| هر شاعر ما هر که دهد جلوه شهان را |  | پوشد ستم و جلوه دهد یک شة کامل |
| پس روزی او از طرف شاه مقرر |  | می‌گشت و دلش بود باین زمزمه مائل |
| حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی |  | مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل |
| می‌گفت که شه یکسره بر منهج عدل است |  | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل |
| حافظ قلم شاه جهان مقسِم رزق است |  | از بهر معیشت مکن اندیشة باطل |
| هان برقعیا مقسم رزقی بجهان نیست |  | جز ذات خدا آن مَلِک قادر عادل |
| بر گو بمریدان همین حافظ قداح |  | هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل |

249- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش خبر باش ای نسیم شمال |  | که بما می‌رسد زمان وصال |
| قصة العشق لا انفصام لها |  | وفصمت هاهُنا لسان الحال |
| عرصة بزمگاه خالی ماند |  | از حریفان رطل مالا مال |
| ترک ما سوی کس نمی‌نگرد |  | آه ازین کبریا و جاه و جلال |
| حافظا عشق و صابری تا چند |  | نالة عاشقان خوش است بنال |

249- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا تا کی این یمین و شمال |  | بهر ما اینقدر مباف خیال |
| قصةُ العشقِ منشأها الشهوة |  | ظَهرت عارُها مِن الأقوال[[127]](#footnote-127) |
| فَصم العقلِ و الکمال بِها |  | أین ألبابُنا وکیف الحال[[128]](#footnote-128) |
| ذهب المُلکُ بعد استعمار |  | ما بَقت شَوکةٌ ولا استقلال[[129]](#footnote-129) |
| فی کمال العقولِ نِلتَ مِنی |  | فاطلُبوا مِن مُـحَوِّلِ الأحوال[[130]](#footnote-130) |
| یا بریدَ العقولِ للإنسانِ |  | مَرحَبا مرحبا تَعال تعال[[131]](#footnote-131) |
| عرصة مملکت بود خالی |  | از خردمند و صاحبان کمال |
| حافظا باز عشق تو گل کرد |  | بهر یک شاه ترک بی‌اقبال |
| برقعی با قریحة شعری |  | برَهان ملتی ز وزر و وبال |

حرف م

250- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من دوستدار روی خوش و موی دلکشم |  | مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم |
| شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت |  | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم |
| از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام |  | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سر خوشم |
| شیراز معدن لب لعل است و کان حسن |  | من جوهری مفلس از آنرو مشوشم |
| من آدم بهشتیم اما درین سفر |  | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم |
| حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو است |  | آئینه ای ندارم از آن آه می‌کشم |

250- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتی محب روی خوش و موی دلکشم |  | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم |
| من مایلم بخوی خوش و کار و صنعتی |  | چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم |
| خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و عقل |  | من طالب تمام و خریدار هر ششم |
| حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من |  | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم |
| ای برقعی اسیر عشق جوانان در آتش است |  | من از فساد عشق و هوا آه می‌کشم |

251- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیشب بسیل اشک ره خواب می‌زدم |  | نقشی بیاد خط تو بر آب می‌زدم |
| روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود |  | وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم |
| چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ |  | فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم |
| ابروی یار در نظرم جلوه می‌نمود |  | جامی بیاد گوشة محراب می‌زدم |
| ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت |  | می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم |
| خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام |  | بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم |

251- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیشب ز کسب علم ره خواب می‌زدم |  | از عطر علم بر زخ خود آب می‌زدم |
| از نقش فضل و علم ببردم خیال و وهم |  | بر کارگاه شاعر پر خواب می‌زدم |
| دین و خرد چو در نظرم جلوه می‌نمود |  | گویا بشام تیره بمهتاب می‌زدم |
| چشم بروی عالِم و گوشم بشرع و دین |  | بر سنگ خاره جام می ناب می‌زدم |
| ابروی پیر قبلگه صوفیان چه شد |  | سنگی بآن ز هر در و هر باب می‌زدم |
| ساقی بصوت هر غزلی کاسه می‌گرفت |  | مشتی بکاسه و می و مضراب می‌زدم |
| ای برقعی بگوی که این فال ‌خوش بخواب |  | بر نام عاقلان بیاری احباب می‌زدم |

252- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر از این منزل ویران بسوی خانه روم |  | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم |
| زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم |  | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم |
| تا بگویم چه کشفم شد ازین سیر و سلوک |  | بدر صومعه با بربط و پیمانه روم |
| گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز |  | سجدة شکر کنم وز پی شکرانه روم |
| خرّم آندم که چو حافظ بتولای وزیر |  | سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم |

252- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت شاعر که اگر سیر شوم خانه روم |  | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم |
| حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر |  | نذر کردم چو بگیرم ره میخانه روم |
| تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر |  | بدر صومعه با بربط و پیمانه روم |
| آشنایان ره عقل بدیوان نگرند |  | تا ببینند بسیم و زر بیگانه روم |
| بُدم عاشق بزر و سیم و نیَم عارف دین |  | هر کسی زر دهدم از پی شکرانه روم |
| هر دمی صورت و ابروی چو دیو از پیرم |  | بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم |
| برقعی خرمی حافظ ما شد ز وزیر |  | گفت سر خوش ز وزیرم چو بکاشانه روم |

253- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بتیغم گر کشد دستش نگیرم |  | وگر تیرم زند منت پذیرم |
| کمان ابروی ما را گو مزن تیر |  | که پیش دست و بازویت بمیرم |
| بفریادم رس ای پیر خرابات |  | بیک جرعه جوانم کن که پیرم |
| من آن مرغم که هر شام و سحرگاه |  | ز بام عرش می‌آید صفیرم |
| چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی |  | بسیب بوستان و جوی شیرم |
| بسوزان خرقة تقوی تو حافظ |  | که گر آتش شوم در وی نگیرم |

253- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز اشعارش زند هر دم بتیرم |  | زند دم هر دمی از گبر پیرم |
| بنام ابرو و آن چشم پیرش |  | بگوید کفرها کلب کبیرم |
| جوانی خواهد از پیر خرابات |  | بگوید بهر پیران من فقیرم |
| همی گوید منم شام و سحرگاه |  | ز اصطبل خران آید نفیرم |
| وگرنه هاتف عرشی برقاص |  | کجا تصنیف را گوید صفیرم |
| چو عجل سامری گفتا فریبم |  | گروهی بر خُوار[[132]](#footnote-132) و بر نفیرم |
| تو را کی باشد ای مفتون طامات |  | ز سیب بوستان و جوی شیرم |
| برای مثل تو قرآن بگفتی |  | بود ناری ز نیران سعیرم |
| مزن بر واعظان طعنی خدا گفت |  | ز نهر من لبن جاریست شیرم |
| تو را بس باشد آن یک جرعة تلخ |  | که پیرت می‌دهد شد دستگیرم |
| بسوزان خرقة صوفی تو حافظ |  | که از دامش الهی مستجیرم |
| چرا تو خرقة تقوی بسوزی |  | بگو دینی نباشد دل پذیرم |
| بسوزان پس کتاب حق که داده |  | از این تقوی لباس ناگزیرم |

254- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم |  | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم |
| می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر |  | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم |
| یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم |  | غم اغیار مخور تا نکنی نا شادم |
| شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را |  | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم |
| شهرة شهر مشو تا ننهم سر در کوه |  | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم |
| رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس |  | تا بخاک در آصف نرسد فریادم |
| چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را |  | رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم[[133]](#footnote-133) |

254- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دینت از یاد مبر تا نروی از یادم |  | کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم |
| می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر |  | سر مکش ز امر خدا ورنه رود فریادم |
| داخل حلقه مشو حلقة صوفی دام است |  | صید این دام مشو تا ندهی بر بادم |
| یار بیگانه مشو داخل هر لانه مشو |  | پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم |
| بندة نفس شدی عاشق دلبند شدی |  | چون بگفتی که من از هر دو جهان آزادم |
| بندة پیر مشو درگة آصف تو مرو |  | همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم |
| برقعی عارف ما خاک درِ آصف شد |  | بزن این ریشة عرفان که کنی دلشادم |

255- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمریست تا من در طلب هر روز گامی ‌می‌زنم |  | دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم |
| بی‌ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود |  | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم |
| تا بو که یابم آگهی از سایة سرو سهی |  | گلبانگ ‌عشق از هرطرف ‌بر خوش‌خرامی ‌می‌زنم |

255- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهر مرید شاعران هر روز گامی می‌زنم |  | از بهر هشیاری‌شان هر روز نامی می‌زنم |
| یک‌روز عشق‌ و عاشقی ‌یک‌روز شعر و موسیقی |  | یک روز هم حافظ شکن از شعر لامی می‌زنم |
| تا بو که یابد آگهی از گفتة یک دفترم |  | آگه شود اندر برم داد تمامی می‌زنم |
| یک گمرهی از صوفیان شاید شود از مؤمنان |  | من داد ایمان و یقین از هر کلامی می‌زنم |
| ای‌شاعر بی‌دین من گفتی که هستم اهل‌فن |  | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم |
| لیکن کجا ز اقرار تو یک عارفی هشیار شد |  | من طبل هشیاری‌شان هر صبح و شامی می‌زنم |
| اشعار تو حجت بود بر گمرهی پیروان |  | بر گمرهی مرشدان بانک مدامی می‌زنم |

256- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشری إذا السلامة حلت بذی سلم |  | لله حمد معترف غایة النعم |
| آن خوش خبر کجا است که این ‌فتح مژده‌ داد |  | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم |
| از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش بست |  | آهنگ خصم او بسرا پردة عدم |
| ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه |  | کاین بود قول بلبل بستان سرای جم |
| ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود |  | حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم |

256- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فی قلبک الضلالة یا حامدَ الدرم[[134]](#footnote-134) |  | جانداده‌ای بشاه که گیری ازو نعَم |
| برگشت شاه بهر تو شر دگر دهد |  | از کشتگان ظلم بگو نی ز ذیسلم |
| شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز |  | لعنت بهر دو باد و بدستانسرای جم |
| جم کیست جام او تو رها کن بامر حق |  | کاین بود قول سیّد و سالار هر امم[[135]](#footnote-135) |
| صوفی گری ز گبر هویدا شد ابتدا |  | ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم |
| شاعر مگو که شاه نباشد ز اهل راز |  | حافظ مخور تو باده و کم گو تو یاوه کم |
| شیخ و فقیه ما نبود اهل می چو پیر |  | کم طعنه زن بما و مزن در غرق قدم |
| ای برقعی بگوی که تُب قَبلَ مَوتِک |  | الآن قد نَدِمتَ وما یَنفعُ النَّدَم[[136]](#footnote-136) |
| یا سیِّدی تعال أَغِث شاعرَ العَجم |  | قَد صار فی السعیر حَفیفًا مِن الظلم[[137]](#footnote-137) |

257- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه ما بندگان پادشهیم |  | پادشاهان ملک صبح گهیم |
| گنج در آستین و کیسه تهی |  | جام گیتی نما و خاک رهیم |
| شاه بیدار بخت را همه شب |  | ما نگهبان افسر و کلهیم |
| شاه منصور واقف است که ما |  | روی همت بهر کجا که نهیم |
| دشمنان را ز خون کفن سازیم |  | دوستان را قبای فتح دهیم |
| وام حافظ بگو که باز دهند |  | کرده‌ای اعتراف و ما گوَهیم[[138]](#footnote-138) |

257- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز گفتی که عبد پادشهیم |  | طالب سیم و زر بخاک رهیم |
| گر تو را کیسه خالی است بگو |  | بحر تزویر و غرقة گنهیم |
| شاه گوید ملاف ای حافظ |  | ما نگهبان صد چو تو سپهیم |
| شاه گوید مخواه دام از ما |  | کم تملق نما که ما ندهیم |
| خود بکن کار و صنعتی حرفه |  | کن رها ما کهیم[[139]](#footnote-139) یا که شهیم |
| دام حافظ بگو که بر چند |  | خود نگهدار افسر و کلهیم |
| برقعی خوان از این غزل عرفان |  | ما باین دام پای خود ننهیم |

258- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش سودای رخش گفتم ز سربیرون کنم |  | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم |
| نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار |  | عشوة فرمای تا من طبع را موزون کنم |
| من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست |  | صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم |
| ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن |  | تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم |

258- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش گفتم شاعرا وهم از سرت بیرون کنم |  | باز از عشق درم شاعر تو را مجنون کنم |
| با مه صاحب قران یعنی وزیری باز گو |  | سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون کنم |
| گر مرا راهی بود نزد وزیر و اخذ زر |  | صدگدای همچو خود را بعد از این دلخون کنم |
| گفتی ای صاحب قران از بنده حافظ یاد کن |  | تا دعای دولتت از یُمن زر افزون کنم |
| بر طمع بهتر دعایش می‌کنی تا یاد نقد |  | باز در نقدش همی گوئی طمع را چون کنم |
| او چه داند گر کند یادت فراموشش کنی |  | گوید او پس به که از درگاهت بیرون کنم |
| برقعی بنگر باین عرفان که شد عشق درم |  | از برای سیم و زر گوید کدام افسون کنم |

259- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حجاب چهرة جان می‌شود غبار تنم |  | خوشا دمی که ازین جهره پرده بر فکنم |
| مرا که منظر حور است مسکن و مأوی |  | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم |
| بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار |  | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم |

259- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در این غزل اگرت با خدا است این سخنت |  | بیان شرک هویدا ز نفی این بدنت |
| که جز وجود تو باشد خدا نه آن جان است |  | نه او شوی چه بتن باش یا برون ز تنت |
| اگر که پیر بود قصد حور منظر تو |  | سرا و مسکن او هست مسکن و وطنت |
| سرای او بودت باغ و گلشن و رضوان |  | که چون تو مرغ خوش الحان او و او چمنت |
| ولیک پیر نه هستی دهد نه بر دارد |  | مگر بوحدت صوفی تو او شوی و منت |
| چنین عقیدة[[140]](#footnote-140) ز هر کفر و شرک بدتر شد |  | که تو جهان شوی و هم خدا خویش تنت |
| هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی |  | گزاف و لاف و دگر خدعه ریخت از دهنت |

260- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نماز شام غریبان چو گریه آغازم |  | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم |
| بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار |  | که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم |
| خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد |  | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم |
| هوای منزل یار است آب زندگانی ما |  | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم |
| ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت |  | مرید حافظ خوش لهجة خوش آوازم |

260- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تمام فکر من آنست همت آغازم |  | که تا بکوی هدایت علم بر افرازم |
| خدا بده مددی همرهان من مددی |  | که از جهان ره این صوفیان بر اندازم |
| تو شاعرا مکن اغوا دگر چو پیر شدی |  | بعشق و مستی تو کی بعقل میتازم |
| چو قوم لوط مبر غیرت جوانان را |  | مگو که با صنمی طفل عشق می‌بازم |
| اگر صنم پرست شدی کن رها تو ایران را |  | گذار تا بصمد یکدمی بپردازم |
| هزار لعن باین عشق و طفل بازی تو |  | دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم |
| گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی |  | بگو که نفس و هوا گشته‌اند دمسازم |
| برو مغنی هر بزم رقص[[141]](#footnote-141) کمزن لاف |  | مگو که زهره زند چنگ را بآوازم |
| بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام |  | بگو بفاجرة زهره نام می‌نازم |
| بگو بخلق کند افتخار حافظتان |  | که اهل رقص و دگر لهجه و خوش آوازم |
| نگر تو برقعیا این چنین بود عرفان |  | مخور تو گول اگر گفت معرفت بازم |

261- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم |  | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم |
| شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا |  | بر مُنتهای همت خود کامران شدم |
| در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت |  | با جام می بکام دوستان شدم |
| ای گلبن جوان بر دولت بخور که من |  | در سایة تو بلبل باغ جنان شدم |
| اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود |  | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم |
| آن روز بر دلم در معنی گشاده شد |  | کز ساکنان کوی درگة پیر مغان شدم |
| قسمت حوالتم بخرابات می‌کند |  | چندان که این چنین زدم و آنچنان شدم |
| من پیر سال و ماه نیم یار بیوفا است |  | بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم |
| دوشم نوید داد و عنایت که حافظا |  | باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم |

261- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چند من ز فکر و خرد پهلوان شدم |  | لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم |
| شکر خدا که خود بزبان فاش کرده‌ای |  | سر درون که بارکش صوفیان شدم |
| نبود عجب ز همت پست تو کز خدا |  | پستی شدت حواله و گو کامران شدم |
| در کوره راهِ ذلت سرمد بتخت کفر |  | جامی بگیر و گو که خرابتران شدم |
| دانم تمام بلبلیت از شه است و پیر |  | گو بهرشان چو بلبل باطل خران شدم |
| دولت بِهَرکه یار شود بلبلش شوی |  | گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم |
| شاعر ز درس مکتب پیران شدی جسور |  | مست و خراب گو که چنین لافدان شدم |
| اما هزار حیف که لوح وجود خود |  | کردی سیاه گو که من از طاغیان شدم |
| آن روز بر دلت در پستی گشوده شد |  | گفتی که ساکن در پیر مغان شدم |
| پستی حوالتت بخرابات می‌کند |  | گو این چنین دَنی[[142]](#footnote-142) بُدم و صد چنان شدم |
| پیر ار که بیوفا است ندید از تو هم وفا |  | ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم |
| پیری که خود معذَّبست چه گوید بشاعرش |  | باز آ که من بحمل عذابت ضمان شدم |

262- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم |  | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم |
| جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم |  | یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم |
| جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم |  | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم |
| بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح |  | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم |
| بندة آصف عهدم دلم آزرده مبر |  | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم |
| من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر |  | این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم |

262- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم |  | خط بطلان کشم و باطل تو بر چینم |
| عقل و دین گیرم و مشت عرفا باز کنم |  | چون که از عشق و ریا دور شدم بنشینم |
| غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم |  | تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم |
| هرکه آزاد شد از دین و خرد عبد هوا است |  | همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم |
| بسکه در خرقة رندی زده‌ای لاف صلاح |  | خدعه کردی و ز تزویر تو من غمگینم |
| بندة آصف عهدی شدن از لاف چه سود |  | بندگی لائق حق است نه هر ننگینم |
| با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ |  | وه چه بیشرم و حیا شاعرک مسکینم |
| برقعی رند خرابات بود ننگ بشر |  | خود بگفته است که من صوفی و کمتر زینم |

263- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدار شد میسر و بوس و کنار هم |  | از بخت شکر دارم و از روزگار هم |
| زاهد برو که طالع اگر طالع من است |  | جامم بدست باشد و زلف نگار هم |
| چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند |  | ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم |
| حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس |  | و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم |
| برهان ملک و دین که ز دست وزارتش |  | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم |
| بر یاد روی انور او آفتاب صبح |  | جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم |
| تا از نتیجة فلک و طور دور اوست |  | تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم |
| خالی مباد کاخ جلالش ز سروران |  | و ز ساقیان سروقد گلعذار هم |

263- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اشعار تو مروّج جور و فشار هم |  | لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم |
| بنگر وزیر را بکجا برده از گزاف |  | صنع طمع بین و دل نابکار هم |
| گوید که کائنات ببوی تو زنده‌اند |  | آی آفتاب سایه ز ما بر مدار هم |
| کی آب روی لاله و گل فیض حسن اوست |  | کم کن گزاف و گفتة ننگ و غبار هم |
| کی آفتاب صبح کند جان فدای او |  | کی خود بر او کنند کواکب نثار هم |
| کی گردش فلک بود از طور دور او |  | تبدیل ماه و سال و خزان[[143]](#footnote-143) و بهار هم |
| پا از گلیم خویش منه حافظا برون |  | نی بهر خود ز بهر سواران کار هم |
| چیزی نمانده آنکه بگوئی خدا بود |  | تا اینقدر شدی تو صوفی بی‌بند و بار هم |
| من در عجب چگونه مریدان کور تو |  | گویند عارفی و کنند افتخار هم |
| ای برقعی مباش طرفدار عارفان |  | بیدار شو تو یک دم و با اختیار هم |

264- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم |  | در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم |
| تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر مراد |  | در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم |
| واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن |  | در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم |
| حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی |  | بنگراین شوخی‌که چون ‌با خلق صنعت می‌کنم |

264- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت حافظ من ز جاسوسی رذالت می‌کنم |  | در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم |
| گاه گمره می‌کنم قومی و گه تعریف شاه |  | در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت می‌کنم |
| حافظم قرآن و گاهی حافظ جامم شها |  | بنگر این شوخی که هر دم من بملت می‌کنم |
| این نه کار من که کار هر منافق این بود |  | هر که بیدین شد ورا اهل طریقت می‌کنم |
| صوفیان جاسوس دولت شه مرید صوفیان |  | شاه گوید صوفیان را من زیارت می‌کنم |
| الغرض ‌جاسوس و عرفان پشت ‌یکدیگر شده |  | دفع استعمار و صوفی از رعیت می‌کنم |
| عارفان چون هر خیانت را بملت کرده‌اند |  | من بیداری ملت باز همت می‌کنم |
| حافظ ما بوی حق نشنید و بر واعظ بزد |  | طعن و تحقیری که من حمل بصحت می‌کنم |
| شاعر ما مورد غیبت نمی‌داند که گفت |  | در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم |
| جاهلا گر در حضورش هم بگوئی گفته را |  | رفع آن غیبت نگردد گو جهالت می‌کنم |
| حافظی در مجلسی دردی کشی در محفلی |  | لیک ایرانی نداند گو خیانت می‌کنم |

265- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم |  | صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم |
| باغ بهشت و سایة طوبی و قصر حور |  | با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم |
| تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست |  | گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم |
| این تقویم تمام که با شاهدان شهر[[144]](#footnote-144) |  | ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم |
| حافظ جناب پیر مغان جای دولت است |  | من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم |

265- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتی که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم |  | صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم |
| گر کار خوب بود چرا توبه ور که بَد |  | شو تائب و مگوی که دیگر نمی‌کنم |
| منطق ببین حمق نگر ای مرید شعر |  | گوید کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم |
| گوید بهشت و سایة طوبی و قصر حور |  | با خاک کوی پیر برابر نمی‌کنم |
| یعنی خدای را نپرستم بجای پیر |  | گو جنتش بمیکده همسر نمی‌کنم |
| دانم که ترک سیرة ابتر نمی‌کنی |  | با دیو گو که سجدة داور نمی‌کنم |
| شاعر که این چرند مکر نموده است |  | یا للعجب بگفت مکرر نمی‌کنم |
| حافظ جناب پیر مغان راندة خدا است |  | گو ترک خاکبوسی آن در نمی‌کنم |
| اما یقین بدان تو که در روز رستخیز |  | خواهی بگفت سودی ازین بشر نمی‌کنم |
| ای برقعی نگر تو باین کفر شاعران |  | با دیگران مگوی که باور نمی‌کنم |

266- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم |  | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم |
| نذر و فتوح صومعه در وجه می‌دهیم |  | دلق ریا بآب خرابات بر کشیم |
| سر قضا که در تتق غیب منزویست |  | مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم |
| فردا اگر نه روضة رضوان بما دهند |  | غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم |
| بیرون جهیم سر خوش و از بزم صوفیان |  | غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم |
| حافظ نه حد ما است چنین لاف‌ها زدن |  | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم |

266- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی برو که خرقة سالوس درکشی |  | نقش خدای را خط بطلان بسر کشی |
| دربار حق چو در گه پیران شمردة |  | پنداریش بلاف توانی ببر کشی |
| یا کثرت گزاف تو را جرئتی فزود |  | باور شدت که پیش رود کفر و سرکشی |
| سر خدا که غیب بود ره بدان نیافت |  | إلا مَن ارتَضی[[145]](#footnote-145) تو که باشی که در کشی |
| مستی و زور را ز خدا جز طپانچه نیست |  | ابلیس را زنند برجم ار خبر کشی |
| سرکش شدی و روضة رضوان طلب کنی |  | منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی |
| قرآن نخواندة که غلاظ و شداد هست[[146]](#footnote-146) |  | یا از مقامعش[[147]](#footnote-147) که چو خر عر و عر کشی |
| شد اَلقِیا عقاب بجبار و هر عنید[[148]](#footnote-148) |  | تا مستی و غرور فروتر ز سر کشی |
| آری طمع مدار ز شاعر سوای لاف |  | کاین عادت از سرش نتوانی بدرکشی |
| گر حد تو نباشد از این لاف حافظا |  | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشی |
| داده جواب میم بیا شیخنا الجواد |  | ای برقعی سزا است چو گوهر ببر کشی |

267- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم |  | کز چاکران پیر مغان کمترین منم |
| هرگز بیُمن عاطفت پیر می فروش |  | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم |
| از یمن عشق و دولت رندان پاک باز |  | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم |
| در حق من بدردکشی ظن بد مبر |  | کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم |
| آب وهوای پارس عجب سفله پرور است |  | کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم |
| شهباز دست پادشهم این چه حالتست |  | کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم |
| تو ران شه خجسته که در مَن یزید فضل[[149]](#footnote-149) |  | شد منت مواهب او طوق گردنم |
| حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی |  | در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم |

267- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چل ساله لافرا بدو روزی بهم زنم |  | کز دشمنان پیر مغان کمترین منم |
| هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق |  | سستی نکرد این قلم و فکر روشنم |
| از جاه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان |  | پیوسته صدر مکتب‌ها بوده مس‌کنم |
| در شأن من بردّ خودت ظن بدمبر |  | آلودة غرض نه و دلسوز هر تنم |
| آب و هوای فارس که تو ذم کنی بشعر |  | کو مرهمی که ننگت ازین خاک بر کنم |
| افسوس از تو شاعر ناپاک بد سیر |  | آلوده گشته مردم فارس تهمتنم[[150]](#footnote-150) |
| شهباز دست شاه و بمدحش چو آلتی |  | گو منت مواهب او طوق گردنم |
| عمرت بلاف رفت و بمدح شهان گذشت |  | در پیش عقل پرده ز کارت بر افکنم |
| حافظ بزیر خرقه بزد لاف‌ها بسی |  | ای برقعی سزا است که لافش بهم زنم |

268- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم |  | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم |
| ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم |  | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم |
| سبزة خط تو دیدیم و ز بستان بهشت |  | به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم |
| با چنین گنج که شد خازن او روح الأمین |  | بگدائی بدر خانة شاه آمده‌ایم |
| حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما |  | از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم |

268- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما بدین ره ز پی امر اله آمده‌ایم |  | رو بدرگاه خدا غرق گناه آمده‌ایم |
| ره رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا |  | تا باقلیم خرد این همه راه آمده‌ایم |
| لیک شاعر ز پی بردن مال آمده است |  | گوید از حرص درم روی سیاه آمده‌ایم |
| حافظا بر ره حق و بشریعت پیوند |  | ور نه گو از طمع اینجا بپناه آمده‌ایم |
| ره رو منزل عشقی تو ولی عشق درم |  | گو تو از بهر درم با غم و آه آمده‌ایم |
| سبزة خار شهان دیدی و دادی تو بهشت |  | چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم |
| با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی |  | بگدائی بدر خانة شاه آمده‌ایم |
| آبرویت مبر ای شاعر و رو کن بخدا |  | گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم |

269- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاشا که من بموسم گل ترک مَی‌کنم |  | من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم |
| مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم |  | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم |
| از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت |  | یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم |
| کی بود در زمانه وفا جام می بیار |  | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم |
| از نامة سیاه نترسم که روز حشر |  | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم |
| کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق |  | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم |
| این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست |  | روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم |

269- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاشا بفکر خام تو گر ترک می‌کنی |  | عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی |
| محصول علم و زهد تو چون بود از ریا |  | در کار بانک بربط و آواز نی کنی |
| گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی |  | کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی |
| در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است |  | دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی |
| آری براه نفس برو زهد و علم چیست |  | زیبد تو را که خدمت معشوق و می‌کنی |
| از نامة سیاه نترسی بروز حشر |  | آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی |
| شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور |  | با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی |
| گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود |  | چون دین نشد تو را ره قهرش بمی‌کنی |
| در عشق پیر مغ تو چنان بیخودی ز خود |  | جانت از او بدانی و خود را چو فَی[[151]](#footnote-151) کنی |
| جان از خدا است عاریه نبود ز پیر تا |  | روزی رخش ببینی و تسلیم وی کنی |
| این‌است شرک ور سخنت روی با خداست |  | هر چند نیست چون سخن از پیر و می‌کنی |
| کفر است از خدا طمع دیدنش مگر[[152]](#footnote-152) |  | قصد مجاز لیک تو این قصد نی کنی |
| نی این بود نه آن‌ غرض از جان کنایتی است |  | از سر سپردگی که تو تسلیم وی کنی |
| داده جواب میم بیا شیخنا الجواد |  | ای برقعی بخوان که جدا رشد و غَی[[153]](#footnote-153) کنی |

270- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم |  | مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم |
| پدرم روضة رضوان بدو گندم بفروخت |  | ناخلف باشم اگر من بجَوی نفروشم |
| خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست |  | پردة بر سر صد عیب نهان می‌پوشم |
| من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم |  | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم |
| گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق |  | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم |

270- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه بر بردن دین از کف ما می‌جوشی |  | بهر گمراهی این ملت ما می‌کوشی |
| پدرم روضة رضوان بدوصد آه خرید |  | ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی |
| خورد گندم نه که در روضة رضوان ابد |  | جنتی بود ز دنیا ز سر سرپوشی |
| هرزه‌گوئی مکن آن روضة رضوان ‌نفروخت |  | بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی |
| پدرت دیو که یکسجده نکردی بفروخت |  | ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی |
| پدرت پیروی از دانش آدم ننمود |  | ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی |
| گفت آن دیو بعرفان و دگر کشف و شهود |  | چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی |
| تو همین گوی و برو پیر مغان را دریاب |  | کاو بارث از پدرت یافته این می نوشی |
| تو و آن خرقه دیو و من و آن آدم پاک |  | هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی |

271- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم |  | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم |
| من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها |  | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم |
| من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود |  | وعدة فردای زاهد را چرا باور کنم |
| عشق دردانه ‌است و من غواص و دریا میکده |  | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم |
| عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف ‌دوست |  | تنگ چشمم گر نظر در چشمة کوثر کنم |

271- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم |  | یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر[[154]](#footnote-154) کنم |
| تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر کنی |  | بمن همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم |
| تو که عیب توبه کاران کرده باشی بارها |  | من تلافی از تو ای ناپاک بد اختر کنم |
| تو که امروزت بهشت نقد حاصل می‌شود |  | وعدة فردای داور را مگو باور کنم |
| این بهشت نقد حاصل را مده حافظ ز دست |  | لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر کنم |
| تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را |  | حافظ ار باور نداری من تو را کافر کنم |
| خاک بر فرق تو و بر دفتر پر کفر تو |  | کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم |
| عشق‌ وی ‌دامست ‌و عرفان ‌کفر و کارش ‌خدعه ‌است |  | پیروانش احمقند و من خرد داور کنم |
| برقعی این عارفان دم می‌زنند از کفر و می |  | من چرا صرف نظر از چشمة کوثر کنم |

272- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بعزم توبه سحر گفتم استخاره[[155]](#footnote-155) کنم |  | بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم |
| سخن درست بگویم نمی‌توانم دید |  | که مَی ‌خورند حریفان و من نظاره کنم |
| بدور لاله دماغ مرا علاج کنید |  | گر از میانة بزم طرب کناره کنم |
| گدای میکده ام لیک وقت مستی بین |  | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم |
| مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی |  | چرا ملامت رند شرابخواره کنم[[156]](#footnote-156) |
| چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه |  | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم |
| ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ |  | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم |

272- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو عازمم که دیگر شعر یاوه پاره کنم |  | ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم |
| برای خیر دگر استخاره لازم نیست |  | برای توبه چه حاجت که استخاره کنم |
| سخن درست بگویم نمی‌توانم دید |  | که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم |
| بوقت باده دماغ تو را علاج کنم |  | ز عقل و هوش برای تو فکر چاره کنم |
| گدای میکده را بین ز وهم خود گوید |  | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم |
| اگر ز لقمه نپرهیزی و شعار دهی |  | حوالة تو بدوزخ بر آن شراره کنم |
| ببین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه |  | بگفت برقعیا جامه پاره پاره کنم |

273- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم |  | جامة کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم |
| عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است |  | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم |
| رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم |  | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم |
| شاه اگر جرعة رندان نه بحرمت نوشد |  | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم |
| گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید |  | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم |
| حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او |  | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم |

273- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا چیست بد و میل بنا حق نکنیم |  | گو ندانیم حق و تمیز ز ناحق نکنیم |
| همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد |  | باز گوئی تو که ما میل به ناحق نکنیم |
| جامه‌ای پاک نماند از تو و می‌گویی باز |  | جامة کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم |
| کی تو بی مغلطه بر دفتر دانش بودی |  | باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم |
| عیب درویش و قلندر ز خرافات نکو است |  | کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم |
| راست گفتی ‌که حسود ار که بدی گفت تو را |  | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم |
| کلامت ‌بخودت گفته که حافظ ‌خوش ‌باش |  | عیب ما گوی که ما گوش باحمق نکنیم |
| قدرت حق دهن لاف زنان می‌شکند |  | به که از یاوه و از لاف دهن لق نکنیم |
| حافظ ار خصم خطا گفت بگیریم بر او |  | رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم |
| تو بهر شعر جدل با سخن حق داری |  | لافگوئی که جدل با سخن حق نکنیم |
| شاعرا بین تو که فرعون بقومش می‌گفت |  | ما جدل با حق و هم فتنة ناحق نکنیم |

274- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم |  | که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم |
| عبوس زهد بوجه خمار ننشیند |  | مرید همت دردی کشان خوش خویم |
| ز شوق نرگس مست بلند بالایی |  | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم |
| گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید |  | کدام در بزنم چاره از کجا جویم |
| مکن درین چمنم سرزنش بخود رویی |  | چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم |
| تو خانقاه و خرابات در میانه مبین |  | خدا گواست که هر جا که هست با اویم |

274- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مباش سر خوش و بشنو جواب پرگوئی |  | پیاله عقل برد شاعرا جنون جوئی |
| عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین |  | خوش است نهی همان زاهدان و حق گوئی |
| تمام شعر تو از سر خوشی بود حافظ |  | خوشی بمستی و آن یاوه‌ها که می‌گوئی |
| اگر که پیر مغان در بروت نگشاید |  | هزار دیوار دگر بهر خویش می‌جوئی |
| خدا نداده تو را پرورش بفسق و فجور |  | خدا نموده تو را سرزنش بخود روئی |
| بخانقاه و خرابات لطف حق نبود |  | بهر کجا غرضت پیر هست و با اوئی |
| ولی غرض بلغز رانده‌ای که با تلبیس |  | بروی خویش ببندی جواب بدگوئی |
| بگو بدوزخ و نیران چه رفتی ‌ای حافظ |  | خدا گواست که هر جا روی تو با اوئی |
| من آگهم که خدای تو هست پیر مغان |  | برو تو روی باو باش در همه کوئی |

275- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم |  | خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم |
| پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد |  | و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم |
| صوفی صومعة عالم قدسم لیکن |  | حالیا دیر مغان است حوالت گاهم |
| با من راه نشین خیز و سوی میکده آی |  | تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم |
| مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود |  | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم |

275- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه پامال جفا کرد تو را آگاهم |  | که بود پیر و ز حق زجز ورا می‌خواهم |
| پیر میخانه سحر جام خرافاتت داد |  | تا شدی کور دل از کوری تو آگاهم |
| جام جادوگری پیر بود این اثرش |  | زشت را خوب تو پنداری و گوئی ماهم |
| صوفی صومعة عالم وهمی تو بگو |  | حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم |
| حالیا دیر مغان رفتی و راهت دادند |  | فخر داری که در آن حلقة دولت خواهم |
| برقعی وهم نگر ننگ ببین کوری بین |  | حافظ و رهگذر شاه و بگیرد آهم |

276- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فاش می‌گویم و از گفتة خود دل شادم |  | بندة عشقم از هر دو جهان آزادم |
| طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق |  | که درین دامگة حادثه چون افتادم |
| من مَلک بودم فردوس برین جایم بود |  | آدم آورد در این دیر خراب آبادم |
| کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت |  | یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم |
| تا شدم حلقه بگوش در میخانة عشق |  | هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم |
| گر خورد خون دلم مردمک دیده روا است |  | که چرا دل به جگرگوشة مردم دادم |
| سایة طوبی و دلجوئی حور و لب حوض |  | به هوای سر کوی تو برفت از یادم |

276- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فاش می‌گویم و از گفتة خود دلشادم |  | بندة حقم و از عشق و هوا آزادم |
| شکر حق را که دلمرا نه ربودند کسان |  | ورنه در چاه ضلالت چو تو می‌افتادم |
| من عرب بودم و از غیرت و دین پر بودم |  | هوس آورد بایران خراب آبادم |
| حافظ ار بنده عشقی تو وکور از دو جهان |  | زشتیت فاش مکن لاف مزن دل شادم |
| از در مستی و صوفی صفتی نغمه زنی |  | بندة عشقم و از هر دو جهان آزادم |
| شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم |  | زانکه قائل نه بحشری و نه بر میعادم |
| نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر |  | صوفیم حرف دگر پیر ندادی یادم |
| مگس میکدة پیر مغانم اکنون |  | بخرافات و باوهام خران استادم |
| گلشن قدس بود میکدة پیرانم |  | صوفیان را همه آنجا چو مگس شیادم |
| بود ابلیسی و سجینی و پستی جانم |  | نسل ابلیس بُدم لیک بآدم زادم |
| شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام |  | لاف کم گو و مده نسبت خود بر آدم |
| کوکب بخت تو را گر که منجم نشناخت |  | خود بگو آنکه ز مادر بتصوف زادم |
| دیو را هیچ منجم نشناسد طالع |  | دیو زادی تو بگو دیو نمود ارشادم |
| تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام |  | بفلک میرود از خدعة تو فریادم |
| خونت از دیده فشانی بسقر زین غصه |  | که چرا دل بجگر گوشة مردم دادم |
| سایة طوبی و دلجوئی حور و لب حوض |  | همه را در ره خوش باشی پیران دادم |

277- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم |  | دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم |
| بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت |  | چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم |
| نشان اهل خرد[[157]](#footnote-157) عاشقی است با خود آر |  | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم |
| در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد |  | ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم |
| من و سفینة حافظ که جز درین |  | بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم |

277- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غم زمانه چه در شاعران نمی‌بینم |  | بغیر لاف ازین شاعران نمی‌بینم |
| تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد |  | بجز فساد ز پیر سگان نمی‌بینم |
| تو را که نیست متاعی بغیر باده و لاف |  | من اهل لاف چو پیر مغان نمی‌بینم |
| نشان اهل خود ترک عشق و مستی شد |  | که عشق ضد خرد جمع آن نمی‌بینم |
| در این خمار کسی جرعه‌ات نمی‌بخشد |  | یقین که لاف خری در جهان نمی‌بینم |
| بلی سفینة حافظ پر از گزاف بود |  | بضاعت عرفا غیر آن نمی‌بینم |

278- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم |  | که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم |
| در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند |  | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم[[158]](#footnote-158) |
| من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست |  | که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم |
| دوستان عیب من بیدل حیران مکنید |  | گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم |
| خنده و گریة عشاق ز جای دگر است |  | می‌سرایم شب و وقت سحر می‌مویم |

278- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم |  | چون شدم اهل خرد راه بخود می‌پویم |
| نیستم طوطی بی‌عقل و خرد ای شاعر |  | آنچه شد میل و دلم خواست بخود می‌گویم |
| گر ز استاد ازل گفتة من شد جبر است |  | این غلط باشد و این یاوه نه من میمویم |
| تو بخود می‌روی و این راه غلط ای شاعر |  | گفت جبری که من این ره نه بخود می‌پویم |
| جبر کفر است و ستم نسبت جور است بحق |  | آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم |
| در پس آینه طوطی صفتت داشته پیر |  | گفته گر سر سپری بهر تو من دل جویم |
| من نه همچون چمنم بی خرد و بی‌ادراک |  | هستیم هست ز حق لیک بخود ره جویم |
| این مثل‌های تو استاد ازل کی گفته |  | مثلی را که ز شرعست بیاور سویم |
| تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای |  | من نبافم ز خود و مثل تو را بد گویم |
| حافظا عیب کنندت که مزن لاف و مگو |  | گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم |
| برقعی گفتة حافظ نه چو گوهر باشد |  | گرد کفریست که از صفحة دین می‌شویم |

279- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم |  | فلک را سقف ‌بشکافیم ‌و طرحی ‌نو در اندازیم |
| شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم |  | نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم |
| اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد |  | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم |
| بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه |  | که ‌از پای خُمت ‌یکسر بحوض کوثر اندازیم |
| یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد |  | بیا کاین داوری‌ها را به‌ پیش داور اندازیم |
| چو دردستت رودی ‌خوش ‌بزن ‌مطرب ‌سرودی ‌خوش |  | که ‌دست‌افشان ‌غزل‌خوانیم‌ و پاکوبان ‌سر اندازیم |
| صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز |  | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم |
| سخندانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز |  | بیا حافظ که ما خود را بمُلک دیگر اندازیم |

279- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا دانش بیندوزیم و ساغر را بر اندازیم |  | بَریم اوهام ملت را و طرحی نو در اندازیم |
| شراب و باده و مَیرا چو خاک اندر زمین‌ ریزیم |  | بعطر جان فزای دین دماغ خود تر اندازیم |
| چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد |  | ز دانش شعرها سازیم و بنیادش بر اندازیم |
| تو و ساقی و صد یاغی و هر صوفی تریاقی |  | همه این لشکر ابلیس را دست و سر اندازیم |
| بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک میخانه |  | که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم |
| جحیم ار طالبی شاعر روان‌شو سوی میخانه |  | که از پای خمت با سر بدوزخ یکسر اندازیم |
| حکیم از عقل میلافد تو هم از عشق می‌بافی |  | بینداز این همه از دین وگر نه ما ور اندازیم |
| یکی از عشق میلافد یکی طامات می‌بافد |  | اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم |
| صبا خاک وجود شرابشاه با ستم انداز |  | بباشد تا که ما هر دو بدوزخ اندر اندازیم |
| چه ‌در شیراز و در هرجا نمی‌خواهند کذب‌ و لاف |  | مگر آن کس که عارف شد بر آن بدمنظر اندازیم |
| بهَر ملکی که رو آری بغیر از هرزه خوانانش |  | نمی‌یابی کسی پشگل تو را در مجمر اندازیم |
| اگربر برقعی خوانی همه آن لاف و بافت را |  | شکافد خدعه‌هایش را و گوشَت را کر اندازیم |

280- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم |  | تا بفتوای خرد حرص به زندان کردم |
| من بسر منزل عنقا نه بخود بردم پی |  | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم |
| سایة بر دل ریشم فکن ای گنج مراد |  | که من این خانه بسودای تو ویران کردم |
| توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون |  | می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم |
| نقش‌مستوری ومستی نه بدست من ‌و تست |  | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم |
| دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع |  | گر چه دربانی میخانه فراوان کردم |
| اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت |  | اجر صبریست که در کلبة احزان کردم |
| گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب |  | سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم |
| صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ |  | هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم |

280- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سال‌ها پیروی گفتة قرآن کردم |  | تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم |
| من بشرک عرفا جمله نه خود بردم پی |  | دفع این مغلطه با عقل و ببرهان کردم |
| ای خدا کن مددی پاره کنم عرفان را |  | که من این خانة دل پاک ز شیطان کردم |
| توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی |  | می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم |
| نقش ‌مستوری و مستی همه دست‌ من ‌و تست |  | جبر شد اینکه ز استاد ازل آن کردم |
| ورنه‌ هرکس‌ که بهر دین‌ رود این ‌حجت ‌اوست |  | که بگوید همه بر گفتة یزدان کردم |
| آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی |  | گو چو پیرانِ دغا پشت بایمان کردم |
| طمع جنت و فردوس مکن با ره کج |  | تو بگو با ره کج طی ره نیران کردم |
| یوسف و خضر تو ای حافظ این پیرانند |  | اجر صبرت همه را عهدة پیران کردم |
| تو که دربانی می‌خانه فراوان کردی |  | پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم |
| غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گزاف |  | صدر و ذیلش همه را جمله بیکسان کردم |
| حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی |  | باز گو بندگی صاحب دیوان کردم |
| عجب اینست پس از این همه بیراهه روی |  | بازگوئی همه از دولت قرآن کردم |

281- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم |  | لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم |
| خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار |  | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم |
| پایة نظم بلند است و جهان گیر بگو |  | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم |

281- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز گفتی بشهان خاک درت تاج سرم |  | یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم |
| همتی کن بره حق برو و قطع نما |  | نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم |
| نیست یکبنده نوازی بجز از خالق تو |  | ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم |
| شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق |  | با شه هند مگو خاطر عاطر گذرم |
| خرم آن روز کنی قطع نظر از مخلوق |  | بدر خانة حق بر تو بیفتد نظرم |
| گهر پادشه هند نپاید چندان |  | برقعی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم |

282- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم |  | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم |
| برو ای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر |  | کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم |
| برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب |  | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم |
| شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت |  | دستگیر او نشود لطف تهمتن چکنم |
| مددی گر بچراغی نکند آتش طور |  | چارة تیره شب وادی ایمن چکنم |
| حافظا خلد برین خانة موروث من است |  | اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم |

282- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم |  | نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم |
| برو ای شاعر و بر دین خدا لطمه مزن |  | ورنه دوزخ بروی با سرو گردن چکنم |
| باز گفتی که قضا و قدر این جامت داد |  | گر نفهمی تو که خود خواسته‌ای من چکنم |
| مکمن غیب تو ابلیس و جز او می‌نجهد |  | برق بی‌غیرتی ای سوخته خرمن چکنم |
| شاه ترکان ز زر و سیم بچاهت افکند |  | دستگیر ار نشود قادر ذو المنن چکنم |
| نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور |  | وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم |
| برقعی خلد بر بینی که بشاعر دادند |  | دیر کفر است نه فردوس برین من چکنم |

283- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم |  | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم |
| اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد |  | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم |
| بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت |  | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم |

283- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر چه عمر و جوانی برفت از دستم |  | ولی برای هدایت ز پای ننشستم |
| خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر |  | که دین و دانش ار داشتم بدادستم |
| تمام خرمن عمرت بسوخت از مستی |  | بیا بگو ز تعشق چه طرف بر بستم |
| سزا است آنکه بسوزم من این همه دیوان |  | چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم |
| بریز برقعیا آبروی شاعر را |  | تو مژدة بده از شر او چه من جستم |

284- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خرم آن روز کزین منزل ویران بروم |  | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم |
| ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون |  | همره کوکبة آصف دوران بروم |

284- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خرم آن روز کزین دولت ایران بروم |  | شوم از شعر برون از ره قرآن بروم |
| بروم از ره دینی که بوحی آمده است |  | تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم |
| نه چو حافظ بوزیری بتملق گوید |  | همره کوکبة آصف دوران بروم |
| همه جانان تو شاهان و وزیران گوئی |  | راحت جان طلبم کز پی ایشان بروم |
| بجهان آمدم ای شاعر و گریان بودم |  | هست امید که شادان و مسلمان بروم |
| لاف گوی و تملق نکنم زاصف عهد |  | تا که با کبکه و رحمت یزدان بروم |
| برقعی لطف خدا همدم و یادت باشد |  | همتی تا ز جهان همره ایمان بروم |

285- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرابات مغان گر گذر افتد بازم |  | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم |
| حلقة توبه گر امروز چو زهاد زنم |  | خازن میکده فردا نکند در بازم |
| صحبت حور نخواهم که بود عین قصور |  | با خیال تو اگر با دگری پردازم |
| مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم |  | به هوایی که مگر صید کند شه بازم |

285- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرابات مغان گر نظری اندازم |  | صوفی و شاعر و عارف همه مضطر سازم |
| حلقه و مجلس رندان همه بر باد دهم |  | خازن میکده و پیر برون اندازم |
| در خرابات مغان دینی و ایمان نبود |  | نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم |
| صحبت حور نخواهی که بود عین قصور |  | مرحبا شارب و هم دم درازت نازم |
| آری از عین قصور است که حوران بنهی |  | عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم |
| چو مگس از قفس خاک هوائی کشتی |  | با همان شاه که داری تو بگو شه بازم |
| برقعی این شعرا را همه تحقیر بدین |  | کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم |

286- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژدة وصل تو کو کز سر جان بر خیزم |  | طائر قدسم و از دام جهان برخیزم |
| بولای تو که گر بندة خویشم خوانی |  | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم |
| بر سر تربت من با می و مطرب بنشین |  | تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم |
| خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات |  | کز سرجان و جهان دست فشان بر خیزم |

286- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژدة رحمت حق کو که ز جان بر خیزم |  | نه چو شاعر که بلاف از دو جهان بر خیزم |
| مگس میکده را بین که بگوید با پیر |  | از سر باده و می چرخ زنان برخیزم |
| پستیش بین که بگفتی چه شوم بندة پیر |  | از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم |
| سر قبر عرفا هر که رو و با مطرب |  | گفته عارف ز لحد لاف زنان بر خیزم |
| اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر |  | گفته از عشق خدا رقص کنان بر خیزم |

287- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم |  | تا یکی در غم تو نالة شبگیر کنم |
| دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان |  | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم |
| آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد |  | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم |
| دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی |  | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم |
| نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ |  | چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم |

287- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خدا با مرض عشق چه تدبیر کنم |  | تا بکی از ضررش نالة شبگیر کنم |
| دل دیوانة شاعر که در او نیست خرد |  | مگرش با خرد خویش بزنجیر کنم |
| رب صوفی همه پیر است چه یا رب گوید |  | گفت نقش رخ پیر است چه تصویر کنم |
| بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید |  | دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم |
| دور شو از برم ای شاعر و تحقیر مکن |  | وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم |
| برقعی گشته مقدر که بشر مختار است |  | چون که خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم |

288- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا عهدی ‌است ‌با جانان که تا جان در بدن ‌دارم |  | هوا دارای کویش را چو جان خویشتن دارم |
| بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل |  | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم |
| مرا در خانه سروی هست کاندر سایة قدش |  | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم |
| سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی |  | چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم |
| الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه |  | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم |
| برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن |  | چه غم ‌دارم که در عالم قوام الدین[[159]](#footnote-159) حسن دارم |

288- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا شرطی ‌است با یزدان‌ که‌ تا جان در بدن دارم |  | هواداران دینش را چو جان خویشتن دارم |
| ز دینش‌ هرکه ‌شد خارج بر او حجت‌ کنم‌ ظاهر |  | چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن دارم |
| مرا عقل و خرد در بر ز ایمان حجتم در سر |  | بدفع عارف و شاعر هزاران بت شکن دارم |
| هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم |  | چو خوشنودی حق باشد چه باک ‌از اهرمن دارم |
| الا ای پیر دیوانه بکن تو ترک میخانه |  | امیدی من باستقلال از حافظ شکن دارم |
| ندارد برقعی ‌جز حق ‌نه چون ‌حافظ‌ که ‌می‌گوید |  | چه غم دارم‌که در عالم قوام الدین حسن دارم |

289- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیز تا خرقة صوفی بخرابات بریم |  | شطح و طامات ببازار خرافات بریم |
| سوی رندان قلندر بره آورد سفر |  | دلق بسطامی[[160]](#footnote-160) و سجادة طامات بریم |
| تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند |  | چنگ صبحی[[161]](#footnote-161) بدر پیر مناجات بریم |
| با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم |  | همچو موسی أرِنی گوی بمیقات بریم |
| کوس ناموس تو بر کنکرة عرش زنیم |  | علم عشق تو بر بام سماوات بریم[[162]](#footnote-162) |
| حافظ آب رخ خود بر درِ هر سفله مریز |  | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم |

289- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیز تا خرقة صوفی بنجاسات بریم |  | شطح و طامات و دیگر جمله خرافات بریم |
| فکر شاعر که خرافات بود در پیچم |  | در وی آتش زده دودش بخرابات بریم |
| سوی رندان قلندر مرو ای پیر پرست |  | دیو بسطام رها کن بنجاسات بریم |
| بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی |  | تا که جان تو برون از همه آفات بریم |
| در بیابان هوی گم شدن آخر تا کی |  | تو بِره آی که تا پی بمهمات بریم |
| گفتی آب رخ خود بر درِ هر سلفه مریز |  | پیر تو سفله تر است ار بمقاسات بریم |
| حافظ از ثقة الإسلام بود این اندرز |  | برقعی از سخنش پی بمقامات بریم |

290- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرابات مغان نور خدا می‌بینم |  | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم |
| جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو |  | خانه می‌بینی و من خانة خدا می‌بینم |
| دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید |  | که من او را ز محبان خدا می‌بینم |

290- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرابات مغان لاف و هوا می‌بینم |  | وین عجب‌تر که در آن کور و گدا می‌بینم |
| جلوه مفروش بحجاج و مزن شاعر لاف |  | او صفا دید و تو گو پیر دغا می بینم |
| حاجیان خانة حق دیده و تو خانة دیو |  | که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم |
| وادی ایمن من این حرم و مسجدها |  | من نه کوی حق از این کوی جدا می‌بینم |
| من که یاران بخدا نور هدی در مسجد |  | یا که در کوه صفا یا که منی می‌بینم |
| در خرابات سگان زوزة و وَقوق باشد |  | نار قهر است ز آتشکده‌ها می‌بینم |
| جلوه‌ای پیر پرستان مفروشید بمن |  | که شما دیو و من انوار خدا می‌بینم |
| دوستان عیب نظر بازی حافظ بکنید |  | ورنه این عیب من از چشم شما می‌بینم |
| هر که خود را ز محبان خدا می‌بیند |  | ز غرور است ورا از سُفَها[[163]](#footnote-163) می‌بینم |
| ای گدایان درِ پیر که دور از خردید |  | من باشعار شما کفر و خطا می‌بینم |

291- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم |  | که پیش چشم بیمارت بمیرم |
| نصاب حسن در حد کمال است |  | زکاتم ده که مسکین و فقیرم |
| قدح پر کن که من از دولت عشق |  | جوان بخت جهانم گر چه پیرم |
| قراری بسته‌ام با می فروشان |  | که روز غم بجز ساغر نگیرم |
| مبادا جز حساب مطرب و می |  | اگر حرفی کشد کلک دبیرم |
| در این غوغا که کس کس را نپرسد |  | من از پیر مغان منت پذیرم |
| خوشا آن دم کز استغنای مستی |  | فراغت باشد از شاه و وزیرم |
| چو حافظ گنج او در سینه دارم |  | اگر چه مدعی بیند حقیرم[[164]](#footnote-164) |

291- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مزن از عشق و مستی نوک تیرم |  | که من از لاف تو صد نکته گیرم |
| اگر طعنی زنی بر حکم دینم |  | جوابت گویم ای کلب کبیرم |
| نصاب کفر تو حد کمال است |  | مکن تحقیر مسکین و قصیرم |
| رها کن این نوای شهوت انگیز |  | بگو از عقل مسکین و قصیرم |
| قراری بسته‌ام با حق‌شناسان |  | که ساغر را نگیرم گر بمیرم |
| یقین دارم که عشقت بی‌طمع نیست |  | اگر چه نبود از شاه و وزیرم |
| طمع کرده ز پیر خود چه گوید |  | من از پیر مغان منت پذیرم |
| تو حافظ گنج شعرت از چرند است |  | من این گنج تو در آتش بگیرم |
| که گنج عشق پیر و گنج عرفان |  | بیک غازی من از صوفی نگیرم |
| بود دیوان او تصنیف صوفی |  | بگو ای برقعی کردی خبیرم |

292- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جوزا سحر نهاد حمایل برابرم |  | یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم[[165]](#footnote-165) |
| ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز |  | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم |
| جامی بده که باز به شادی روی شاه |  | پیرانه سر هوای جوانیست در برم |
| راهم مزن بوصف زلال خضر که من |  | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم |
| شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل |  | مملوک این جنابم و مسکین این درم |
| من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال |  | کی ترک آبخور کند طبع خو گرم |
| گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر |  | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم |
| عهد الست من همه با عشق شاه بود |  | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم |
| منصور بن مظفر غازی است حرز من |  | از این خجسته نام بر اعدا مظفرم |
| شعرم بیمن مدح تو صد ملک دلگشاد |  | گوئی که تیغ تُست زبان سخن ورم |
| شکر خدا که باز در این اوج بارگاه |  | طاووس عرش می‌شنود صَیت[[166]](#footnote-166) شهپرم |
| نامم ز کارخانة عشاق محو باد |  | گر جز محبت تو بود شغل دگرم |

292- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باور نبودم آنکه تو اینقدر ماهری |  | حقاکه بهرة تو بود فن شاعری |
| شاعر اگر که شاعریش فن خویش کرد |  | منما ازو توقع صدق و برادری |
| نی دین در او بود نه طریق و نه مذهبی |  | بیگانه از خدا است چه جا تا بدیگری |
| طعن و ثنا و مدح و هجایش[[167]](#footnote-167) بهیچ دان |  | حرفی که از عقیده نباشد چه مثمری |
| مدحش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش |  | از باد و نیش پشه چه خیریست یا شری |
| مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض |  | مدح از برای زر بد و ذم منع از زری |
| لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود |  | هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری |
| مدحش نگر برای شهان حد لاف بین |  | بر خوان ازین قصیده همه فن شاعری |
| حافظ زلال خضر بجوید ز دست شاه |  | وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری |
| قدرش نموده پست که گر پا نهد بعرش |  | مملوک شاه باشد و مسکین آن دری |
| کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال |  | زین لاف پر تملق خود شرم ناوری |
| در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل |  | آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری |
| لاف دگر ز عهد الستش خبر دهد |  | دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری |
| دانسته باش از این لاف‌های خود |  | وا سوئتا برای تو از روز داوری |
| منصور بن مظفر غازیست حرز تو |  | پس با خدا چه کار که بابن مظفری |
| صد ملک دل کشاد تو را مدح او بشعر |  | حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری |
| نامت ز کارخانة حق محو شد از آن که |  | جز عشق شه تو را نبود شغل دیگری |
| داده جواب میم بیا شیخنا الجواد |  | ای برقعی سزا است باو فن رهبری |

حرف ن

293- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر |  | آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن |
| مشنو سخن دشمن بد گوی خدا را |  | با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن |

293- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خالق با قدرت ما یاری ما کن |  | چاره بفساد و ضرر این شعرا کن |
| از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند |  | شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن |
| همواره ز عشق و مرض عشق ببافند |  | ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن |
| ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است |  | دفعش بیکی نعرة حق یا بندا کن |
| شعر و دف و تصنیف بود سدّ ره حق |  | بر گو بخردمند رهی باز بما کن |
| با ملت اسلام جفا تا بکی آخر |  | ای اهل خرد دفع جفای سُفها کن |
| حجم تن ما جمله نمایان بر کوعی |  | شد از کُت و شلوار خدایا تو قبا کن |
| با برقعی خون جگر از لطف نظر کن |  | از شر اجانب تو رها ملت ما کن |

294- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم که شهرة شهرم بعشق ورزیدن |  | منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن |
| بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم |  | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن |
| عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس |  | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن |
| وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم |  | که در طریقت ما کافریست رنجیدن |
| مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ |  | که دست زهد فروشان خطا است بوسیدن |

294- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مباش شهرة شهری بلاف ورزیدن |  | هماره چشم تو آلوده شد ببد دیدن |
| بدست آنچه در آن هست شر و مفسدة |  | مصالحی است بهر خوب و حق پسندیدن |
| بدیدة تو بود بد همیشه زهد و صلاح |  | که خوب نزد تو مستی و عشق و رقصیدن |
| نشان مستی و رندی بود به بی‌باکی |  | ز حق رمیدن و در هر قبیح خوش دیدن |
| ز می پرست بجز نقش خود پرستی نیست |  | چسان خراب کند نقش خود پرستیدن |
| ببول هر چه بشوئی نجس نجس‌تر شد |  | که پاک می نکند باده خود پرستیدن |
| چرا بوعظ و بواعظ تو گشته‌ای بد بین |  | تو ای که دیده نیالوده‌ای ببد دیدن |
| از این گذشته تو قولش بین مَبین قائل |  | اگر مطابق دین بر تو باد بشنیدن |
| وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است |  | چرا هر غزلی دم زنی ز لافیدن |
| طریقت تو بود باطل و گزاف و دروغ |  | ز لاف و کذب و ز باطل سزاست رنجیدن |
| چو پیرمیکده هر عیب و بدعتش ‌مخفی است |  | بگفت راه نجات من است پوشیدن |
| سزا است آنکه کنی عیب و بدعتش ظاهر |  | که تا بدام نیندازد او ببافیدن |
| تو گِرد عارض خوبان مگرد و عشق مَورز |  | هوا پرستیت این بس ز عشق ورزیدن |
| نه دست زهد فروشان ببوس و نی ساقی |  | که بوس هر دو خطا گشته است و بوئیدن |

295- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن |  | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن |
| از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن |  | از دوستان جانی مشکل بود بریدن |
| گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی |  | یا رب بیادش آور درویش پروریدن |

295- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی که چیست عزت، از غیر حق بریدن |  | دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن |
| در جنب شاهی حق کفر است شاه یحیی |  | دیگر مزن ازو دم دیدار او چه دیدن |
| بنگر بحد پستی کاندرش بود به |  | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن |
| او خود گداست حافظ تو از گدا چه جوئی |  | یا للعجب که کوری کور دیگر کشیدن |
| لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان |  | وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن |
| مقصود ازین همه لاف تِذکار[[168]](#footnote-168) شاه باشد |  | یعنی بیادش آور درویش پروریدن |
| درویش چیست جانا جز گمرهی و تشویش |  | صوفی گری چه باشد جز خوردن و چریدن |
| این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران |  | دیوان گمرهان را باید خطی کشیدن |
| تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران |  | نی کاری و نه صنعت نی دانش و چغیدن |
| دانی که چیست غیرت یک انتقام خونین |  | از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن |
| دانی‌که چیست حمق دانی‌ که کیست احمق |  | شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن |
| دانی‌که چیست‌ عرفان تصنیف ‌و شعر خواندن |  | لافی ز خود سرودن یا لاف‌ها خریدن |
| دانی که چیست همت ترویج دین و دانش |  | عرفان و وهم و اسرار با اهل قرآن دریدن |
| دانی که چیست دولت رفع یَد اجانب |  | وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن |
| دیگر مخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل |  | فرصت شمار حق را از برقعی شنیدن |

296- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نور چشم من سخنی هست گوش کن |  | چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن |
| در راه عشق وسوسة اهرمن بسی است |  | پیش آی و دل بپیام سروش کن |
| تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت |  | همت در این عمل طلب از می فروش کن |
| بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق |  | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن |
| سرمست در قبای زر افشان چو بگذری |  | یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن |

296- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نور چشم من سخنی در گوش کن |  | در کسب علم و فضل برو سعی و هوش کن |
| تشویق اهرمن بره عاشقی بسی است |  | نی گوش خود بدیوانه نه بر می فروش کن |
| تسبیح و زهد لذت هستی ببخشدت |  | گوشی مده بشاعر و ترک سروش کن |
| آری سروش اهرمن و پیر این بود |  | مستی طلب بلذتِ می ترک هوش کن |
| تسبیح حق که لذت روحی دهد تو را |  | بگذار و رو بعشق و دگر باده نوش کن |
| خواهی اگر که لذت عشقی سفیه شو |  | بار گناه مرشد خود را بدوش کن |
| جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است |  | زینرو بجد شوند که رو ترک هوش کن |
| بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق |  | بر دفع عشق برقعیا رو خروش کن |

297- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز در در آ و شبستان ما منور کن |  | هوای مجلس روحانیان معطر کن |
| حجاب دیدة ادراک شد شعاع جمال |  | بیا و خرگة خورشید را منور کن |
| اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز |  | پیالة بدهش گو دماغ را تر کن |
| بگو بخازن جنت که خاک این مجلس |  | بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن[[169]](#footnote-169) |
| پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان |  | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن |

297- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا و ترک خرافات بَهر داور کن |  | ز علم و دین دل ایرانیان منوّر کن |
| مزخرفات چه گوئی برای یک پیری |  | بیا و خرکة تزویر را در آذر کن |
| اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن |  | اوامرش بپذیر و دلت معطر کن |
| تر از لطائف دانش بود دماغ فهیم |  | تو از تعفّن مَی ‌رو دماغرا تر کن |
| بگفت خازن جنت که خاک مجلس می |  | ببر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن |
| بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود |  | بفرق مجلسیان پاش و گو که بر سر کن |
| بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس |  | که جاهلان بتعیّش حریص کمتر کن |
| بجای حفظ آیات و سورة قرآن |  | مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن |
| و گر که شعر بخواهی برو ز اشعاری |  | که گفت برقعیت از خرد تو از بر کن |

297- **ایضًا حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برخیز و دفع عشق ستمگر کن |  | آواره‌اش ز کشور پیکر کن |
| عشق تو از هوی و هوس خیزد |  | با عقل این هوی بدر از سر کن |
| عشق است خصم هوش و خردمندی |  | با عقل دفع خصم بد اختر کن |
| دیوانگی است واله و شیدائی |  | بد فتنه‌ایست عشق تو باور کن |
| گر عاقلی بتاز بر این دشمن |  | خود را درین میانه مظفر کن |
| یک نکته‌ای بگویمت از قرآن |  | دل را بنور عقل منور کن |
| دنیا و دین به پیروی عقل است |  | نفرین بعشق قافیه پرور کن |
| این شعر و شاعری و هوس بازی |  | با عزم و حزم از سر خود در کن |
| بیگانگان جنون تو را خواهند |  | خود را بعقل و هوش معطر کن |
| دشمن فسون گر است و حیل انگیز |  | با هوش باش و دفع فسون گر کن |
| ای جان من نجات اگر خواهی |  | بر خیز خویشتن تو هنرور کن |
| ای برقعی بهوش وخرد پیوند |  | گفتار عقل و هوش مکرر کن |

298- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین[[170]](#footnote-170) |  | بردر میکده میکن گذری بهتر ازین |
| ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق |  | گفتم ای خواجة عاقل هنری بهتر ازین |
| دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم |  | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین |
| کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین |  | که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین |

298- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| میفکن بر روش خود نظری بهتر ازین |  | خبری گیر از عقل و ثمری بهتر ازین |
| تو همه فکر بدن روح ندارد قوتی |  | خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین |
| عشق فتنه بود و بی‌هنری و مستی |  | شاعرا نیست هنر تا هنری بهتر ازین |
| هنر بهتر ازین خر کنی و لاف بود |  | چه هنر بهتر ازین و چه خری بهتر ازین |
| هنر با ثمری صنعت و حفظ قرآن |  | که بدارین تو سودی نبری بهتر ازین |
| لیک در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ |  | نیست الحق که نشد پرده دری بهتر ازین |
| هست مقصود و حق از والشعرا[[171]](#footnote-171) این شعرا |  | برقعی نزد خرد نی نظری بهتر ازین |

299- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چندانکه گفتم غم با طبیبان |  | درمان نکردند مسکین غریبان |
| آن گل که هر دم در دست خاریست |  | گو شرم بادت از عندلیبان |
| ای منعم آخر بر خوان جودت |  | تا چند باشیم از بی نصیبان |
| ما درد پنهان با یار گفتیم |  | نتوان نهفتن درد از طبیبان |
| حافظ نگشتی رسوای گیتی |  | گر می شنیدی پند ادیبان |

299-**حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درد و غم خود گو با لبیبان |  | یعنی رسولان از حق طبیبان |
| درمان نمایند به از طبیبان |  | تا باز بینی روی حبیبان |
| نبود رسولی گر حاضر ای جان |  | جُو[[172]](#footnote-172) یک فهیمی بین ادیبان |
| اما تو گفتی درد و غم خویش |  | با اهل تزویر آن ناطبیبان |
| تو درد پنهان با پیر گفتی |  | خواستی سعادت از بی‌نصیبان |
| خواستی تو نعمت از فاقد آن |  | تا چند باشی از نانجیبان |
| حافظ نگشتی رسوای گیتی |  | گر می شنیدی پند لبیبان |
| یارب امان تا روشن نماید |  | این برقعی ره بر ما غریبان |

300- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن |  | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن |
| زان پیشتر که عالم فانی شود خراب |  | ما را ز جام بادة گلگون خراب کن |
| ما مرد زهد و توبه و طامات نیستم |  | با ما بجام بادة صافی خطاب کن |
| روزی که چرخ از گل ما کوز‌ه‌ها کند |  | زنهار کاسة سر ما پر شراب کن |
| کار صواب باده پرستی است حافظا |  | بر خیز و عزم و جزم بکار صواب کن |

300- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبح است عاقلا قدری ترک خواب کن |  | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن |
| زان پیشتر که عمر بپایان رسد بیا |  | توبه ز جام می‌کن و ترک شراب کن |
| گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی |  | طعنه مزن بدین و تو خوف از عذاب کن |
| شاعر تو اهل زندقه و کفر و یاوه‌ای |  | کمتر بفسق مردم ما را خراب کن |
| روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کنند |  | فکری ز مُشت و هم لگد بی‌حساب کن |
| شاعر نه کار باده پرستی صواب هست |  | خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن |
| کار صواب امر کتابست و شرع ما |  | با عقل و دین بساز و عمل بر کتاب کن |
| ای برقعی بسیرة دیرین صالحین |  | صبح و سحر مخواب و خدا را خطاب کن |

301- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان |  | هجران بلای من شد یا رب بلا بگردان |
| مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبل |  | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان |
| حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست |  | گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان |

301- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان |  | تاثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان |
| مرغول یار برده دین و خرد ز دستش |  | عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان |
| دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را |  | نی فکر کار و صنعت دامش خدا بگردان |
| گر عفتی نداری نسبت مده قضا را |  | حافظ ز خوبرویان چشم خطا بگردان |
| این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند |  | ای برقعی تو از حق این افترا بگردان |

302- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن |  | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن |
| خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت |  | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن |
| تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش |  | هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن |
| شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او |  | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن |
| گوشه‌گیران انتظار جلوة خوش می‌کشند |  | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن |
| ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه‌دار |  | تا از آن جام زرافشان جرعة بخشد بمن |
| مشورت باعقل‌کردم گفت حافظ می‌بنوش |  | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن |

302- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن |  | پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن |
| تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او |  | کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن |
| میر تیموری که قتل عام بودی عادتش |  | اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن |
| گوشه‌گیران انتظار ظالمان کی می‌کشند |  | کی وزد این بوی شیطان از اویس[[173]](#footnote-173) و از یمن |
| گفته‌ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار |  | تا از آن جام زرافشان جرعة بخشد بمن |
| این می ار ز رشد ز ظالم عقل ‌کی گفتی بنوش |  | چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن |
| ور که ‌قصدت ‌عشق‌حق‌ گردیده ‌ای ‌بی‌عقل‌ خام |  | از اتابک کی بدست آری تو این مشک ختن |
| ور می پیر خراباتست رو از وی بگیر |  | شرط آن عشق و خلوصی شد بپیر و اهرمن |
| برقعی افکار زشت شاعران درهم شکن |  | تا که بنشانی مریدانش بجای خویشتن |

303- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن |  | تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن |
| باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش |  | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن |
| دسترنج تو همان به که شود صرف بکام |  | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن |
| پیر میخانه همی خواند معمائی دوش |  | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن |
| برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل |  | تا جزای منِ بد نام چه خواهد بودن |

303- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن |  | اثر مستی و اوهام چه خواهد بودن |
| این همه دم ز هوی و هوس و می‌خواری |  | آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن |
| گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ |  | حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن |
| تا بکی طعنه و تحقیر و تمسخر بر دین |  | تا ببینیم که فرجام چه خواهد بودن |
| نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو |  | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن |
| دسترنج عمل خود منما صرف بکام |  | نکبت پیروی کام چه خواهد بودن |
| پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری |  | همه از دیو و دگر جام چه خواهد بودن |
| برقعی این دف و چنگ و غزل از دام بود |  | جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن |

304- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما سر خوشیم بادة ما در پیاله کن |  | بدمست را بغمزة ساقی حواله کن |
| در جام ماه بادة چون آفتاب ریز |  | بر روی روز سنبل شب را کلاله کن |
| ای پیر خانقه بخرابات شو دمی |  | غسلی بر آر و توبة هفتاد ساله کن |
| صوفی بگریه چهرة مجلس بشو چه شمع |  | و آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن |
| گر نو عروس عشق در آید بعقد تو |  | مهر دو کون حافظش اندر قباله کن |

304- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیچاره‌ای و مست بیا آه و ناله کن |  | ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن |
| تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا |  | ما را بپند و موعظه یک دم حواله کن |
| ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن |  | توبه دمی ز خدعة هفتاد ساله کن |
| صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه |  | و آهنگ مسجدان بنما ترک چاله کن |
| گر پیره زال[[174]](#footnote-174) عشق ببینی تو برقعی |  | اندر طلاق کوش و خرد را کلاله کن |

حرف واو

305- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو |  | یادم از کشتة خویش آمد و هنگام درو |
| گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید |  | گفت با این همه از سابقه نومید مشو |
| آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق |  | خرمن مه بجوی خوشة پروین بد و جو |
| گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک |  | از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو |
| چشم بد دور ز خال تو که در عرصة حسن |  | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو |
| آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت |  | حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو |

305- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا فکر تو دامست چه داس و چه درو |  | تا بکی لاف تو این لاف بینداز و برو |
| تو کجا عقل کجا و تو کجا پند و خرد |  | تو چنان مست غرور که نبینی مه نو |
| تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود |  | عقل و دین گر بود از سابقه جبری تو مشو |
| علت خاتمه آن سابقه نبود هشدار |  | همت و سعی دخیل است بهنگام درو |
| آسمان کی بفروشد بتو مستی عظمت |  | برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو |
| تو که هستی که نظر بر تو سماوات کند |  | پشة مزبله[[175]](#footnote-175) را بین که بیفتاده بدو |
| تو و عشق تو و پیر تو و بد مستی تو |  | برفلک مثل هراشست و سگ زوزه و عو |
| جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک |  | هرزه کم گو که نه هر کس بودش این پرتو |
| کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی |  | طمع خام میفکن بسر ساده بلو |
| چه امیدی بتو کز دیدة پست تو ز عشق |  | خال یار تو برد از مه و خورشید گرو |
| طعنه بر زهد مزن عشق ریائی تو میار |  | برقعی راهنمائی کن و در یأس مرو |

306- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتا برون شدی بتماشای ماه نو |  | از ماه ابروان منت شرم باد رو |
| مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار |  | کانجا هزار نافة مشکین بنِیم جو |
| حافظ جناب پیر مغان مأمن وفا است |  | درس و حدیث مهر برو خوان ازو شنو |

306- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر ز ماه نو تو مکن ملتی غشو |  | از خالق جهان بنما شرمی و برو |
| عمریست تا ز خدعه و تزویر و لاف‌ها |  | غافل نموده‌ای تو حامل وزری دگر مشو |
| تخم خطا و فسق که افشاندة ز شعر |  | آنگه عیان شود که شود موسم درو |
| مفروش عطر عقل بوهمی ز زلف پیر |  | دیگر مخور تو باده و رمزی ز من شنو |
| شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما |  | بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو |
| شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطا است |  | ای برقعی حدیث پیر نیرزد بنیم جو |

307- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آفتاب آینه دار جمال تو |  | مشک سیاه مجمره گردان خال تو |
| در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن |  | یارب مباد تا بقیامت زوال تو |
| در پیش شاه[[176]](#footnote-176) عرض کدامین جفا کنم |  | شرح نیازمندی خود یا ملال تو |
| حافظ درین کمند سرسر کشان بسی است |  | سودای کج مپز که نباشد مجال تو |

307- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای شاعری که گشته گدائی بفال تو |  | سودای کج نموده بهر شه وصال تو |
| تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را |  | گوئی مباد تا بقیامت زوال تو |
| راضی شدی که جور بماند إلی الأبد |  | پس جور جائران همه وزر و وبال تو |
| در پیشگاه حق بکدامین جفا روی |  | از خوردن حرام نباشد ملال تو |
| حیف از بشر که علم و هنر را دهد ز دست |  | عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو |
| ای برقعی هدایت مردم نما بشعر |  | بگذار این کمند و رها کن خیال تو |

308- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بجان پیر خرابات و حق صحبت او |  | که نیست در سر من جز هوای خدمت او |
| بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است |  | بیار باده که مستظهرم بهمت او |
| بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب |  | نوید داد که عامست فیض رحمت او |
| بر آستانة میخانه گر سری بینی |  | مزن بپای که معلوم نیست نیت او |
| مکن بچشم حقارت نگاه در من مست |  | که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او |
| چراغ صاعقة آن سحاب روشن باد |  | که زد بخرمن ما آتش محبت او |
| نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی |  | بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او |
| مدام خرقة حافظ بباده در گرو است |  | مگر ز خاک خرابات بود فطرت او |

308- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بجان پیر خرافات و هم سفاهت او |  | کشیده او بضلالت تو را خرافت او |
| بهشت جای گنه کار نیست توبه نما |  | گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او |
| فریب و وسوسة شاعر سروش می‌خواند |  | بیا مهارت شیطان ببین و خدعت او |
| بر آستانة میخانه گر سری بینی |  | بپای کوب که اصلاً بد است شرکت او |
| چرا که اهل دیانت نرفت میخانه |  | ز باده و می و میخانه هست نفرت او |
| کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی |  | بسوخت خرمن دین تو را حرارت او |
| تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ |  | که کرده معصیت خویش از مشیت او |
| شد از مشیت حق اختیار ای بنده |  | گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او |
| همین عقیدة شاعر بضد اسلام است |  | چرا که مسلک جبر است این صراحت او |
| نمی‌کند دل وی میل زهد و توبه چرا |  | که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او |
| ز خرقه‌ای که بمیخانه در گرو باشد |  | عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او |
| زهی مهارت حافظ بمهمل و اوهام |  | عجب نموده همی برقعی ز کژت او |

309- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو |  | باد بهار می‌وزد بادة خوشگوار کو |
| مجلس بزم عیش را غالیة مراد نیست |  | ای دم صبح خوش نفس نافة زلف یار کو |
| حافظ ‌اگرچه ‌در سخن ‌خازن‌ گنج حکمتست |  | از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو |

309- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار کو |  | بادابان و دی وزان دیدة اشکبار کو |
| باد خزان بما وزد بلبل باغ می‌خزد |  | خواب دگر نمی‌سزد بندة هوشیار کو |
| مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد برد |  | ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو |
| یاد مکن ز گلرخان بخط و خال دل مران |  | ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو |
| زینت مرد و حسن ‌او صنعت و حکمت ‌و ادب |  | گرفته‌اند هر سه را یک دل غمگسار کو |
| ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا |  | لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و کار کو |
| بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود |  | مردی از این هوس بگو صنعت و کار بار کو |
| حافظ اگر بلافظی خازن لاف‌ و نکبت است |  | آنکه دهد بلاف او وقری و اعتبار کو |
| شاعر و عارف و حکیم چون همه بندة هوا |  | برقعیا شکور کو بندة حق گذار کو |

310- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خط عذار یار که بگرفت ماه ازو |  | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو |
| ابروی دوست گوشة محراب دولت است |  | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو |
| ساقی چراغ می بره آفتاب دار |  | گو بر فروز مشعلة صبحگاه ازو |
| آخر در این خیال که دارد گدای شهر |  | روزی شود که یاد کند بادشاه ازو |

310- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این روزگار که داری تو آه ازو |  | خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو |
| در خانة خدای سعادت طلب نما |  | آنجا بمال چشمی و حاجت بخواه ازو |
| ای طالب کمال برو جستجو نما |  | اندر سه چیز هست بیابی تو راه ازو |
| اول بود تفَقّه[[177]](#footnote-177) در دین تو هوشدار |  | روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو |
| دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگیر |  | خرجی مکن زیاده که یابی ‌تباه ازو[[178]](#footnote-178) |
| سوم تو در حوادث دنیا صبور باش |  | خود را مباز گر چه شود قتلگاه ازو |
| شاعر ملاف می‌ندهد نور آفتاب |  | کی خور گرفت مشعلة صبحگاه ازو |
| این لاف و این تملق حافظ بود که تا |  | روزی شود که یاد کند پادشاه ازو |
| ای برقعی جواب سخن‌های لاف گو |  | مگذار ملتی بشود قعر چاه ازو |

311- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو |  | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو |
| گرچه ‌خورشید فلک چشم ‌و چراغ عالم ‌است |  | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو |
| آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار |  | جرعة بود از زلال جام جان افزای تو |
| عرض‌ حاجت‌ در حریم‌ حرمتت ‌محتاج‌ نیست |  | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو |
| خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند |  | بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو |

311- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که ز مدح و ثنا بگذشت این دنیای تو |  | می‌نکردی یادی از آن خالق یکتای تو |
| بهر عرض حاجتت شاعر بدربار شهان |  | این همه لاف و تملق وای بر عقبای تو |
| چشم خور روشن کجا از خاک پای شه بود |  | اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوای تو |
| آنچه اسکندر طلب کردی کجا در جام شاه |  | این‌ چه مستی ‌و چه خوشباشی ‌است در کالای ‌تو |
| شه چه داند حاجت کسرا مگر او خالق است |  | تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو |
| آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان |  | لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو |
| برقعی از ثقة الاسلام باشد این جواب |  | گو باو صد آفرین بر کلک پر معنای تو |

حرف هاء

312- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دامن کشان همی شد در شراب زر کشیده |  | صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده |
| از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی |  | چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده |
| زنهار تا توانی اهل نظر میازار |  | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده |
| بس شکر باز گویم در بندگی خواجه |  | گر اوفتد بدستم آن میوة رسیده |
| گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ |  | باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده |

312- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمری ز ما چنان رفت چون آهوی رسیده |  | دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده |
| دور جوانیم رفت اشک بعارض آمد |  | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده |
| لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و الکن |  | روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده |
| یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد |  | شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده |
| آن خندة تبسم تبدیل شد بافسوس |  | آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده |
| آن دیده‌های پرنور تاریک گشت و تیره |  | یا رب نه یار مانده بهر دل غمیده |
| زنهار ای پسر جان دل را مبند بر آن |  | کاین مار خوش خط و خال صدها چوما گزیده |
| از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی |  | ای برقعی ز حق خواه مرگت بسر رسیده |
| ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان |  | لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده |

313- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چراغ روی تو را شمع گشت پروانه |  | مرا ز خال تو با حال خویش پروا، نه |
| خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود |  | ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه |
| چه نقشه‌ها که بر انگیختم و سود نداشت |  | فسون ما بر او گشته است افسانه |
| حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز |  | فتاده در سر حافظ هوای میخانه |

313- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه |  | تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه |
| مزن بآتش و اندر هوای نفس مرو |  | بباد می‌رود عمرت چو عمر پروانه |
| خرد که حجت حق است ره بجوی از او |  | ز عشق و مستی آن می‌شوی چو دیوانه |
| بگیرند تذکره‌ای از عقائد اسلام |  | که وقت مرگ بود آن تو را چو پروانه |
| تو را بخالق خود و عهدیست و پیمانی |  | خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه |
| دلم رمیده و افسرده گشت و دیوانه |  | چو دید مملکت خویش دست بیگانه |
| چه شعرها که بگفتم بدفع استعمار |  | برفت ملت ماو بگشت افسانه |
| برو بمدرس تحصیل فکر و استقلال |  | مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه |
| چو برقعی ز اسیری بنال تا شاید |  | کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه |

314- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه |  | انی رأیتُ دهرًا مِن هجرک القیامه[[179]](#footnote-179) |
| گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم |  | والله ما رأینا حُبًا بلا ملامه[[180]](#footnote-180) |
| هر چند آزمودم از وی نبود سودم |  | مَن جَرّب المُجرَّب حلّت بِه الندامه[[181]](#footnote-181) |

314- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حافظ سوی نگارش گوید نوشته نامه |  | والله کان ذِکرُه وِزراً مَع المَلامه[[182]](#footnote-182) |
| غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن |  | عِند المعاد سُکراً مَسلوب الإستقامه[[183]](#footnote-183) |
| گویا ز عشق بازی دارد نشان‌هائی |  | کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه[[184]](#footnote-184) |
| گوید که آزمودم سودی ولی ندیدم |  | مَن جرّبَ المُجَرب حَلّت به الندامه[[185]](#footnote-185) |
| پرسیدم از فهیمی شاعر کجا است گفتا |  | فِی قُربه عذاب فی بُعدِه السلامه[[186]](#footnote-186) |
| گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه |  | گفتا وجدتُّ لَعناً فی حَقّهم کرامه[[187]](#footnote-187) |
| دانی چو کرده حافظ عادت بیاوه گوئی |  | ای کاش بود بی‌اصل آن نادرست نامه |

315- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عیشم مدام است از لعل دلخواه |  | کارم بکام است الحمدلله |
| ای بخت سرکش تنگش ببرکش |  | گه جام زرکش گه لعل دلخواه |
| ما را بمستی افسانه کردند |  | پیران جاهل شیخان گمراه |
| از قول زاهد کردیم توبه |  | وز فعل عابد استغفر الله |
| جانا چگویم شرح فراقت |  | چشمی و صد نَم جانی و صد آه |
| کافر مبیناد این غم که دیده است |  | از قامتت سرو از عارضت ماه |
| در پیش سلطان گر نیست بارم |  | باری بمیرم بر خاک درگاه[[188]](#footnote-188) |
| دلق ملمع زنّار راه است |  | صوفی نداند این رسم و این راه |
| دیشب برویش خوش بود وقتم |  | از وصل جانان صد لوحش الله |
| شوق رُخت برد از یاد حافظ |  | ورد شبانه درس سحرگاه |

315- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فکرت بدام است از نفس بد خواه |  | شغلت حرام است خُزیتَ مِن الله[[189]](#footnote-189) |
| ای شاعر لش گشتی تو سرکش |  | خود را بدر کش از کام و دلخواه |
| افسار مستی بر تو نهادند |  | پیران جاهل رندان گمراه |
| رندی سراسر افسانه باشد |  | مستی تو از زر همچون خر از کاه |
| از دست زاهد وز فعل عابد |  | گر توبه کردی دیوت بهمراه |
| از دست پیران بنمای توبه |  | گر مرد حقی در طالب راه |
| شرح فراق شاه از جنون است |  | دیوانه هستی گر می‌کشی آه |
| صد آه جان و چشمی و صد نم |  | گر لاف نبود هستی زیان خواه |
| نی ماه را غم از عارض او |  | نی سرو را غم از قامت شاه |
| این لافرا جز کاذب نگوید |  | وانهم تو هستی از لاف آگاه |
| در پیش سلطان دادند بارت |  | ورنه نبودت شیطان هوا خواه |
| کردی تمنا میری[[190]](#footnote-190) بخاکش |  | ای کاش مرگت بودی بدستگاه |
| یارب چه می شد پیش از غزل‌ها |  | می‌مرد حافظ بر خاک درگاه |
| از وزر عاشق بدتر نباشد |  | وزر و عذابش باشد نه کوتاه |
| آخر که بفروخت بهر زر و سیم |  | درس شبانه ورد سحرگاه |
| کاشکی نمی‌خواند این درس تزویر |  | کاشش نبودی دهرش قدمگاه |
| الغوث الغوث از سحر حافظ |  | و از جادوی او الله الله |
| ای برقعی بین تصنیف و عشقش |  | بین رقص او را در مجلس شاه |

316- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تیغ بارد از کوی آن ماه |  | گردن نهادیم الحکم لله |
| من رند و عاشق آن گاه توبه |  | استغفر الله استغفر الله |
| آئین تقوی ما نیز دانیم |  | لیکن چه چاره با بخت گمراه |
| ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم |  | یا جام باده یا قصه کوتاه |
| مهر تو عکس بر ما بیفکند |  | آئینه رویا آه از دلت آه |
| الصبر مُرٌّ والعمر فان |  | یا لیت شعری حتّا مَ القاه[[191]](#footnote-191) |
| حافظ چه نالی گر وصل خواهی[[192]](#footnote-192) |  | خون بایدت خورد در گاه و بیگاه |

316- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترسی نباشد در دفع گمراه |  | گردن نهادیم حب من الله |
| ما رند و عاشق نَی می‌شناسم |  | از ذکر باده استغفر الله |
| آئین تقوی شاعر چه داند |  | عارف نباشد جز مرد گمراه |
| بیرون نجستی از عشق و مستی |  | دین و دلت برد صد آه صد آه |
| الحق مُرٌّ والشعر حلوٌ |  | یا لیت شعری الرب یرضاه[[193]](#footnote-193) |
| زین عشق و رندی سودی نگیری |  | جز خِزی دائم حکم مِن الله |
| رندان چه دانند مستان چه فهمند |  | کن توبه توبه عقل و خرد خواه |
| این بخت گمراه از ترک تقواست |  | تقوی طلب کن یابی ‌تو این راه |
| عکسی ز مهرش در دل نبینی |  | آن عکس دیو است دیدی بهمراه |
| چون شد تو عکسش در جام دیدی |  | اکنون نبینی در دل در این گاه |
| هرگز نبینی خیری تو از حق |  | زیرا که خواهی آن عکس بد خواه |
| از هجر آن دیو هرگز مخور غم |  | چون او تو صدها دارد بخرگاه |
| محزون مشو من گر دیو خواندم |  | غیر از خدا را ور باشدی ماه |
| معشوق هر عشق در حکم دیو است |  | حبی نباشد جز حب الله |
| مقصود شاعر هجر از زر استی |  | الأجر فاطلب و الهجر تنساه[[194]](#footnote-194) |
| حافظ چه نالی خونخوردنت چیست |  | چون زر تو خواهی رو نزد آن شاه |
| ای برقعی شد حقت مددگار |  | کردی تو ما را بیدار و آگاه |

317- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در سرای مغان رفته بود و آب زده |  | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده |
| شعاع جام و قدح نور ما پوشیده |  | عذار مغبچه‌گان راه آفتاب زده |
| گرفته ساغر عشرت فرشتة رحمت |  | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده |
| وصال دولت بیدار ترسمت ندهند |  | که خفتة تو در آغوش بخت خواب زده |
| فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است |  | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده |
| خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف |  | ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده |
| بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم |  | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده |

317- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده |  | هوای نفس بدین و دلش حجاب زده |
| برای آمدن شاه خود بمیخانه |  | چه شور کرده بپا و ز می گلاب زده |
| دلش ربوده عذار بتان و خود گرید |  | عذار مغبچه‌گان راه آفتاب زده |
| بآرزوی وصال شهان نخوابیده |  | مبادانکه شود خفته بخت خواب زده |
| رکاب گیر شهان نوکران بیدینند |  | مگو اگر مَلکش دست در رکاب زده |
| فلک جنیبه کش هر خری نشد حافظ |  | جنیبه‌اش بسر عاشق شراب زده |
| فلک بدست نگیرد رکاب اهرمنان |  | ز دیو چون تو یکی دست در رکاب زده |
| خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست |  | چسان بملهم غیبش کنون خطاب زده |
| خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است |  | لبان عشق تو اش بوسه بر جناب زده |
| میان میکده گر صد هزار صف بدعا |  | بپا شود چو نباحی بر کلاب[[195]](#footnote-195) زده |

318- **حافظ** وکفر وحدت وجود

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر گاهان که مخمور شبانه |  | گرفتم باده ‌با چنگ و چغانه‌ |
| نهادم عقل را زادره از می |  | ز شهر هستیش کردم روانه |
| نگار می فروشم عشوة داد |  | که ایمن گشتم از مکر زمانه |
| ز ساقی کمان ابرو شنیدم |  | که ای تیر ملامت را نشانه |
| نبندی زان میان طرفی کمر وار |  | اگر خود را ببینی در میانه |
| برو این دام بر مرغی دگر نه |  | که عنقا را بلند است آشیانه |
| ندیم و مطرب و ساقی همه اوست |  | خیال آب و گل در ره بهانه |
| که بندد طرف وصل از حسن شاهی |  | که با خود عشق ورزد جاودانه |
| بده کشتی می تا خوش برانیم |  | ازین دریای ناپیدا کرانه |
| سرا خالی است از بیگانه مینوش |  | که نبود جز تو ای مرد یگانه |
| وجود ما معمائی است حافظ |  | که تحقیقش فسونست و فسانه |

318- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو شاعر گشت مخمور شبانه |  | بگوید کفر با چنگ و چغانه |
| چو خود را مست بنمود و خرد را |  | ز شهر هستیش کردی روانه |
| خورد از فضله‌های هر سگ و خوک |  | زیان وارد کند چون موریانه |
| اگر اینجا سخن با پیر باشد |  | بود از یاوه‌های صوفیانه |
| و گر مقصود ذات کردگار است |  | بود این از مقال مشرکانه |
| ولی خودش دل از آنم کاین خرافات |  | ورا آمد ز مستی شبانه |
| هر آن کس از شریعت دور باشد |  | شود رام شیاطین زمانه |
| بنزدش مطرب و ساقی همه اوست |  | همه عالم خیال خود سرانه |
| چو تنها اوست پس یکسر همه اوست |  | یهود و مسلم و ترسا بهانه |
| وجود ما سوی الله عین او شد |  | سوائی وهم شد از شاعرانه |
| چو نبود غیر او شاعر تو می نوش |  | که نبود می‌خور و می را نشانه |
| غرض از وحی دین فهم همین است |  | که باشد کفر و شرک عارفانه |
| چو وصل آمد دگر فصلی نباشد |  | بهر جا هست او را هست خانه |
| ولی وصلش چرا از راه پیر است |  | که غیر او ندارد این ترانه |
| برو حافظ مکن سحرم بپندار |  | که باشد این معما احمقانه |
| برو افسار بر چون خود خری نه |  | که مؤمن را اصول مسلمانه |
| منم آن طائر دین و شریعت |  | نه آن زاغم بدام افتم ز دانه |
| گر این وحدت که گوئی راست باشد |  | بزن بر وحی و دین طبل فسانه |
| از این وحدت همه عالم خدا شد |  | بود این بدترین شرک زنانه |
| شد این ای برقعی توحید عرفان |  | و یا توحید مخمو شبانه |

319- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناگهان پرده بر انداخته‌ای یعنی چه |  | مست از خانه برون تاختة یعنی چه |
| شاه خوبانی و منظور گدایان شدة |  | قدر این مرتبه نشناختة یعنی چه |
| هر کس از مهرة مهر تو بنقشی مشغول |  | عاقبت با همه کج باختة یعنی چه |

319- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا پرده برانداختة یعنی چه |  | این همه شعر بهم بافتة یعنی چه |
| بندة خالق خود باش نه در بند شهان |  | خالق خویش تو نشناختة یعنی چه |
| از معما و فسون و کلک و هم تزویر |  | این همه شعر و غزل ساختة یعنی چه |
| گاه عاشق بشه و گه بوزیری عاشق |  | عاقبت با همه کج باختة یعنی چه |
| گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور |  | گهی از عشق بما تاختة یعنی چه |
| برقعی گر تو مسلمانی و غیرت داری |  | گو باسلام نپرداختة یعنی چه |

320- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نصیب من چو خرابات کرده است اله |  | در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه |
| کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد |  | چرا بحشر کنند این گناه از او وا خواه |
| بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی |  | که دست زرق دراز است و آستین کوتاه |
| تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی |  | که تا بزرق بری بندگان حق از راه |
| غلام همت رندان بی سر و پایم |  | که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه |
| مراد من ز خرابات چون که حاصل شد |  | دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه |
| برو گدای در هر گدای شو حافظ |  | تو این مرا دنیا بی مگر بشئی الله |

320- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برفته‌ای بخرابات شاعر از دل خواه |  | مگو نصیب نموده خدا مرا این راه |
| هر آن کسی که گزیند ز فسق راهی را |  | کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه |
| چو او ز بد عملی جام می بگیرد دست |  | بروز حشر کنند این گناه ازو در خواه |
| هر آن که بد عملی را بداندی ز ازل |  | بود ز جبری و بیرون رود ز دین اله |
| بگو بشاعر بیدین رها کند کینه |  | بزهد کینه نورزدکند سخن کوتاه |
| غلام همت آن هوشیار دینداری |  | که صد هزار ز شعرت نمی‌خرد یک کاه |
| تو کفر خود ز خرابات کرده‌ای حاصل |  | بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه |
| بود گدائی هر در دلیل بر پستی |  | مگر گدائی دین برقعی خدا است گواه |

321- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وصال او ز عمر جاودان به |  | خداوندا مرا آن ده که آن به |
| دلا دائم گدای کوی او باش |  | بحکم آنکه دولت جاودان به |
| بخلدم زاهدا دعوت مفرما |  | که این سیب زنخ زان بوستان به |
| بداغ بندگی مردن در این راه |  | بجان او که از ملک جهان به |
| خدا را از طبیب من بپرسید |  | که آخر کی شود این ناتوان به |
| جوانا سر متاب از پند پیران |  | که رأی پیر از بخت جوان به |
| اگر چه زنده رُود آب حیاتست |  | ولی شیراز ما از اصفهان به |
| سخن اندر دهان دوست گوهر |  | ولیکن نکتة حافظ از آن به |

321- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگردد روز این ایرانیان به |  | مگر روزی که گردد اهل آن به |
| دلا دائم نما دفع اباطیل |  | شود ایمان ز دفع شاعران به |
| بجنت شاعری دعوت مفرما |  | که گوید این زنخ زان بوستان به |
| زنی طعن و کنی انکار جنت |  | نباشد کفر تو از کافران به |
| عجب دارم ز حمق احمقانی |  | که می‌گویند شعر عارفان به |
| خدا تمجیدها بنموده از زهد |  | ولی او گفته کفر کافران به |
| بگوید زاهدان اهل ریایند |  | ولیکن این ریا در شاعران به |
| وصال پیر عمر جاودانست |  | گدائی بهر پیران از جنان به |
| خداوندا امان از شعر یاوه |  | شود گر خون ز چشمانم روان به |
| اگر با آب دنیا زنده اجسام |  | ولیکن دانش از بحر[[196]](#footnote-196) روان به |
| ندارد شعر حافظ نکته جز کفر |  | بیاور برقعی شعری از آن به |

322- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که با سلسله زلف دراز آمدة |  | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدة |
| آب و آتش بهم آمیختة از لب لعل |  | چشم بد دور که بس شعبده باز آمدة |
| گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است |  | مگر از مذهب این طائفه باز آمدة |

322- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که با حرص و بآمال دراز آمدة |  | از هوا و هوست شعبده باز آمدة |
| عمر برفت و بر او تافته خورشید تموز[[197]](#footnote-197) |  | تا بکی دور تو از بنده نواز آمدة |
| نه بدانش زده‌ای وقت و نه تحصیل کمال |  | مگر از بهر نی و رقصی و ساز آمدة |
| غفلت از گوش بگردان و برون شو زهوی |  | خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمدة |
| چون خدا کار خدائی بنموده است تمام |  | بندگی کن که تو از بهر نیاز آمدة |
| برقعی مختصرش میکن و تطویل میار |  | تو مگر باز بخلوتگة راز آمدة |

323- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از من جدا مشو که تو ام نور دیدة |  | آرام جان و مونس قلب رمیدة |
| منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان |  | معذور دارمت که تو او را ندیدة |
| زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظ |  | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدة |

323- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غفلت مکن ز حق که گر او را ندیدة |  | از خوان جود او تو بِهستی رسیدة |
| شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد |  | از فضل بی‌شمارة جودش چشیدة |
| عاشق شوی بهر بت و پیری دگر مگو |  | معذور دارمت که تو او را ندیدة |
| خود دیدة بس است و پسندیدة ولی |  | معذور ما نشد که بدینت خریدة |
| دیدن نه شرط منع بود سیره بس بود |  | ور نه تو کافران سبق را ندیدة[[198]](#footnote-198) |
| آن سیرة کزو بتو باشد مرا بس است |  | دانم که پست خوی چو خود بر گزیدة |
| آری بچشم عاشق مجنون بود نگار |  | ماهست و سرو گرچه سیاه و خمیدة |

حرف یاء

324- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو یار نازک و از بادة کهن دو منی |  | فراغتی و کبابی و گوشة چمنی |
| من این مقام بدنیا و آخرت ندهم |  | اگر چه در بیم افتد هر دم انجمنی |
| بیا که رونق این کارخانه کم نشود |  | ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی |
| مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ |  | کجا است فکر حکیمی و رأی اهرمنی |

324- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی |  | که شعر باطل او شد ز دیو و اهرمنی |
| چگونه ملت اسلام تودة ایران |  | بدین خرافة دیوان بداده‌اند تنی |
| بگفت شاعر کافر که بادة کهنی |  | فراغتی و کبابی و گوشة چمنی |
| من این مقام بدنیا و آخرت ندهم |  | فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی |
| مگو که رونق این کارخانه کم نشود |  | بزهد همچو توئی و بفسق همچو منی |
| اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری |  | چه دینی و چه شریعت چه نهی ذو المننی |
| تمام همت شاعر بود بنشر گناه |  | شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی |
| عجب عجب ز مرید سفیه این شاعر |  | فروخت دین و خرد را بیاوه از سخنی |
| مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و گزاف |  | گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی |
| نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی |  | خوش است برقعیا مرگ گر بود کفنی |

325- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی |  | تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی |
| عاشق شو ار نه روزی کار جهان سراید |  | نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی |
| دوش ‌آن ‌صنم‌ چه‌ خوش‌گفت‌ در مجلس ‌مغانم |  | با کافران چه کارت گر بُت نمی‌پرستی |
| عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ |  | چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی |

325- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با جاهلان بگوئید آئین حق‌پرستی |  | مگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی |
| شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین |  | از عارفان مجوئید آئین حق پرستی |
| گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن جام |  | مقصود او بوده صید چون عاشق خرستی |
| در عین کبر و مستی از کبر می‌کند ذم |  | گوید فقیه و زاهد مصداق کبر هستی |
| با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود |  | جز عارفان خود بین خواهان راه پستی |
| در عین خود پرستی از خود خبر ندارد |  | گوید بشعر دیوان خود را مبین که رستی |
| خود بت‌پرست و گوید با کافران چه کارت |  | گر بت نمی‌پرستی بر گو چه می‌پرستی |
| ای برقعی خدا را بیدار کن تو ما را |  | تا کی بنام عرفان چندین درازدستی |

326- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی |  | وانگه برو که رستی از نیستی و هستی |
| در مذهب طریقت خامی نشان کفر است |  | آری طریق دولت چالاکیست و چستی |
| تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی |  | یکنکته ات بگویم خود را مبین که رستی |
| گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو |  | هر قبلة که بینی بهتر ز خود پرستی |
| خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد |  | سهل است تلخی می در جنب ذوق و مستی |
| صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز |  | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی[[199]](#footnote-199) |

326- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل منه تو گامی در راه عشق و مستی |  | کاین ره نه دین گذارد بهرت نه حق پرستی |
| رستن ز هستی ای دل نبود بلاف و مستی |  | رستن بزهد و تقوی است این ره برو که رستی |
| در مذهب طریقت خامی نشان کفر است |  | در شرع همچو خامی نبود بجز درستی |
| خامی بجوی خامی بگذر ز عشق و مستی |  | کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی |
| آن‌ عشق و معرفت‌ کان با عقل‌ و فضل ‌ضد است |  | نبود بغیر وهمی کان را بخود ببستی |
| قصدت گر از ندیدن آن کت بخود نیازی |  | پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل دستی |
| جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم |  | زین گفته‌ات عیان شد کز مستیت نرستی |
| هر قبلة که بینی جز قبلة خدائی |  | او همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی |
| ای برقعی پرهیز زین شاعران صوفی |  | بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی |

327- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی |  | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی |
| شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم |  | که به همت عزیزان برسم به نیکنامی |
| تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن |  | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی |
| اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته |  | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی |
| زر هم می فکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح |  | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی |
| سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش |  | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی |

327- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی |  | دو هزار یاوه گو را شرفی جم است و جامی |
| شدة خراب و بد نام و هنوز امیدواری |  | که بهمت گدایان برسی بنیک نامی |
| تو که بی‌بضاعتی خود چه عجب که کیمیا را |  | طلبی ز می فروشی که فکنده است دامی |
| توکه خوش نمودة دل بدو لفظ خام و پخته |  | چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی |
| سگ درگه فقیهان بهزار هزار رتبه |  | به ازان شراب پیر است چه پخته و چه خامی |
| تو چه مرغ زیرکی پا زدة بسبحة شیخ |  | که بساختی ز تسبیح هزار دانه دامی |
| تو گدای شاه و پیری و غلام بهر شیطان |  | نبود برای شیطان ز تو خوبتر غلامی |

328- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی |  | حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی |
| کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد |  | جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی |
| زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت |  | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی |
| محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را |  | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی |
| پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ |  | کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی |
| پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت |  | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی |
| جمع کن باحسانی حافظ پریشان را |  | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی |

328- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی |  | به ز آنکه چون شاعر طی کنی نجـرانی |
| گرچه گوید این شاعر وقت را غنیمت دان |  | فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی |
| حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان |  | پس چرا تو خود کردی صرف میل جوانی |
| کام بخشی دوران عمر در عوض گیرد |  | پس مرو بخود کامی آنقدر که می‌دانی |
| گه می و مطرب جوئی گه ز عشق می‌گوئی |  | تا بماندی از تو نغمه‌های شیطانی |
| زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر |  | شاعرا مزن طعنی کاورد پریشانی |
| آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد نیست |  | زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی |
| نیست بادة صوفی غیر رندی و مستی |  | جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی |
| پند عاشقان گند است مشنوی چرندش را |  | عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی |
| پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم نیست |  | رو بنزد رندان گو فسق و کفر پنهانی |
| از طبیب حق پنهان ورد فسق باید کرد |  | با طبیب صوفی گو ورد لوطی و زانی |
| برقعی ز قرآن نیست عشق و رندی و مستی |  | از هوای نفس است و وز نوای نادانی |

329- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی |  | ای پسر جام مَیَم ده که به پیری برسی |
| چه شکرها است درین شهر که قانع شده‌اند |  | شاهبازان طریقت بمقام مگسی |
| دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم |  | گفت ای عاشق بیچاره تو یار چه کسی |
| لَمع البرقُ مِن الطور فآنَستُ به |  | فلعلِّی لک آتِ بِشهاب قَبس[[200]](#footnote-200) |
| بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن |  | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی |
| چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ |  | یَسَّر اللهُ طریقًا بِک یا مُلتَمسی[[201]](#footnote-201) |

329- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی |  | شاعرا دم مزن از می چه قدر بد نفسی |
| نطق گویا دهدت گر مدد حضرت حق |  | رشتة کفر بزن لیک مزن دم ز خسی |
| چه‌ هوس‌ها است در این ‌عشق که ‌قانع ‌شده‌اند |  | لاف‌زنهای طریقت بمقام مگسی |
| هر که دنبال سر دیو بیفتد آخر |  | وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی |
| لمَع الدیرُ مِن النار فآنستَ به |  | کان رجمًا لک یرمی بشرارِ قبس[[202]](#footnote-202) |
| همچو جغدان بزن از شجرة زقوم صفیر |  | صوفی افسوس که دوزخ شده بهرت قفسی |
| چند پوئی بهوایش تو بهر سو حافظ |  | فلقد خَیَّبک اللهُ فلا تلتمس[[203]](#footnote-203) |

330- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی |  | طامات تا بچند و خرافات تا بکی |
| در ده بیاد حاتم طی جام یک منی |  | تا نامة سیاه بخیلان کنیم طی |
| فردا شراب کوثر و حور از برای ماست |  | و امروز نیز دلبر مهروی و جام می |
| حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید |  | تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری[[204]](#footnote-204) |

330- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی |  | نی لاله چون تو مست بودی در هوای می |
| گر می‌خوری بیاد حاتمی از کافران طی |  | همچون یزید می خور و یاد بنی اُمی[[205]](#footnote-205) |
| فردا شراب کوثر و حور از برای تست |  | بر این هوا بخواب که بینی بخواب وی |
| قرآن نگر که نفی تمنا نموده است |  | داری امید و عمر بباطل کنی تو طی |
| امروز را بمستی و فردا بهشت و حور |  | پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی |
| آری رسید سحر مقالت بهر طرف |  | بینی جزای آن چه شود این مجله پی |
| شاید مکن که رفت بروم و بچین و ری |  | تا هر کجا رود برود بر تو وِزر هَی |

330- **ایضاً حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی |  | نی لاله چون تو مست شود در هوای می |
| چون لاله هر گیاه که می‌روید از زمین |  | تسبیح می‌کند بخداوند کُلّ شَیئ[[206]](#footnote-206) |
| تو هر شبت بمستی و هر روز در خمار |  | در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نَی |
| پس کَی تو را ستایش حق می‌شود مجال |  | ای از خدا بریده مکن راه کفر طی |
| تو امر بر شراب کنی کردگار نهی |  | افسانه نهی او شمری یا کلام وی |
| بیدار باش و خدعة ابلیس را مخور |  | کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی |
| گوئی بچرخ و شیوة آن اعتماد نیست |  | ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی |
| این گفته را چرا عمل در نیاوری |  | ابلیس وار حیله کنی تا کجا و کی |
| کوثر کجا و زمرة میخوارگان کجا |  | زین افک و یاوه دم بزن ای ژاژ خای حی |
| مه رو پرست و یاوه سرا را چه حور عین |  | این کار کبریا است نه بازیچه یا بُنی[[207]](#footnote-207) |
| گفتی حدیث سحر فریبنده ات رسید |  | تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری |
| آری تو رفتی از غزل دین فریب تو |  | وزری رسد مدام تو را همچنان ز پی |
| خوش گفته عاقلی که گناهی اگر کنی |  | چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و غی |
| دانی بذکر خیر ببر نام برقعی |  | خوش رهنما است بر تو چنین ذات نیکپَی |

331- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان می عشق کزو پخته شود هر خامی |  | گر چه ماه رمضانست بیاور جامی |
| مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد |  | که نهاد است بهر مجلسی وعظی دامی |
| آن حریفی که شب و روز می صاف کشد |  | بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی |
| حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد |  | کام دشوار بدست آوری از خود کامی |

331- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که مست و می و معشوقی و رند خامی |  | در مه روزه ز می خانه بخواهی جامی |
| گر چه ماه رمضان فضل و مه مغفرتست |  | لیک مُدمن[[208]](#footnote-208) نبرد بهره ز بد فرجامی |
| روزه بر مغفرت بندة عاصی سبب است |  | ار ندانی تو أضَلّ از همة انعامی[[209]](#footnote-209) |
| روزها رفت ز دستت بِره بو الهوسی |  | سخنی از زلف براندی و ز سیم اندامی |
| مرغ زیرک ز پی وعظ چه مسجد برود |  | خانقه را بشناسد که بود چون دامی |
| گفتة عابد و زاهد نبود جز اندرز |  | صبح را شب پره رجحان ندهد بر شامی |
| صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد |  | لیک حافظ نزداید ز خود این بد نامی |
| حق شناسی چو خرامد بتماشای چمن |  | پی ادراک یقین از طرق ابرامی[[210]](#footnote-210) |
| آن حریفی که شب و روز غزل می‌گوید |  | او بَرد وزر همه می خور و می آشامی |
| حافظ ار داد دلت را ندهد آصف عهد |  | زاد با خود ببری جای عمل ناکامی |
| گرچه وافی زره شعر تکاپو بکند |  | لیک بر یاوه سرائی نبرد یک گامی |

332- حافظ

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی |  | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی |
| چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم |  | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی |
| چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی |  | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی |
| من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت |  | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی |
| تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان |  | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی |
| چون پیر شدی حافظ از میکده برون رو |  | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی |

332- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این خرقه که تو داری در بول کلاب اولی |  | این دفتر بی معنی هم شسته بآب اولی |
| چون عمر تبه کردی عمری که سیه کردی |  | قطعاً بخراباتی افتاده خراب اولی |
| گر مصلحت اندیشی دور است ز درویشی |  | پس ترک نهان گفتن ای خانه خراب اولی |
| تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی گفت |  | چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب اولی |
| هر زشت و بدی گوئی هر زاهد حق ‌فِریه[[211]](#footnote-211) ‌است |  | هر قصة کذبی را با چنگ و رباب اولی |
| تا بی سر و پا باشد وضع فلک از چون تو |  | داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی |
| چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو |  | هر چند که بی‌باکی بشباب اولی |

333- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی |  | دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی |
| در طریق عشقبازی امن و آسایش خطا است |  | ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی |
| اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست |  | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی |
| آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست |  | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی |
| خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم |  | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی[[212]](#footnote-212) |
| گریة حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق |  | کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی |

333- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی |  | بهر ابطالش می‌گویم خدایا همدمی |
| محولاتی گشت مارا همدمی از جود و لطف |  | نام وی از جود مشتق و گذارد مرهمی |
| گفت ‌ای ‌شاعر چه ‌عشق است از برای ‌شاه‌ ترک |  | این همه سوز و گدازت بهر یک نیم آدمی |
| لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین |  | گر حقیقت هست حقا نیستت از خر کمی |
| شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر |  | سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی |
| در ره ‌این عشق بازی امن و آسایش بلا است |  | ریش باد آن دل که مانند تو خواهد یک دمی |
| من که در این ره ندیدم غیر اهل کام و ناز |  | گرچه از آه جهان سوزش بسوزد عالمی |
| آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس |  | گر تو ناوردی بدست از آنکه خود نی آدمی |
| عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز |  | خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی |
| خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی دهی |  | جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد درهمی |
| عشق لاف شاهراهم گریة لافی رواست |  | هفت دریا لاف در این عشق لافت شبنمی |

334- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که در کوی خرابات مقامی داری |  | جم وقت خودی ار دست بجامی داری |
| ای که مهجوری عشاق روا می‌داری |  | عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری[[213]](#footnote-213) |
| ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند |  | ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری |
| ای مگس عرصة سیمرغ نه جولانگه تست |  | عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری |
| حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار[[214]](#footnote-214) |  | سعی نابرده چه امید عطا می‌داری |
| تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم |  | از که مینالی و فریاد چرا می‌داری |

334- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که هر طعنه بزهاد روا می‌داری |  | عاقلان را ز بر خویش جدا می‌داری |
| شاعرا حرفة تو شد همه از عشق دروغ |  | بامیدی که تو از خلق خدا می‌داری |
| از حسد ساغر خود را که حریفان نوشند |  | این همه کینة دیرینه روا می‌داری |
| او مگس هست و توئی پشه و در عرصة شاه |  | هر یکی زحمت و امید سخا می‌داری |
| او خورد بس تو که هم می‌خوری و نیش زنی |  | کوریت باد که این جور و جفا می‌داری |
| لاف را این همه جولان نبود خدمت جو |  | که بلافی ز شه امید عطا می‌داری |
| عرصة نور حق ای پشه نه جولانگه تو است |  | برو ای پشه که امید خطا می‌داری |

335- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی |  | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی |
| در مقامی که صدارت بفقیران بخشند |  | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی |
| در ره منزل لیلی که خطرها است در آن |  | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی |
| نقطة عشق نمودم بتو هان سهو مکن |  | ور نه چون بنگری از دائره بیرون باشی |
| حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است |  | هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی |

335- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل ار بندة آن خالق بیچون باشی |  | گل بستان جهان میوة گردون باشی |
| روز محشر که مقامات بهر بنده دهند |  | دارم امید که تو از همه افزون باشی |
| حق شناسان همه بیدار و تو در خواب شدی |  | صبح گردید بپا خیز که گلگون باشی |
| در ره منزل پیران که ره بیدینی است |  | شرطش آنست که بیغیرت و بیخون باشی |
| نقطة عشق همین بود از آن سهو مکن |  | ورنه تو بار کش غیرت و بیرون باشی |
| ره مستی طلبی فطرت پستی بنما |  | گر که از اهرمن و دستة غاوون[[215]](#footnote-215) باشی |
| حافظ از فقر مکن ناله که سرمایة شعر |  | برساند بتو وزری که چو شمعون باشی |
| مدح را چرب‌تر از یاوه و لاف ار سازی |  | هیچ خود بین نگذارد که تو محزون باشی |
| عارفی قطع طمع هست ز خالق بر خلق |  | تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی |

336- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحرگه رهروی در سرزمینی |  | همی گفت این معما با قرینی |
| که ای صوفی شراب آنگه شود صاف |  | که در شیشه بماند اربعینی |
| درون‌ها تیره شد باشد که از غیب |  | چراغی بر کند خلوت نشینی |
| خدا زان خرقه بیزار است صدبار |  | که باشد صد بتش در آستینی |
| مروت گر چه نامی بی‌نشانست |  | نیازی عرضه کن بر نازنینی |
| اگر چه رسم خوبان تند خوئی است |  | چه باشد گر بسازی با غمینی |
| ره میخانه بنما تا بپرسم |  | مال خویش را از پیش بینی |
| ثوابت باشد ای دارای خرمن |  | اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی |
| گر انگشت سلیمانی نباشد |  | چه خاصیت دهد نقش نگینی |
| نمی‌بینم نشاط و عیش در کس |  | نه درمان دلی نه درد دینی |
| نه حافظ را حضور درس قرآن |  | نه دانشمند را علم الیقینی |

336- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشعرش گفت یکدیو لعینی |  | نشین با پیر صوفی اربعینی |
| که یک صوفی بیدینی شوی صاف |  | کنی حل معما با قرینی |
| درون‌ها تیره شد از مکر پیران |  | تبه کردند هر خلوت نشینی |
| مگر از غیب نوای بر فروزد |  | خدایش در دل اهل یقینی |
| خدا از پیر صوفی گشت بیزار |  | که صد بت باشدش در آستینی |
| مروت گرچه نامی بی‌نشان نیست |  | نیاز آور بذو العرش برینی |
| همه آئین صوفی لاف و باف است |  | قناعت کن بدین دار امینی |
| مآل خویش از بیگانه مطلب |  | توکل کن نخواهی پیش بینی |
| زدند آتش همه پیران بخرمن |  | تو می‌جوئی از ایشان خوشه چینی |
| نشاط تو نباشد عاقلانه |  | ازین علت توهم در کس نبینی |
| چه خو کردی ببیدینان ازین رو |  | نه درمان بینی و نه درد دینی |
| ندیمانت همه بی‌درد دینند |  | تو خود خواهان بخواندی نازنینی |
| تو حافظ چون ز قرآن داری اعراض |  | بلاف شعر خود پستی گزینی |
| بیا بیرون ز اوهام و خرافات |  | که تا حاصل کنی علم الیقینی |
| اگر علم الیقین کم یاب باشد |  | بود کم یا بیش از عارفینی |
| چو عرفان مختلط با دین نمودی |  | دگر آن دین خالص را نبینی |
| چو عارف دین ندارد رسمش اینست |  | که گوید بوده دین در سابقینی |
| اگر دین خواهی و علم الیقینی |  | بنه عرفان که تا اهلش ببینی |

337- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش کرد یاوری فلکت روز داوری |  | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری |
| در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند |  | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری |
| سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج |  | درویش و امن خاطر و کنج قلندری |
| یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست |  | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری |
| نیل مراد بر حسب فکر و همت است |  | از شاه نذر خیر وز توفیق یاوری |
| حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی |  | کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری |

337- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش کرده کردگار برای تو رهبری |  | تا راه او بدانی و بیراهه نسپری |
| عقلت بداد و هوش که تشخیص حق دهی |  | از راه شید و زرق و ره عشق بگذری |
| در کوی عشق شوکت ایمان نمی‌خرند |  | عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری |
| یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل است |  | کای صاف و ساده صلح به از جنگ داوری |
| من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من |  | با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری |
| در جنگ باش تا بنشانی بجای خود |  | هر کافر مجاوز و کفر قلندری |
| بامسلمین شرق و غرب بصلحیم نی بجنگ |  | الصلح خیر[[216]](#footnote-216) جای خودش نی بسرسری |
| این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین بود |  | کفر ار مسلط است مبادا تکان خوری |
| این گفته را که خاک قناعت ز رخ مشو |  | حافظ بخود بگوی مکن مدح هر خری |
| آری قناعت از عمل کیمیا گریست |  | با بهره ترا چه سود که خود پی نمی‌بری |

338- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای قصة بهشت ز کویت حکایتی |  | شرح جمال حور ز رویت روایتی |
| انفاس عیسی از لب لعلت لطیفة |  | آب خضر ز چشمه نوشت کنایتی |
| دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست |  | از تو کرشمه‌ای وز خسرو عنایتی |

338- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بی هنر گزاف تو بهر عنایتی |  | تا کی تو را بلاف بود خوی و عادتی |
| خواندی بهشت قصة از روی فاسقی |  | شرح جمال حور ز رویش روایتی |
| قصدت ازین کلام که جز او بهشت نیست |  | یا لازم کلامی و لحن روایتی |
| انفاس عیسی از لب فاسق لطیفة |  | آب خضر ز چشمة خرد کنایتی |
| حاشا اگر تو را ز مسلمان کنم شمار |  | و آن را که از تو داشته باشد حمایتی |
| حافظ بهرزه دانش و عمرت بباد رفت |  | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی |
| ای لاف زن بآتش دوزخ گر از رخش |  | آید خیال بر تو نداری شکایتی |
| بوی همان کباب دلت بر سبیل تو |  | گر این دروغ گوئی و بر استمالتی |
| خودگفته‌ای مرادت ازین درد و غصه‌ چیست |  | از تو کرشمه‌ای ز خسرو عنایتی |

339- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی |  | خرقه جایی گرو باده و دفتر جائی |
| این‌ حدیثم‌ چه‌ خوش‌ آمد که سحرگه ‌می‌ گفت |  | بر در میکدة با دف و نی ترسائی |
| گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد |  | آه اگر از پی امروز بود فردائی |

339- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست در دیر مغان مثل تو بی‌پروائی |  | در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی |
| لاف شیدائی تو چون که ز بی‌پروائی است |  | لاجرم درهمه جائی و نداری جائی |
| خرقه و دفتر تو ارزش این بیش نداشت |  | گرو باده بود یا گرو شیدائی |
| خوشت از دین خود آمد که‌ یکی ترسا گفت |  | وای اگر از پس امروز بود فردائی |
| چه عجب هر که ریا کار و مدلس بیند |  | اسفی می‌خورد از ظاهر خود آرائی |
| او ز خود داده شهادت منم از خود گویم |  | کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی |
| گر مسلمانی همین است که حافظ دارد |  | نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی |

340- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقیا سایة ابر است و بهار و لب جوی |  | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی |
| دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر |  | از در عیش در آ و بره عیب مپوی |
| گوش بگشای که بلبل بفغان می‌گوید |  | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی |
| گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید |  | آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی |

340- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمر آبی گذرانست و تو ای بر لب جوی |  | شاعرا عیب چو مخفی بود آن را تو مپوی |
| دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر |  | از ره عیش مرو غیبت فُساق بگوی |
| عاقلا خیز و ببر بهره و دانش تو بجوی |  | گر بچین باشد و قم یا که بتبریز و بخوی |
| نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی[[217]](#footnote-217) باش |  | مؤمن پاک بشو رنگ ضلالت تو بشوی |
| فیض از حق طلب و آئینة دل بزدای |  | ورنه لایعنی و مستی کندت آهن و روی |
| پند بلبل که خیالی است بر آن حاجت نه |  | عقل و دین هر دو بگویند که توفیق بجوی |
| من نگفتم که ز تو بوی ریا می‌آید |  | گفتمت اهل ریائی سخن ساده بگوی |
| گفتی از زاهد حق بوی ریا می‌آید |  | بمشامت به از این باده نیفزاید بوی |
| خود بگفتی که جوابت بشنیدی حافظ |  | گر نخواهی شنوی عیب تو هم عیب مگوی |

341- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی |  | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی |
| من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش |  | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی |
| چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی |  | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی |
| حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد |  | صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی |

341- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعرا چند ببازی دل و بیدل باشی |  | سعیت آنست که با لاف تو خوشدل باشی |
| توکه باعقل و خرد هیچ سر و کارت نیست |  | چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی |
| چه بگوئی چه نگوئی سخنت بی‌اثر است |  | چون تو از راه هُدی غافل و جاهل باشی |
| زیرک آنست که با باده‌پرستان حافظ |  | ننشیند و ننوشد تو که آکل[[218]](#footnote-218) باشی |
| پند مزمار و نی و چنگ تو را باشد بس |  | سود از آن گیر بر آن سود تو قابل باشی |
| پند بی‌پرده تو را می‌دهد آیات و حدیث |  | بس تو را باشد اگر مؤمن و عامل باشی |
| برقعی گوش تو باشد بحدیث و قرآن |  | تا که از جمله بزرگان قبائل باشی |

342- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی |  | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی |
| ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد |  | آفرین بر تو که شایستة صد چندینی |
| بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق |  | رهروان را نبود چاره بجز مسکینی |
| سخن بی‌غرض از بندة مخلص بشنو |  | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی |
| تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع چُگل |  | لائق بندگی خواجه جلال الدینی |

342- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو که با عقل و خرد در همه جا بد بینی |  | لائق بندگی خواجه جلال الدینی |
| گر که پاکیزه نهادست بدو می‌گویم |  | بهتر آنست که با شاعر بد ننشینی |
| حافظا عشق و گدائی که دلت باخته است |  | چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی |
| سخن بی‌غرض از حافظ شاعر مطلب |  | گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی |
| که کسی نیست بجز شاعرک و امثالش |  | لائق بندگی و لافزن و ننگینی |
| ما بحق بندگی آریم و هزاران خواجه |  | بایدش بندگی ما بجهان بگزینی |
| حاش لله که همه بندة یک مولائیم |  | که غلو را نبود دفع بجز چندینی |

343- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی |  | گفت باز آی که دیرینة این درگاهی |
| قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن |  | ظلماتست بترس از خطر گمراهی |
| بر در میکده رندان قلندر باشند |  | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی |
| خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای |  | وقت قدرت نگر و منصب صاحب جاهی |
| سر ما و در میخانه که طرف بامش |  | بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی |
| اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل |  | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی |
| تو در فقر ندانی زدن از دست مده |  | مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی |
| حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار |  | عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی |

343- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحرت هاتف بیگانه بدولت خواهی |  | گفت باز آی که جاسوس درین در گاهی |
| همچو جم جرعه کشیدی که ز سر دو جهان |  | پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی |
| تو و جم هر دو ز سر دو جهان بیخبرید |  | ارزش هر دو نباشد بپر یک کاهی |
| قطع این مغلطه بی‌همرهی پیر مجو |  | پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی |
| بر در میکده رندان قلندر بخضوع |  | اهرمن را بستایند ز بهر جاهی |
| قدرت اهرمن است آنکه به پیران بخشد |  | اثر سحر دهد یک لقبی از شاهی |
| قدرت اهرمنی بین کچلی را بخشد |  | لقب زلف علیشاهی دهدش خرگاهی |
| خشت تدلیس بزیر سر و در هفت اقلیم |  | جادویش بین چه ازین دولت بهتر خواهی |
| سر تو شد در میخانه که طرف لافش |  | بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی |
| لاف را بین که بشیراز دَود از پی غاز |  | دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی |
| گذرت بر ظلماتست نباشد شکی |  | عارف این ظلماتی و روی بیراهی |
| خضر بیزار بود زین ره تو حاجت نیست |  | پیرکافی است ازو گیر رسوم واهی[[219]](#footnote-219) |
| شرم کن این همه بر خضر جسورانه متاز |  | نام پاکش منه از لاف بهر خود خواهی |
| خود در فقر چه دانی بزن و دست مده |  | تا کنی خواجگی و منصب تورانشاهی |

344- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دعا گوی غریبان جهانم |  | وادعو بالتواتر والتوالی |
| سویدای دل من تا قیامت |  | مبادا ز شوق سودای تو خالی |
| فحبک راحتی فی کل حین |  | وذکرک مونسی فی کل حال |
| کجا یابم وصال چون تو شاهی |  | من بد نام رند لا ابالی |
| خداوندا که حافظ را غرض چیست |  | وعلم الله حسبی من سئوالی |

344- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اَیا شاعر که هستی لا یبالی |  | توکل کن بِحی لایزالی |
| برو یک صنعتی کن پیشة خود |  | مگو مدح خسان روز لیالی |
| تو بردی آبروی ملتت را |  | شدی بد نام و رند و لایبالی |
| مگر شاهت خدا باشد که گوئی |  | وعلم الله حسبی من سؤال[[220]](#footnote-220) |
| بیا حافظ بترس از خالق خود |  | وقُل هو مُؤنسی فِی کُلّ حال[[221]](#footnote-221) |
| تو تاکی عاشق روی شهانی |  | همه عمرت بشد آشفته حالی |
| خدا داند که شاعر را هدف نی |  | بجز کسب زر و سیم و وبالی |
| همانا برقعی خیر تو گوید |  | وإن کنتَ غنیا عن مَقالی[[222]](#footnote-222) |

345- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی |  | سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی |
| دیدة ما چو بامید تو دریاست چرا |  | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی |
| بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد |  | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی |
| حافظا سجده بر ابروی چو محرابش بر |  | که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی |

345- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که از عشق و هوا هیچ تو پروا نکنی |  | مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی |
| حق‌شناسان که ز حق خوف و هراسی دارند |  | پند و اندرز بگویند و تو پروا نکنی |
| عشق ‌و مستی که توان برد بیک خردل ‌هوش |  | شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی |
| دیوهای هوس و عشق و هوا دام رهند |  | مخوری گول تفرّج تو بآنجا نکنی |
| زرق و برق بت تو دل نبرد از زاهد |  | نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی |
| حافظا سجده بابرو و رخ پیر مکن |  | خویش مشرک نکنی پیر تولا نکنی |

346- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی |  | خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی |
| امید هست که منشور عشق بازی من |  | از آن کمانچة ابرو رسد بطغرائی |
| بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید |  | که می‌رویم بباغ بلند بالائی[[223]](#footnote-223) |
| فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب |  | که حیف باشد ازو غیر او تمنائی |
| درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار |  | اگر سفینة حافظ رسد بدریائی |

346- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ببین بیاوه سرائی بلند پروائی |  | رسانده لاف محبت بحد رسوائی |
| اگر خوش است که تابوت تو ز سرو کنند |  | خوش است قبر تو را چون مَبال[[224]](#footnote-224) هم جائی |
| که آن پلید قدت هم کنیف همره داشت |  | چرا بقد نگری وز کنیف نستائی |
| هزار فرق بود بین وصل تا بفراق |  | تو این غلط بگرفتی ز اهل هر جائی |
| رضای حق بطلب نی رضای غمزة یار |  | که حیف باشد ازو جز رضا تمنائی |
| کسی تمنی جز حق نمی‌کند چو نبی |  | جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی |
| کسی که خلد ببخشد بخاک کوی شهان |  | چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی |
| ولی چو قصد تو آن سرو قد بود نه عجب |  | که بیشتر کنی از این بلند پروائی |
| اگر که شعر تو حافظ بماهیان برسد |  | مکان کنند ز خجلت بقعر دریائی |

347- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بتا با ما مورز این کینه داری |  | که حق صحبت دیرینه داری |
| نصیحت گوش کن کاین در بسی به |  | از آن گوهر که در گنجینه داری |
| بفریاد خمار مفلسان رس |  | خدا را گرمی دوشینه داری |
| بد رندان مگو ای شیخ هشدار |  | که با حکم خدائی کینه داری |
| نمی‌ترسی ز آه آتشینم |  | تو دانی خرقة پشمینه داری |
| ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ |  | بقرآنی که اندر سینه داری |

347- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مخوان لافی که در گنجینه داری |  | مکن رقصی که از بوزنیه داری |
| ببین زشتی اوهام خودت را |  | اگر صافی یکی آئینه داری |
| بد رندان بامر حق بگوییم |  | که با حکمش بساط کینه داری |
| نمی‌ترسم من از افسانة تو |  | اگر صد خرقة پشمینه داری |
| تو و پیر تو نزد من بیک جو |  | بآهی کز بخار سینه داری |
| نمی‌ترسی تو هیچ از خالق خود |  | که با دین کینة دیرینة داری |
| ندیدم یاوه گو تر از تو حافظ |  | بقرآنی که با او کینه داری |
| مکن قرآن حق را دام تزویر |  | مگر با نهروانی[[225]](#footnote-225) پینه[[226]](#footnote-226) داری |

348- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی |  | لطف کردی سایة بر آفتاب انداختی |
| تاچه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت |  | حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی |
| گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما |  | سایة دولت برین کنج خراب انداختی |
| داور داراشکوه ‌ای آنکه تاج آفتاب |  | از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی[[227]](#footnote-227) |
| نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را |  | از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی |

348- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که بهر دام لفظ مستطاب[[228]](#footnote-228) انداختی |  | همچو صیادان تو دامی را بآب انداختی |
| بهر صید شاه یحیی یک غزل گفتی چو آب |  | در کمند لاف آن غاصب رقاب[[229]](#footnote-229) انداختی |
| هیچ‌کس‌ با شمع ‌رخسارش ‌چو تو عشقی ‌نباخت |  | پس تو چون پروانه خود در اضطراب انداختی |
| این نه عشق است و نه دلبازی که ‌از راه طمع |  | خویش با لاف و تملق در سراب انداختی |
| ننگ عشق وی نهادی در دل ویرانه ات |  | سایة بذلش بر احوال خراب انداختی |
| شاهد مقصود تو زین یاوه سیم و زر بود |  | تا بدامت بافسانه آن جناب انداختی |

349- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی |  | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی |
| آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد |  | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی |
| ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن |  | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی |
| کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ |  | ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی |

349- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی |  | بهر فیض و درجاتی که خدا داده کنی |
| بشنو این نکته گوارا شده بهر تو حلال |  | روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی |
| شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است |  | که خود از نفس و هوی و هوس آزاده کنی |
| غم روزی مخوری بهر تو شاهان هستند |  | چند بیتی و گزافی ز خود آماده کنی |
| تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی شد |  | حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی |
| همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال |  | بنده شو تا سفری روی بآباده کنی |
| برقعی خواهی اگر از تو شود حق خوشنود |  | شرطش آنست که خوشنود خود از داده کنی |

350- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی |  | در فکرتِ تو پنهان صد حکمت الهی |
| عمریست پادشاها کز می تهیست جامم |  | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی |
| کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده |  | صد چشمه آب حیوان از قطرة سیاهی |
| در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید |  | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی |
| دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان |  | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی |
| جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد |  | ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی |
| حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام |  | رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی |

350- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر مباف و متراش نوری برای شاهی |  | در فکر زورگویان کَی حکمت الهی |
| بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت |  | تا کی تو غافل استی از نعمت الهی |
| شاعر دیگر مزن دم از چشمة خرافات |  | آن ظلمت تو بدتر ز افکار پادشاهی |
| بنگر که چون تملق آرد برای فاسق |  | انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی |
| شه را ز اوج دانش آرد باوج حکمت |  | پنهان کند بفکرش صد حکمت ار تو خواهی |
| گوید تبارک الله بر کلک شه که در دین |  | صد چشمه آب حیوان بگشوده از سیاهی |
| در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی |  | در مال هم تو دیدی لابد حواله گاهی |
| از حکمت سلیمان بهر شهان ببافد |  | نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی |
| شاعر ز دین و صنعت بر گو دگر رها کن |  | با لاف شب نشینی وز باد صبحگاهی |
| شهرا کند خدا و خود را کند چو آدم |  | بنگر گزاف و لافش هنگام عذر خواهی |

351- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی |  | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی |
| چوگل‌ گر جزوة داری‌ خدارا صرف ‌عشرت‌ کن |  | که قارون را غلط‌ها داد سودای زر اندوزی |
| برو می ‌نوش ‌و رندی ورز و ترک ‌زرق ‌کن ‌ای ‌دل |  | ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی |
| بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم |  | بیا حافظ که جاهل را هَنی تر[[230]](#footnote-230) می‌رسد روزی |

351- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نسیم یار نی باشد کمال و فخر پیروزی |  | اگر با عقل و دین سازی چراغ دل بر افروزی |
| تو جزئی ‌زر نگه ‌می‌دار و جزئی ‌صرف ‌عیشت ‌کن |  | که باشد پیری و نقصان و بیکاری بیک روزی |
| مرو دنبال خودکامی‌ که ‌خودکامی است‌ بدنامی |  | که ‌حکم حق همین باشد اگر سازی و گر سوزی |
| برو حق گو و حق جو شو مجو با حق ره رندی |  | از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی |
| ببر لذت ز علم و فضل و رو ترک طرب بنما |  | بعجب رندیت شاعر بجز لهوی نیندوزی |
| مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد محروم |  | که عالم را دیگر همی است غیر از لهو و پفیوزی[[231]](#footnote-231) |
| بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود عالم |  | توئی جاهل هنی تر بر تو از جهلت رسد روزی |

352- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلامی چو بوی خوش آشنائی |  | بدان مردم دیدة روشنائی |
| ز کوی مغان رو مگردان که آنجا |  | فروشند مفتاح مشکل گشائی |
| مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع |  | بسی پادشاهی کنم در گدائی |
| می صوفی افکن کجا می‌فروشند |  | که در تابم از دست زهد ریائی |
| بیاموزمت کیمیای سعادت |  | ز هم صحبت بد جدائی جدائی |
| مکن حافظ از جور دوران شکایت |  | چه دانی تو ای بنده کار خدائی |

352- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو را عاقلا نی سزد بیحیائی |  | بشیطان و نفست مکن آشنائی |
| برو جمع کن بین دنیا و عقبی |  | بامر شریعت نما اعتنائی |
| نمانده بجا صاحب عقل و فکری |  | نباشد ز ایمان دگر روشنائی |
| ز پیر مغان رو بگردان که آنجا |  | فروشند دین را بهر بی‌وفائی |
| مزن شاعرا دم ز پیر و ز شاهان |  | که کمتر بود همتت از گدائی |
| شهان را نشد همتی بهر عقبی |  | و لیکن گدا بهر عقبی فدائی |
| بگو صنعت و دین کجا میدهندت |  | که در تابم از عشق و شعر ریائی |
| بیاموزمت یک سخن قدر میدان |  | مکن از فهیمان جدائی جدائی |
| اگر خواستی عقل و کار و دیانت |  | ز این باف و لافت حیائی حیائی |
| مکن برقعی از نصیبت شکایت |  | چو دانی صلاح است کار خدائی |

353- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می |  | علاج کی کنمت آخرُ الدواء الکَی |
| نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی |  | که هر که عشوة دنیا خرید وای بوی |
| خزینه داری میراث خوارگان کفر است |  | بقول مطرب و ساقی بفتی دف و نی |
| سخا نمانده سخن ‌طی کنم شراب کجا است |  | بده بشادی روح و روان حاتم طی |
| بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ |  | پیاله گیر و کرم ورز والضمانُ عَلَی |

353- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر بعشق و هوی و هوس بنوشی می |  | بود علاج سرت آخرُ الدواءِ الکَی[[232]](#footnote-232) |
| بغیر داغ نباشد علاج می نوشی |  | اگر نشد بحجیم است داغ او از می |
| بگو نوشته بر ایوان جنت المأوی |  | هزار وای بحافظ هزار وای بوی |
| که دین خود همه دادی بعشوة دنیا |  | خرید در عوضش لاف‌های پی در پی |
| اگر خزینه داری میراث خوار باشد کفر |  | بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی |
| ولی بقول نبی واجب است و گه مکروه |  | گهی بد است و گهی نیک فهم کن از وی |
| سخا نمانده چرا طی کنی سخن بشراب |  | خوری بشادی یک کافری چو حاتم طی |
| بلی بمثل تو یاد آور از حاتم و جم |  | که با تو همقدمندی بکفر و باطل و غَی[[233]](#footnote-233) |
| یزید مثل تو خورد و سر حسین (ع) پاشید |  | بیاد کشتة بدر و بیاد آل اُمی[[234]](#footnote-234) |
| بخیل بوی هدی نشنود بیا حافظ |  | مکن تو بخل بده دین ببادة لایمشی |
| بباده امر مکن حمل وزر آسان نیست |  | بخوان کلام خدا وذَر الضمان عَلَی |

354- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نوش کن جام شراب یک منی |  | تا بدان بیخ غم از دل بر کنی |
| دل گشاده دار چون جام شراب |  | سر گرفته چند چون خم دنی |
| دل بما در بند تا مردانه وار |  | گردن سالوس و تقوی بشکنی |
| خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر |  | خویش را در پای معشوق افکنی |

254- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگذر از جام شراب ای دنی |  | تا که بیخ کفر از دل بر کنی |
| دل بحق در بند تا مردانه وار |  | خود پرستی و هوا را بشکنی |
| هر کسی سالوس باید بشکند |  | لیک تقوی را نباید بشکنی |
| هست تقوی امر حق ای بو الهوس |  | از شکست امر حق دم می‌زنی |
| خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر |  | خویش را در راه معبود افکنی |
| کوی معشوق تو کی لائق بود |  | تا بر او انسان کند کج گردنی |

355- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی |  | دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی |
| دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند |  | دریاب ضعیفان را در وقت توانائی |
| دیشب گلة زلفش با باد صبا گفتم |  | گفتا غلطی بگذر زین فطرت سودائی |
| صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند |  | این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی |
| یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم |  | رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی |
| ساقی چمن و گل را بیروی تو رنگی نیست |  | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی |
| در دائره قسمت ما نقطة پرگاریم |  | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی |
| فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست |  | کفر است درین مذهب خود بینی و خود رأیی |

355- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خالق بیهمتا دانیم که یکتائی |  | در ذات و صفات ذات شاهد بهمه جائی |
| در قدرت و در سطوت مقهور تو می‌باشد |  | این عالم و هر عالم، هر پستی و بالائی |
| هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حال و آت[[235]](#footnote-235) |  | بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی |
| عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی |  | اوصاف تو بُد ذاتی همواره توانائی |
| دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم |  | نی اهل جساراتم چون شاعر دنیائی |
| گوید گل این بستان شاداب نمی‌ماند |  | دریاب ضعیفان را در وقت توانائی |
| دائم تو توانائی نی وقت توانائی |  | فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی |
| این شعر نه با خالق نی بندة او زیبد |  | شاعر تو مگو با حق وقت است که باز آئی |
| گر بندة حق خواهی باشد غلط ار گوئی |  | رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی |
| مخلوق ‌نه‌ هر جائی‌ است ‌پس ‌لاف ‌تو با شاه ‌است |  | یا پیر که بگرفته است در قلب تو مأوائی |
| شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی |  | بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی |
| صد باد صبا آنجا با سلسله می‌رقصند |  | یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی |
| افکنده برون از حد لافی و گزافی را |  | بنگر که چه می‌گوید مست می رسوائی |
| گوید چمن وگل را بی ‌روی تو رنگی نیست |  | هر رنگ از آن پیر است با زشتی سیمائی |
| در دائره پیران خود نقطة پرگار است |  | آری تو چنین باید با پیر بیاسائی |
| فکر و خرد و رأیی در پیر پرستی نیست |  | کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی |
| فریاد ز این عرفان کاورده ز خود شیطان |  | افکار منع و گبران هم مذهب ترسائی |
| بر جای کلام وحی شعر آمده و دیوان |  | سد گشته ره قرآن وقتست که بگشائی |
| فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار |  | پر گشته ز شعر عشق از شاعر شیدائی |
| نی مانده دگر دینی ایمانی و آئینی |  | توفیق رواج دین داریم تقاضائی |
| یا رب ز تو ره جوئیم بر دین تو می‌پوئیم |  | بیداری و استقلال داریم تمنائی |
| هان برقعیا می‌کوش باطل ز تو شد مخذول |  | توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی |

356- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که دائم بخویش مغروری |  | گر تو را عشق نیست معذوری |
| گرد دیوانگان عشق مگرد |  | که بعقل عقیله مشهوری |
| مستی عشق نیست در سر تو |  | رو که تومست آب انگوری |
| روی زرد است و آه درد آلود |  | عاشقان را گواه رنجوری |
| بگذر از نام و ننگ خود حافظ |  | ساغر می طلب که مخموری |

356- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که از راه حق بسی دوری |  | تو بترک خرد نه معذوری |
| عاشقی شد طریق و مذهب تو |  | تو بمستی و عشق مشهوری |
| حافظا خود تو کرده‌ای اقرار |  | که منم مست آب انگوری |
| خود تو گفتی که لعل رمان است |  | خواندیش خون رز مگر کوری |
| گاه گفتی که تلخ وش باشد |  | موجب عیب و ضد مستوری |
| پس بود بادة تو آب نجس |  | عشق تو نیز از خدا دوری |
| گر چه باشد بنزد ما یکسان |  | مستی عشق و مست مخموری |
| هر دو می‌آورد بدین نقصان |  | هر دو باشد فساد و رنجوری |
| بلکه مستی عشق بدتر شد |  | فتنه‌اش بیش در شر و شوری |
| مستی خمر گر برد بس عقل |  | جمله باطل ز عشق معموری |
| خائف است از گناه خود خمار |  | لیک عاشق بعشق مسروری |
| چندگوئی ز عشق و مستی آن |  | آورد و گفت زشت منفوری |
| مگذر از نام و ننگ ای شاعر |  | عار ناید تو را چه مغروری |
| برقعی شاد باش و شکر گذار |  | عقل و دین نامه از تو منشوری |

357- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی |  | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی |
| قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز |  | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی |
| الا ای‌ یوسف ‌مصری‌ که‌ کردت‌ سلطنت ‌مغرور |  | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی |
| همائی چون ‌تو عالی قدر و حرص ‌استخوان ‌تا کی |  | دریغ آن سایة دولت که بر نا اهل افکندی |
| بشعرحافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند |  | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی |

357- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر با شاه می‌گفتی ز حرص و آرزومندی |  | بروی یوسف بصری نظر از عشق افکندی |
| چرا گفتم بود بصری که مصری ز انبیا باشد |  | بود معصوم نی مغرور ای شاعر چه می‌بندی |
| جسارت‌ کردی‌ و گفتی‌ که‌ حرص ‌استخوان ‌تا کی |  | دریغ آن کس که زاده شاعری نا اهل فرزندی |
| ندا آمد ز خناست[[236]](#footnote-236) که واثق شو بالطافش |  | وثوق خود باین اشخاص در بند و ببر گندی |
| تورا حرص ‌و طمع ‌چندان ‌که ‌شرحش ‌در قلم ‌ناید |  | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی |
| بلی ای شاه زر میده روا نبود که شاعر را |  | کنی قطع رسوم از وی پس ‌از خدمتگری ‌چندی |
| تو هم شاعر بشعر خویش مینازی و می‌رقصی |  | بناز از رقص و از مستی که فردا در غل و بندی |

358- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلیمی مُنذ حَلّت بِالعراق |  | اُلاقی فِی هواها ما الاقی |
| الا ای ساربان منزل دوست |  | إلی رُکبانکم طالَ اشتیاقی |
| خرد در زنده رود انداز و مَی نوش |  | بگلبانگ جوانان عراقی |
| جوانی باز می‌آرد بیادم |  | سماع و چنگ و دست افشان ساقی |
| بساز ای مطرب خوش خوان و خوش گو |  | بشعر فارسی صوت عراقی |
| عروسی بس خوشی ای دختر از |  | ولی گه گه سزاوار طلاقی |
| مسیحای مجرد را برازد |  | که با خورشید سازد هم وثاقی |

358- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ای شاعران جام و ساقی |  | اُلاقی مِن أذیِکم ما اُلاقی[[237]](#footnote-237) |
| خرد را دور افکندید از می |  | دگر از یاوه‌های اشتیاقی |
| مخوان تصنیف‌ها شاعر تو بگذار |  | سماع و نغمه و آواز ساقی |
| مزن دم از می و مستی و باده |  | مکن عمرت تلف گر هست باقی |
| دلم خون کردی از بی‌بندوباری |  | که ملت را بود ازین فراقی |
| دمی آیات قرآن را بیاموز |  | رها کن رقص و آواز عراقی |
| مشو با مطرب خوشخوان و خوش گو |  | که در دوزخ خوری گُرز و چماقی |
| عروس دختر رز ننگ آرد |  | بود لازم دهی او را طلاقی |
| مسیحا بر فلک رفت او نبی بود |  | نه هر کس را بود این اتفاقی |
| بخوان ای برقعی آیات قرآن |  | رها کن این غزل‌های نفاقی |

359- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه ‌می‌جوئی |  | این گفت سحر بلبل ای گل تو چه می‌گوئی |
| مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را |  | لب گیری و رخ بوسی مینوشی و گل بوئی |
| شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن |  | تا سرو بیاموزد از قد تو دل جوئی |
| هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید |  | بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی |

359- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عقل چه می‌جوئی عاقل تو چه ‌می‌گوئی |  | هر چند که بتوانی بر خیز و بزن گوئی |
| بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال |  | این شعر و غزل خوانی وین شاعر پرگوئی |
| آواره کن این دشمن تا آنکه باستقلال |  | برخیزی و غم ریزی حق گوئی و حق جوئی |
| گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی |  | دشمن ز وطن میران با قوت و نیروئی |
| گو ملت بی‌سر را بدبخت مسخَّر را |  | این کافر ابتر را میران بترش روئی |
| هر ملت نادانی دشمنی بکمین دارد |  | جانش تو منور کن از دانش و خوش خوئی |
| امروز که خوشحالی دارای زر و مالی |  | میزن تو پر و بالی پرواز بدلجوئی |
| امروز که‌ حق خوار است نی‌ گرمی بازار است |  | بر خیز و خریداری می‌کن تو بنیکوئی |
| هر بنده که دل خون شد یاگمره و مفتون شد |  | بی‌غیرت و بی‌خون شد از ناله بکن موئی |
| منواز ستمگر را از شه مطَلب زر را |  | از خالق اکبر گو گر برقعیا گوئی |

360- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی |  | تا را هرو نباشی کی را هبر شوی |
| دست از مس وجود چو مردان ره بشوی |  | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی |
| در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق |  | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی |
| خواب و خورت ز مرتبة خویش دور کرد |  | آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی |
| گر نور حق بدل و جانت اوفتد |  | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی |
| از پای سرت همه نور خدا شود |  | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی |
| وجه خدا اگر شودت منظر نظر |  | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی |
| بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود |  | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی |

360- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بی‌بصر بکوش که اهل بصر شوی |  | با خبرگی چه سود گر از دین بدر شوی |
| دست از مس هوس چو فقیهان ره بشوی |  | تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی |
| گر از مس وجود بشوئی عدم شوی |  | با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی |
| دست از مس وجود چه شوئی بشعر لاف |  | دست از هوی بشوی که یکتا گهر شوی |
| عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص |  | های ای پسر بکوش مبادا که خر شوی |
| بی‌عشق نور حق بدل و جان گر اوفتد |  | البته ز آفتاب فلک خوبتر شوی |
| از پای تا سرت همه نور خدا شود |  | در راه ذو الجلال چو تو با هنر شوی |
| وجه خدا اگر بودت دین حق او |  | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی |
| اما اگر ز وجه خدا پیر مقصد است |  | حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی |
| اهل هنر که مقصد او پیر عشق اوست |  | خود مرده است کی تو باو زنده‌تر شوی |
| دستور ترک خواب و خوراک از چه می‌دهی |  | خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی |
| هر چند اهل عشق تو این پند می‌دهند |  | اما ریاضتی است ز حق دورتر شوی |
| با ملتی که گشت مسخر بگو بکوش |  | باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی |
| ای برقعی مباف ز عشق و ز شعر لاف |  | از صنعت است و کار که با زور و زر شوی |

361- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی |  | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی |
| ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من |  | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی |
| خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق |  | دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی |
| گر دیگری بشیوة حافظ زدی رقم |  | مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی |

361- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی |  | وقتی نشد که مستی شاعر سر آمدی |
| خوش رهنما است شعر باین ملت جهول |  | شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی |
| ایشاعران بس است دگر طعن و لاف و باف |  | دلبر برفت و شاهد و ساقی کر آمدی |
| اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین |  | بر مستی و هوا شرر از داور آمدی |
| دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ |  | اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی |
| حافظ اگر ز کار و هنر می‌زدی رقم |  | مقبول طبع مهتر و هم کمتر آمدی |
| اما شهان چو مثل تو هستند در هوس |  | مدح گزاف در برشان خوشتر آمدی |
| چون قصد هر دو بهره بری شد ز یکدیگر |  | یار است هر که را که ز وی این بر آمدی |

362- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو زاهد بامیدی که داری |  | که دارم همچنان امید داری |
| بجز ساغر که دارد لاله در دست |  | بیا ساقی بیاور تا چه داری |
| مرا در رشتة دیوانگان کش |  | که مستی خوشتر است از هوشیاری |
| بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز |  | که کردم توبه از پرهیزگاری |
| بوقت گل خدا را توبه شکن |  | که عهد گل ندارد استواری |

362- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برو شاعر بجو یک کار و باری |  | غرور است آنچه تو امیدواری |
| بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه |  | بیاور تا ببینم من چه داری |
| ز زیر بار بیگانه برون آی |  | رها کن مسلک بی‌بندوباری |
| برو در زمرة قرآنیان باش |  | ز مستی دور شو گر هوشیاری |
| بپرهیز از خدا شاعر بپرهیز |  | رها کن عشق و شو پرهیز کاری |
| بیا در مسجد و دین را فراگیر |  | اگر خواهی بعقبی رستگاری |
| شدی مشرک چو در دل پیر داری |  | برای روی پیران سجده آری |
| مرو در حلقة جهال و پیران |  | که دنیا را نباشد اعتباری |
| عزیزان و بهار عمر بگذشت |  | مگر آینده را فرصت شماری |
| بخواه ای برقعی بیداری ما |  | چرا ما را بغفلت می‌گذاری |

363- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای باد نسیم یار داری |  | زان نفخة مشکبار داری |
| زنهار مکن دراز دستی |  | با طرة او چه کار داری |
| ای گل تو کجا و روی زیباش |  | او مشک و تو خار بار داری |
| نرگس تو کجا و چشم مستش |  | او سر خوش و تو خمار داری |
| روزی برسی بوصل حافظ |  | گر طاقت انتظار داری |

363- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر که نظر بیار داری |  | نی صنعت و کار و بار داری |
| از عمر خودت چه بهره بردی |  | با طرة او چه کار داری |
| عارف تو کجا و دین و شرعی |  | او عقل و تو ننگ و عار داری |
| صوفی تو کجا و حق پرستی |  | تو پیر لِه[[238]](#footnote-238) خوار داری |
| شاعر تو کجا و هوشیاری |  | تو مست و سر خمار داری |
| ای پیر مزن دم از حقیقت |  | از خدعه دو صد هزار داری |
| عاشق تو کجا و غیرت و کار |  | ای عقل تو اختیار داری |
| ملت تو اگر که هوشیاری |  | بر خیز و بکن قیام و کاری |
| روزی که رسی بوزر اشعار |  | نی طاقت و نی فرار داری |
| درویش بمان همی بتشویش |  | کز وهم تو کردگار داری |
| ای برقعی از ستم بپرهیز |  | از جور چه انتظار داری |

364- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لبت می‌بوسم و در می‌کشم می |  | بآب زندگانی برده‌ام پی |
| بزن در پرده چنگ ایماه مطرب |  | رگش بخراش تا بخروشم از وی |
| نجوید جان از آن قالب جدائی |  | که باشد خون جامش در رگ و پی |
| زبانت درکش ای حافظ زمانی |  | حدیث بی‌زبان را بشنو از نی |

364- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدانستم مرامت برده‌ام پی |  | مرام تست ترویج می و نی |
| عروس دیو گردد مرد خمار |  | چو لب بر جام و نوشد جرعة می |
| هر آن کس می خورد آبش حمیم است |  | بدوزخ حشر او شد با جم و کی |
| مزن در پرده چنگ ای مطرب پست |  | برو کن گریه و هم توبه از وی |
| مکن دیگر تو با قانون حق جنگ |  | بساط عیش و نُوشت را بکن طَی |
| بسختی جان دهد ار روز مردن |  | هر آن کس باشدش می در رگ و پی |
| زبان را در کش ای شاعر زمانی |  | مگو از مطرب و از رهزن وی |
| بترس از خالق و از روز محشر |  | عذابش را چشی خون می‌کنی قی |
| بگو ای برقعی از صنعت و کار |  | که عیاشی بود یک شئ لاشی[[239]](#footnote-239) |

365- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پدید آمد رسوم بی‌وفائی |  | نماند از کس نشان آشنائی |
| برند از فاقه پیش هر خسیسی |  | کنون اهل هنر دست گدائی |
| کسی کو فاضل است امروز در دهر |  | نمی‌بیند ز غم یک دم رهائی |
| اگر شاعر بخواند شعر چون آب |  | که دل را زو فزاید روشنائی |
| نبخشندش جوی از بخل و امساک |  | اگر خود فی المثل باشد سنائی[[240]](#footnote-240) |
| خرد در گوش حافظ دوش می‌گفت |  | برد صبری مکن در بی‌نوائی |

365- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تمام دفتر شعرت ریائی |  | نداری با خدای خود صفائی |
| برو شاعر دمی دنبال صنعت |  | مزن دم از رسوم بی‌وفائی |
| ز شعرش ملتی بیچاره گشتند |  | که استعمارشان شد هکذائی |
| اگر خوانی غزل‌های طرب را |  | کنی عیاش این قوم هوائی |
| اگر هر شاعری از عقل می‌گفت |  | نمی‌شد عشق و مستی را بهائی |
| خرد در گوش این ملت بیاور |  | ببر بیچارگی و بینوائی |
| اگر خواهی تو استقلال فکری |  | ز عیش و نوش و مستی کن جدائی |
| تو پنداری هنر را عشق و مستی |  | بری با این هنر دست گدائی |
| کجا اهل هنر محتاج گشتند |  | نداری با هنرها آشنائی |
| تو پنداری که اشعار تو فضل است |  | دهد فضلت تو را از غم رهائی |
| نمی‌دانی که این اشعار وهم است |  | بود بدبختی و نکبت فزائی |
| بکاه‌ای برقعی از غفلت ما |  | برای همت ما کن دعائی |

366- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی |  | هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی |
| هشدار که گر وسوسة عقل کنی گوش |  | آدم صفت از روضة رضوان بدر آئی |
| چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت |  | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی |

366- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاعر گراز اندیشة پیران بدر آئی |  | فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی |
| آدم شوی ای شاعر و ای عارف و صوفی |  | گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی |
| خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش |  | باید که تو از حلقة عرفان بدر آئی |
| رو بر ره حق آر بدستور فقیهی |  | تا کز سخط صاحب قرآن بدر آئی |
| جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان |  | شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی |
| نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر |  | باید که تو از بیعت پیران بدر آئی |
| هان برقعیا تابع فرمان خدا باش |  | باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی[[241]](#footnote-241) |

367- **حافظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اَحمد اللهَ علی مَعدلةِ السلطانِ |  | احمدُ شیخ اویس حسن اِیلخانی |
| خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد |  | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی |
| دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد |  | مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی |
| ماه اگر بی‌تو بر آید بدو نیمش بزنند |  | دولت احمدی و معجزة سلطانی |
| جلوة حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا |  | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی |
| گر چه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم |  | بعد منزل نبود در سفر روحانی |
| از گل پارسیم غنچة عیشی نشکفت |  | حبذا دجلة بغداد و می ریحانی |
| سر عاشق که نه خاک در معشوق بود |  | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی |
| ای نسیم سحری خاک در یار بیار |  | تا کند حافظ از آن دیدة جان نورانی |

367- **حافظ شکن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اَحمد اللهَ علی خِلقَته الإنسان |  | وله الشکرُ علی نِعمة الإیمان[[242]](#footnote-242) |
| گر کو حافظ شده عاشق بشة ایلخانی |  | گفت می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی |
| می بیادش خورد از دور و بشه می‌گوید |  | بعد منزل نبود در سفر روحانی |
| لیک ما شکر گذاریم برای خالق |  | فقط از بهر خدا آن احد سبحانی |
| ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم |  | ما نگوئیم بشه جانی و هم جانانی |
| می ‌ننوشیم بیاد کسی از بهر عطا |  | تا که از حق بشود شامل ما غفرانی |
| بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول |  | نکند چیز دگر دیدة جان نورانی |
| حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و خرد |  | دفع اوهام و اباطیل بشد دیوانی |
| نزد ما بت شکنی سهل ولی مشکل‌ها |  | همه در دفع بت شاعر با اعوانی |
| بت چه از سنگ بود هر کسی آن را شکند |  | لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی |
| سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما |  | ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی |
| هندیان گاو پرستند عجب نی باشد |  | چون دهد پشکل و شیری عجب از ایرانی |
| که پرستند یکی شاعر با وزر و گناه |  | می‌ندانند که جبری نبود قرآنی |
| برقعی پیشة تو بت شکنی شاکر باش |  | نیست کاری به از این گر رَجُل[[243]](#footnote-243) میدانی |
| هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی |  | ویژه تو سید و از اهل قم و سَیّدانی[[244]](#footnote-244) |

تمت بعون الله وله الحمد

1371 قمری هجری

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **لَقد وَضّح السبیلُ لِمَن أرادا** |  | **ولیکن أینَ مَن تَرکَ العنادا** |

**راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو**

1. - خسرو = پادشاه بزرگ؛ لقب چند تن از پادشاهان ساسانی، به عربی کسری می گویند. [↑](#footnote-ref-1)
2. - جَم = مخفف جمشید که بنا بر داستانهای شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده است. [↑](#footnote-ref-2)
3. - پرویز = پیروز، فاتح؛ لقب خسرو پرویز (پادشاه ایرانی که نامة رسول گرامی اسلام را پاره کرد). [↑](#footnote-ref-3)
4. - باربَد = رئیس یا بزرگ دربار، رئیس تشریفات، و نام رامشگر (خواننده و نوازندة) نامی عهد خسرو پرویز. (نگا: فرهنگ فارسی عمید). [↑](#footnote-ref-4)
5. - در نسخة دستنویس علامه برقعی رحمه الله این بیت همانطور که مشاهده می فرمائید اینگونه آمده است: بخلدم دعوت ایزاهد مفرما.

   اما در بیشتر نسخه های دیگر از آنجمله دیوان حافظ با تصحیح و مقدمة محمد بهشتی این طور آمده: بخلدم زاهدا دعوت مفرمای. که تغییرات خیلی اندک است، و ما از این ببعد به اینگونه تغییرات اشاره نمی کنیم؛ اما هر جا تغییر کلی و خیلی فاحش باشد در حواشی آنرا متذکر خواهیم شد. [↑](#footnote-ref-5)
6. - اشاره به آیه کریمه: **﴿** **﴾** (الدهر: 21) می باشد که قطعا شراب بهشت بوده و به أم الخبائث دنیا هیچ ربطی ندارد. [↑](#footnote-ref-6)
7. - نوائب = جمع نائبه به معنای سختی ها و مشکلات. [↑](#footnote-ref-7)
8. - اشاره به عقیدة وحدت الوجود (از عقاید و خرافات صوفیه) است، نه اتحاد و همدلی بین مسلمانان. [↑](#footnote-ref-8)
9. - کسی که مستقلانه به عقل خویش عمل کند (و شریعت را کنار بگذارد) گمراه شده است. [↑](#footnote-ref-9)
10. - در نسخة دستنویس علامه برقعی این عنوان وجود ندارد؛ اما عناوین دیگر چون: حرف باء، حرف تاء و ... وجود دارد؛ لهذا ما این عنوان را اضافه نمودیم تا با بقیة کتاب هماهنگ باشد. [↑](#footnote-ref-10)
11. - از بوسیدن دخترهای باکره و پرده نشین نیز برای ما شیرین تر و اشتها آور تر می باشد، و تلخوش کنایه از شراب است که در حدیث از آن به اُم الخبائث (مادر همه خبیث ها و فجور) نام برده شده است. [↑](#footnote-ref-11)
12. - پرندة خیالی که در بلندیها آشیانه دارد. [↑](#footnote-ref-12)
13. - صبوح شرابی است که صبح هنگام نوشیده شود، و در مقابل آن غبوق می آید که شراب شب هنگام است، و معنای بیت اینست که: ای دوستان برای نوشیدن شراب صبح هنگام آماده باشید. [↑](#footnote-ref-13)
14. - تعجب است برای مُحب (که اگر واقعا عاشق است) چگونه می خوابد؟. [↑](#footnote-ref-14)
15. - کنایه از این است که پادشاه و حاکم بعد از مداحی شاعر مقداری مال و یا پول به او صله (بخشش و مقابل مداحی های که نموده) بدهد. [↑](#footnote-ref-15)
16. - اَمل = آرزو. [↑](#footnote-ref-16)
17. - اشاره به آیه کریمه: **﴿** **﴾** (سورة بقره: 138) می باشد. [↑](#footnote-ref-17)
18. - قال النبی: «الفقرُ فَخری» ولم یَقل فخرُ اُمّتی»[از زیادات علامه برقعی](پیامبر فرموده اند: فقر و تنگدستی افتخار من است و نفرموده اند: (تهی‌دستی) فخر امت من است. [↑](#footnote-ref-18)
19. - مانند حدیث: کاد الفقرُ أن یکون کفرًا و الفقرُ سواد الوجه. [از زیادات علامه برقعی] [↑](#footnote-ref-19)
20. - اشاره به روزی است که الله متعال برای بندگان فرموده بود: **﴿** **﴾؟** (اعراف: 172) یعنی: از روز اول. [↑](#footnote-ref-20)
21. - ترتیز = یا ترتیزک نوعی سبزی با ساقه ی نحیف. [↑](#footnote-ref-21)
22. - کت= مخفف که ترا. [↑](#footnote-ref-22)
23. - بهم = مخففِ بهتر مرا (برای من) می باشد. [↑](#footnote-ref-23)
24. - سِیّما = بویژه. [↑](#footnote-ref-24)
25. - درو خواهد کرد. [↑](#footnote-ref-25)
26. - اگر مدعی (طرف مقابل) متوجه سخن من نشود، برایش بگو که سر خود را به خشت (آجر) بزند. [↑](#footnote-ref-26)
27. - برشت = برشته ی تحریر در آورد. [↑](#footnote-ref-27)
28. - اشاره به حدیثی است که رسول الله فرموده اند: «مثل المؤمنین فی توادّهم وتراحمهم وتعاطفهم کمثل الجسد الواحد إذا اشتکی منه عُضو تداعی له سائر الجسد بالسّهر والـحُمی». [↑](#footnote-ref-28)
29. - در این ابیات علامه برقعی رحمه الله با صراحت تمام بر عقیده‌ی جبریه که حافظ شیرازی آنرا گسترش میدهد رد نموده، و اختیار تمام برای بندگان را ثابت می نماید؛ که هر عملی را به اختیار و رضای خود و بدون جبر و اکراه از جانب خالق انجام میدهند. برای تفصیل بیشتر به کتب عقیده و برای شناخت جزئیات عقیدة جبریه به کتاب «الملل والنحل» تألیف علامه شهرستانی و کتاب «الفَرق بین الفِرق» جرجانی مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-29)
30. - امرُدان جمع امرد = پسران تازه بالغ. [↑](#footnote-ref-30)
31. - بیزاری. [↑](#footnote-ref-31)
32. - خانة غرور کنایه از دنیا می‌باشد که جای غرور است. [↑](#footnote-ref-32)
33. - نی قابل غاز است = به یک غاز و پشیزی نمی ارزد. [↑](#footnote-ref-33)
34. - راح = راحت (استراحت). [↑](#footnote-ref-34)
35. - فالقُ الإصباح = بیرون آورنده ی صبح، اشاره به آیت: 96 سوره ی مبارکة انعام می باشد. [↑](#footnote-ref-35)
36. - اِلحاح = پافشاری و تأکید. [↑](#footnote-ref-36)
37. - اشاره به آیة کریمه: **﴿** **﴾** (بقره: 130) می باشد. [↑](#footnote-ref-37)
38. - در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی مصرع دوم این بیت چنین آمده است: در سنگ خاره قطرة باران اثر نکرد. [↑](#footnote-ref-38)
39. - این بیت در دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد، و در عوض بیت زیر آمده است:

    کلک زبان بریده حافظ در انجمن با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد [↑](#footnote-ref-39)
40. - همانگونه که علامه برقعی رحمه الله در مقدمه‌ی حافظ شکن نگاشته است: ... دیوان او (حافظ) مجموعه ایست از عقاید جبریه و اشاعره‌ی قدیم ... . و علامه برقعی سعی دارد ضمن اشعار خود این عقاید را نیز نقد و رد نماید. [↑](#footnote-ref-40)
41. - غِلمان = پسر بچه ها. [↑](#footnote-ref-41)
42. - صبغة باری = رنگ الهی، اشاره به آیة کریمه: **﴿** **﴾** (البقرة: 138) می‌باشد. [↑](#footnote-ref-42)
43. - در نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی عوض واژه‌ی «تاب» کلمه‌ی «شوق» آمده است، اما در نسخه‌ی دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی تاب آمده که ما آن را برگزیدیم. قابل یاد آوری است که اختلافات اینگونه در بین نسخه‌های موجود از دیوان حافظ امر عادی می باشد و در اینجا بطور نمونه آنرا تذکر دادیم. [↑](#footnote-ref-43)
44. - در بعضی نسَخ «سمن بویان» آمده است. [↑](#footnote-ref-44)
45. - در نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی «شکر آنرا» آمده است. [↑](#footnote-ref-45)
46. - اشاره به بعضی آیات قرآنی از جمله آیة شماره: 5 سورة مُلک و آیات: 6- 8 سورة صافات، که زدن شیاطین توسط شعله‌ها و شهاب‌های آسمانی در آنها ذکر شده است. [↑](#footnote-ref-46)
47. - رود هیرمند = رود هلمند همان رودی است که از گرشک مرکز ولایت هلمند (واقع افغانستان کنونی) می گذرد، و آبِ فراوان دارد که در زراعت و سرسبزی قصبات اطراف دارای نقش بسزای است. [↑](#footnote-ref-47)
48. - معوجی = کژی. [↑](#footnote-ref-48)
49. - کت = مخفف که ترا. [↑](#footnote-ref-49)
50. - گول زنند = بفریبند. [↑](#footnote-ref-50)
51. - در نسخه‌ی دیوان حافظ دستنویس علامه برقعی این بیت اینگونه آمده است:

    گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

    لطــف او بــین که بلـطف از در مـا باز آمـد [↑](#footnote-ref-51)
52. - بلبل هزار. [↑](#footnote-ref-52)
53. - تعال = بیا. [↑](#footnote-ref-53)
54. - مرصاد = کمینگاه، یعنی آتش دوزخ آنها را احاطه کرده است. [↑](#footnote-ref-54)
55. - اشاره به آیه‌ی قرآنی **﴿** **﴾** (فجر: 14) می باشد. [↑](#footnote-ref-55)
56. - نز = مخفف نه از. [↑](#footnote-ref-56)
57. - این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-57)
58. - این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-58)
59. - آتش. [↑](#footnote-ref-59)
60. - کابین = مهریه. [↑](#footnote-ref-60)
61. - اشاره به آیة الله خالصی از مراجع شیعه در نجف می باشد که برای اصلاح و بیداری مردم تلاشهای فراوان نمود. [↑](#footnote-ref-61)
62. - در دیگر نسخه های دیوان حافظ این مصرع از بیت چنین آمده است: بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم. [↑](#footnote-ref-62)
63. - در نسخه‌ی دستنویس «خواص» آمده که به «خاص» تصحیح شد. [↑](#footnote-ref-63)
64. - خواننده‌ی گرامی؛ برادر محترم و خواهر عزیز! علامه برقعی رحمه الله در این اشعار به تلاش های اصلاحی خویش در راه تصحیح خرافات و رواجهای موجود در جامعه اشاره نموده و از دانشوران گله دارد که در این تلاشها با او نبوده و او را تنها گذاشتند بلکه برای او مشکلات زیادی را خلق نمودند، برای آگاهی بیشتر از مساعی این عالم مجاهد به سوانح حیات (که دستنویس خود ایشان است و به عربی نیز ترجمه شده) مراجعه فرمایید. [↑](#footnote-ref-64)
65. - کان بوت = که آن بوی ترا. [↑](#footnote-ref-65)
66. - بشست = اشاره به شست ماهی گیری است؛ کنایه از این است که پیران مریدان را شکار می‌کنند و اموال آنها را به باطل می‌خورند. [↑](#footnote-ref-66)
67. - بعضی از صوفیه ادعا دارند که ما از روز الَست (روز اول) مست آفریده شده ایم و از خویشتن اختیاری نداریم، علامه برقعی رحمه الله این نظریة پوچ آنها را در این ابیات مورد انتقاد قرار می‌دهد. [↑](#footnote-ref-67)
68. - سامری = همان کسی که بنی اسرائیل را در نبودن موسی گمراه نمود؛ و در سورة طه: 85 صراحتا نام سامری آمده است که او قوم موسی را گمراه نمود. [↑](#footnote-ref-68)
69. - پولس همان شخصی است که مذهب مسیح را تغییر داد و آن را مسخ کرد. [↑](#footnote-ref-69)
70. - وادی ایمن؛ وادی است که موسی علیه السلام شعله‌ی آتش را در آن دیده بود که در قرآن (طه: 9- 12، نمل: 7-8، قصص: 29- 30) نیز بدان اشاره شده است. و علامه برقعی رحمه الله به حافظ شیرازی میگوید تو حق نداری میکده را به وادی مقدس طوی تشبیه بدهی. [↑](#footnote-ref-70)
71. - دونان- انسانهای پست. [↑](#footnote-ref-71)
72. - مصاحب = هم صحبت. [↑](#footnote-ref-72)
73. - سَمر = کنایه از مشهور شدن و دهان به دهان گشتن در مجالس شب نشینی. [↑](#footnote-ref-73)
74. - دلار = واحد پول ایالات متحدة امریکا. [↑](#footnote-ref-74)
75. - بَر = میوه، ثمره. [↑](#footnote-ref-75)
76. - زغن = زاغ. [↑](#footnote-ref-76)
77. - علامه برقعی رحمه الله اشاره به تفسیر قیّم «تابشی از قرآن» دارد که در کتاب «سوانح حیات» خویش نیز به آن تصریح می نماید که تفسیر او پس از چاپ در اوایل انقلاب ایران توقیف و مصادره شد. برای تفصیل بیشتر به کتاب سوانح حیات علامه برقعی مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-77)
78. - این بیت در نسخة دستنویس وجود دارد اما با رسم الخط غیر رسم الخط علامه برقعی که امکان دارد خط یکی از فرزندان ایشان باشد. [↑](#footnote-ref-78)
79. - سلاله = سلسلة نسبی، بطور مثال گویند فلان شخص از سلالة ابوبکر صدیق است. [↑](#footnote-ref-79)
80. - اشاره به آیات کریمه: ﴿ ﴾ (سورة نبأ، آیات: 24- 26) می باشد. [↑](#footnote-ref-80)
81. - نافة چین = نوع عطر و خوشبوئی (نافة ختن). [↑](#footnote-ref-81)
82. - لرد = سرکش، طاغی. [↑](#footnote-ref-82)
83. - و اگرچه مرا با هجران (ترک نمودن) و زدن با سنگ اذیت نمائی. [↑](#footnote-ref-83)
84. - در تجارت سود و زیان می باشد. [↑](#footnote-ref-84)
85. - در آن (شب یا هنگام) تا صبح سلامتی و آرامش می باشد، اقتباس از سوره‌ی مبارکه‌ی «قدر». [↑](#footnote-ref-85)
86. - دجر = دیجور، ظلمت. [↑](#footnote-ref-86)
87. - حجر = منع. [↑](#footnote-ref-87)
88. - دجله = نهر مشهوری در عراق کنونی. [↑](#footnote-ref-88)
89. - تقدیم و تأخیر ابیات در نسخه‌های دیوان حافظ امر معمولی و عادی است؛ از جمله ابیات این غزل در نسخه های متعدد مقدّم و مؤخر شده است که بطور نمونه بدان اشاره نمودیم. [↑](#footnote-ref-89)
90. - به نظر می رسد که علامه برقعی اشتباه شده باشد؛ زیرا که ـ﴿لا یستوون﴾ در سورة یس نمی‌باشد بلکه در سورة توبه، آیة: 19 آمده است. [↑](#footnote-ref-90)
91. - اشاره به آیه کریمة: **﴿** **﴾** (یس: 59) می‌باشد. [↑](#footnote-ref-91)
92. - این بیت در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-92)
93. - این بیت در نسخة دستنویس علامه برقعی به این صورت آمده است:

    ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت بسوی دیو مجن ناوک شهاب انداز

    که ما بیت فوق را به علت اینکه معنای بهتر و با سیاق و سباق هم آهنگ تر است آورده ایم. [↑](#footnote-ref-93)
94. - با یک مراجعه به طبعات مختلف دیوان حافظ دانسته می شود که این غزل (با این قافیه و ردیف) با روایت‌ها و اشکال مختلفی آمده است، بنده با مراجعه به بعضی از آنها؛ از جمله دیوان حافظ با تصحیح آقای محمد بهشتی و مطابقت آن با نسخة دستنویسی که از علامه برقعی داشتم متوجه این شکاف عمیق و اختلاف کلیدی شده ام. البته اختلاف در نسخه‌های دیوان حافظ امر مسلّم در نزد اهل فن می باشد، و گاهی هر یک از مصححین و یا حواشی نویس‌ها ادعا می کنند نسخه‌ی که آنها تقدیم می کنند صحیح‌ترین و بهترین نسخه‌ها بوده و بقیة نسَخ خالی از اغلاط نمی باشند.

    با مراجعه به دیوان متوجه می‌شویم که چهار غزل مسلسل طوری آمده اند که با «از» تمام میشوند؛ و در اواخر این غزل ها واژههای همانند: باز، نواز، راز و ناز آمده است، و این احتمال نیز هست که بعضی از این ابیات با هم مختلط شده باشند، اما باز هم بیشتر ابیات نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی (حافظ 211) را در بقیة نسخه ها یافته نتوانستم.

    اما در رابطه به علامه برقعی باید گفت ایشان به نسخه‌ی اعتماد کرده و آن را صحیح‌تر دانسته اند، و ابیات را از آن همین طور نقل نموده اند و نسخه‌های دیگر را قابل اعتماد ندانسته اند.

    به هر حال کثرت اختلافات گاهی اصل دیوان حافظ را زیر سوال می برد که کسانی در سده‌های بعدی آمده باشند و اشعاری را سروده و به دیوان حافظ اضافه نموده باشند و یا جایگزین بعضی از اشعار حافظ کرده باشند. [↑](#footnote-ref-94)
95. - ایاز همان خادم معروف و زیرک سلطان محمود غزنوی رحمه الله بوده است که می‌گویند اگرچه صورتی زشت داشته در نزد سلطان عزیز بوده است. [↑](#footnote-ref-95)
96. - لَودگی = بی بند و باری، بی مسئولیت بودن و کارهای سبکی کردن. [↑](#footnote-ref-96)
97. - علامه برقعی رحمه الله در چندین جا از کتاب گرانبهای حافظ شکن به ارتباط عمیق کسانی که بنام تصوف و فرقه های آن فعالیت دارند با استعمار اشاره می‌کند، و در شرایط کنونی نیز با یک نگاه به بزرگان خانقاه و کسانی که بنام فرقه‌های تصوف در کشورهای اسلامی کار می کنند متوجه می‌شویم که حقیقت از چه قرار است؟! [↑](#footnote-ref-97)
98. - علامه برقعی رحمه الله اشاره به کتاب کم نظیر «التفتیش فی بطلان مسلک الصوفی والدرویش» دارد که تألیف خود ایشان است، ایشان در «سوانح حیات» ضمن تألیفات خویش از این کتاب (تألیف شماره: 60) نام برده اند. [↑](#footnote-ref-98)
99. - به کتاب «اصول دین از نظر قرآن» تألیف علامه برقعی مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-99)
100. - این دو بیت در بعضی از نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد، همانطوری که گفتیم این امکان بعید نیست که بعد ها بر اثر دستکاری و کمی و زیادی در دیوان او جایگزین شده باشند. [↑](#footnote-ref-100)
101. - اشاره به آئین بابی یا بابیه است که برای شناخت از این کیش و بانی آن معلومات زیر را خدمت خوانندگان گرامی تقدیم می‌نمائیم:

     سید علی محمد شیرازی ملقب به «باب» در اول محرم 1235 هـ. ق در محلة «بازار مرغ» شیراز متولد شد. اگر چه او ادعاهای متفاوتی داشته اما در مجموع می توان او را شارع دین بابی خواند. و بهائیان او را مبشّر دین بهائی می دانند. وی در اولین اثر خود و در اولین ملاقات خود با «ملا حسین بشرویه‌ای» خود را قائم (مهدی) معرفی می کند. او هم چنین خود را بشارت دهندة آئین دیگر که قرار بود بعد از او از طرف خداوند توسط «مَن یُظهره الله» فرستاده شود، معرفی کرده است. و او به کرات در آثار خود به نزدیکی ظهور «مَن یُظهره الله» اشاره می‌کند.

     به اعتقاد بهائیان «مَن یُظهره الله» همان «میرزا حسینعلی نوری» است که او را بهاء الله می خوانند. باب شش سال بعد از قیام در تبریز در نهم ژوئیه سال 1850م در میدان سرباز خانة همان شهر به فرمان «امیر کبیر» تیر باران شد.

     از القاب وی می توان به «نقطة اولی» و «مبشّر أمر الله» و «سید ذکر» اشاره کرد.

     از آثار باب که امروزه موجود است می توان از: قیّوم الأسماء (تفسیر سورة یوسف )، کتاب بیان (به زبانهای فارسی و عربی) و دلائل سبعه نام برد.

     برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به:

     1- دانشنامة ایرانیکا، مدخل باب، بخش دکترین.

     2- دین بهائی آیین فراگیر جهانی نوشتة ویلیام هاچر و دوگلاس مارتین، صفحة 45 به بعد.

     3- نصرت الله حسینی، حضرت باب، مؤسسة معارف بهائی، صفحه: 134- 144.

     4- سید علی محمد باب، بیان عربی، واحد: 6 باب: 8.

     5- آموزه های نظم نوین، صفحه: 237.

     6- تاریخ نبیل زرندی، صفحة: 46. [↑](#footnote-ref-101)
102. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (انعام: 121) می باشد. [↑](#footnote-ref-102)
103. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ...﴾ (بقره: 93) می باشد. [↑](#footnote-ref-103)
104. - این بیت در برخی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-104)
105. - تجرّی = جرئت نمودن و دلیر بودن بر انجام معاصی و گناهان. [↑](#footnote-ref-105)
106. - سبحان = از نامهای الله متعال جلّ جلاله. [↑](#footnote-ref-106)
107. - در بعضی نسخه ها این بیت آمده است:

     ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

     و البته بیتی که علامه برقعی آورده ختام غزل بعدی حافظ است که با همان قافیه و ردیف می باشد. [↑](#footnote-ref-107)
108. - صُداع = دردِ سر. [↑](#footnote-ref-108)
109. - مُزیل = پاک کننده، ازاله کننده. [↑](#footnote-ref-109)
110. - خوانندة گرامی و محترم متوجه می شود که علامه برقعی در بیشتر ابیات حافظ شکن کوشیده است برای مردم و بویژه طبقة جوان نصایحی را تقدیم نموده و آنها را به کار و کوشش تشویق نماید و از تملق به دربار حکمرانان بدور نگه دارد، ردود علامه برقعی بر حافظ شیرازی بر اساس دشمنی و یا کینة شخصی نبوده بلکه علامه برقعی از دیوان حافظ این برداشت را نموده اند که دیوان و اشعار او برای عامة مسلمانها خالی از ضرر نیست. [↑](#footnote-ref-110)
111. - در برخی از نسخه ها این بیت اینگونه آمده است:

     سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ. [↑](#footnote-ref-111)
112. - به صفحة: (225) از نسخة دستنویس مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-112)
113. - تحمیق = احمق کردن. [↑](#footnote-ref-113)
114. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (ق: 18) می باشد. [↑](#footnote-ref-114)
115. - اشعار علامه برقعی رحمه الله نشان می دهد که به وحدت و تقریب مذاهب اسلامی توجه خاص دارد و برای تحقیق این آرزو تلاشهای فراوان نموده است. [↑](#footnote-ref-115)
116. - این بیت در بعضی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-116)
117. - کَلک = فریب، نیرنگ. [↑](#footnote-ref-117)
118. - کَسک = مصغّر کَس؛ انسان بی ارزش و دنی. [↑](#footnote-ref-118)
119. - الله معک = الله با تو باد (خدا به همراهت). [↑](#footnote-ref-119)
120. - در بعضی نسخه های دیوان حافظ این مصرع اینطور آمده است:

     ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند. [↑](#footnote-ref-120)
121. - هتّاک = (صیغة مبالغه)؛ شخصی که هتک حرمت می کند و به مقدسات دینی میتازد. [↑](#footnote-ref-121)
122. - دو جادوی مکحول = دو چشم سرمه کشیده. [↑](#footnote-ref-122)
123. - لِله درّ قائل = اصطلاح عربی است که در مقام تعریف و تمجید بکار می رود. [↑](#footnote-ref-123)
124. - حلاج = ابو المغیث عبدالله بن احمد بن ابی طاهر مشهور به حسین بن منصور حلاج (زادة 244 هـ). او از مردم قریة تور واقع در شمال شرق بیضای فارس بود.

     اساتید او عبارت بودند از: سهل بن عبدالله تستری، عمرو بن عثمان مکی و جنید بغدادی.

     از جمله تألیفات حلاج: «طاسین الأزلی والجوهر الأکبر، طواسین، الهیاکل، الکبریت الأحمر، نور الأصل، الجسم الأکبر، الجسم الأصغر و بستان المعرفه» می باشد.

     او مرد حیله باز و زندیق بود؛ نخست مردم را به مهدی دعوت می‌کرد که از طالقان (مرکز ولایت تخار) ظهور خواهد و سپس ادعا کرد که روح القدس در او حلول نموده و خود را خدا دانست.

     خلیفة عباسی «المقتدر بالله» در سال 301 هـ از او آگاه شد، بر اساس فتوای علمای اسلام هزار تازیانه اش زد، دست و پای او را برید و او را اعدام کرد.

     لویی ماسینیون (مستشرق مسیحی فرانسوی) کتابی بنام «مصائب حلاج» و «قوس زندگی حلاج» نوشته است. [↑](#footnote-ref-124)
125. - اشاره به گوسالة سامری است که مردم او را معبود خویش قرار دادند؛ یعنی همانطور که گوسالة سامری مردم را به فتنه انداخت، حلاج نیز مردم را به فتنه انداخت. [↑](#footnote-ref-125)
126. - این بیت در بعضی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-126)
127. - قصة عشق که تو ادعای آنرا داری منشأ آن شهوت است و عیبها و بدی‌های آن از اقوال تو واضح و آشکار شده است. [↑](#footnote-ref-127)
128. - با جدا کردن عقل و کمال از آن (عشق) عقلهای ما کجا می رود و احوال ما چگونه خواهد شد؟ [↑](#footnote-ref-128)
129. - ملک و حکومتِ ما بعد از آمدن استعمار از بین رفت، شأن و شوکت و استقلالی برای ما باقی نماند. [↑](#footnote-ref-129)
130. - در رابطه با کمال عقول انسانی بر من تاختی (از من بد گفتی و به آبرویم دست درازی کردی)، بهروزی و خوبی خویش را از گردانندة احوال (الله متعال) بخواهید. [↑](#footnote-ref-130)
131. - ای نامه رسان عقلها (بیدار کنندة امت ها و کسی که می خواهد مسلمانان از خواب غفلت بیدار شوند و دوباره بر سرِ عقل بیایند و عوامل استعمار را شناسائی کنند) برای انسان، خوش آمدی خوش آمدی و حتما بیا. [↑](#footnote-ref-131)
132. - خُوار = صوت و آواز گوسالة سامری؛ اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾(اعراف: 148) می باشد. [↑](#footnote-ref-132)
133. - در نسخة دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح محمد بهشتی بیت آخر این غزل چنین آمده است:

     حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

     مـن از آنروز کـه در بـند تـو ام آزادم [↑](#footnote-ref-133)
134. - ای ستایش کنندة درهم (مال و ثروت) در قلب تو گمراهی است. [↑](#footnote-ref-134)
135. - سیّد و سالار هر اُمم (سردار و پیشوای همه امت ها) جناب نبی کریم اند که از نوشیدن شراب به شدت نهی فرموده اند. [↑](#footnote-ref-135)
136. - تُب قَبل مَوتک ... = پیش از فرا رسیدن مرگ توبه نما، حالا (هنگام مردن) پشیمان شدی در حالیکه پشیمانی در هنگام مرگ هیچ سودی ندارد. [↑](#footnote-ref-136)
137. - ای سردار من! بیا و به شاعر عجم کمک کن، به سبب مظالمی که مرتکب شده در جهنم عذاب می شود. [↑](#footnote-ref-137)
138. - گوَهیم = گواه (شاهد) هستیم. [↑](#footnote-ref-138)
139. - که = کهتر، کمتر. [↑](#footnote-ref-139)
140. - اشاره به عقیدة وحدة الوجود است. [↑](#footnote-ref-140)
141. - در این بیت علامه برقعی رحمه الله از حافظ شیرازی به مُغنی هر بزم رقص (آواز خوان هر مجلس رقص) تعبیر می نماید. [↑](#footnote-ref-141)
142. - دنی = پست، بی ارزش. [↑](#footnote-ref-142)
143. - خزان = پائیز. [↑](#footnote-ref-143)
144. - این بند در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی اینگونه آمده است:

     این تقویم بس است که چون واعظان شهر. [↑](#footnote-ref-144)
145. - اشاره به آیات کریمه: ﴿ ﴾ (الجن: 26- 27) می باشد. [↑](#footnote-ref-145)
146. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (تحریم: 6) می باشد. [↑](#footnote-ref-146)
147. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (حج: 21) می باشد. [↑](#footnote-ref-147)
148. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (ق: 24) می باشد. [↑](#footnote-ref-148)
149. - در برخی نسخه ها این بیت با مصراع اول بیت بعدی جابجا شده است. [↑](#footnote-ref-149)
150. - تهمتن = تنومند، تناور؛ لقب رستم بوده است که ابو القاسم فردوسی در شاهنامه این واژه را بارها ذکر می کند. [↑](#footnote-ref-150)
151. - فَی = زیادی، یعنی خود را چون مال بی ارزش برای او قربان کنی. [↑](#footnote-ref-151)
152. - هدف علامه برقعی رحمه الله اینست که در این دنیا کسی نمی تواند الله متعال را در حال یقظت و بیداری ببیند، البته رؤیت الله در قیامت برای مؤمنان از جملة عقاید اهل ایمان است. برای تفصیل بیشتر به شرح عقیدة طحاویة (اثر ابن ابی العز حنفی) و سایر کتب عقیده مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-152)
153. - رُشد و غَی = راه صواب و راه ضلالت و گمراهی. [↑](#footnote-ref-153)
154. - حیدر = از القاب علی مرتضی ، و چون علامه برقعی رحمه الله از سادات است علی را جد خویش می داند. [↑](#footnote-ref-154)
155. - استخاره = اگر شخص مسلمانی در کار مباح و جایزی دچار شک و تردید می‌شود که آیا انجام دادن این کار به نفع او می باشد یا خیر؟ دو رکعت نماز استخاره می خواند و مشکل خویش را نام می برد. در حدیث صحیح آمده است که رسول الله برای صحابه ی کرام نماز استخاره را یاد دادند همانطور که سوره‌ای از سوره های قرآن را یاد می‌دادند؛ که دو رکعت نماز بجا بیاورند و بعد از آن دعای استخاره را بخوانند و تا چند بار این عمل را انجام دهند، اگر خدا بخواهد کاری که به نفع آنها باشد برای آنها آسان خواهد شد.

     دعای استخاره طوری که در حدیث صحیح آمده است: «اللهم إنی استخیرُک بعلمک و استقدرک بقدرتک ...» (برای دریافت متن کامل دعای استخاره به صحیح بخاری و سنن ابی داود مراجعه فرمائید).

     و قابل ذکر است که در امور مسلّم و فرایض دینی و یا ارتکاب محرمات استخاره کردن جایز نیست؛ بطور مثال جایز نیست شخصی استخاره کند که آیا نماز بخواند و یا خیر؟ و یا استخاره کند که فلان شخص بی گناه را بقتل برساند یا خیر؟

     و اینکه حافظ شیرازی در توبه نمودن استخاره می کند و امثال این کارهای او علامه برقعی و دیگران را وادار کرده به شدت بر او رد نمایند و مفاسد دیوان او را برای امت اسلامی واضح سازند. [↑](#footnote-ref-155)
156. - در برخی نسخه های دیوان حافظ مصرع دوم این بیت اینگونه آمده است:

     همین بهَست که میخانه را اجاره کنم. [↑](#footnote-ref-156)
157. - در بعضی از نسخه های دیوان حافظ بجای «اهل خرد» جملة «مرد خدا» آمده است. [↑](#footnote-ref-157)
158. - اعتراف حافظ به عقاید جبریه. [↑](#footnote-ref-158)
159. - در بعضی از نسخه ها امین الدین حسن آمده است. [↑](#footnote-ref-159)
160. - در برخی از نسخ دلق پشمینه آمده است. [↑](#footnote-ref-160)
161. - در برخی از نسخ چنگ و سنجی آمده است. [↑](#footnote-ref-161)
162. - این بیت در بیشتر نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-162)
163. - سفهاء = جمع سفیه، بمعنی نادان. [↑](#footnote-ref-163)
164. - در برخی از نسخه های دیوان حافظ بیت آخر اینگونه آمده است:

     من آندم بر گرفتم دل ز حافظ که ساقی گشت یار ناگزیرم [↑](#footnote-ref-164)
165. - در نسخة دیوان حافظ با تصحیح و مقدمة محمد بهشتی این شعر را در بخش قصاید حافظ تحت عنوان وله فی المدح (ص: 21) آورده است؛ یعنی در بخش غزلیات نیاورده است. البته گمان می‌رود که ایشان از نسخة محمود وصال پیروی کرده باشند که قطعا با نسخة که علامه برقعی رحمه الله در دست داشته اختلاف دارد. [↑](#footnote-ref-165)
166. - صَیت = آوازه، صدا. [↑](#footnote-ref-166)
167. - هجا = هجو کردن؛ اینکه شاعری شخصی و یا قبیله‌ای را با القاب زشت و سخن ناشایست مورد خطاب قرار دهد و به اصطلاح به آنها فحش بگوید. [↑](#footnote-ref-167)
168. - تِذکار = تذکر دادن، یاد آوری نمودن. [↑](#footnote-ref-168)
169. - در برخی از نسخه های دیوان حافظ این بیت اینگونه آمده است:

     ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن [↑](#footnote-ref-169)
170. - در نسخة دستنویس علامه برقعی این بیت چنین آمده است:

     میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این.

     اما در برخی از نسخه‌ها (از جمله در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت چنین آمده است: بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این.

     که بخاطر مطابقت با سیاق و سباق ما آنرا تصحیح نمودیم؛ اما علامه برقعی در حافظ شکن نیز بر اساس نسخة دست داشتة خویش ردیه نوشته است. [↑](#footnote-ref-170)
171. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (الشعراء: 124) می باشد. [↑](#footnote-ref-171)
172. - جو = بجوی، جستجو کن. [↑](#footnote-ref-172)
173. - اویس = اویس بن عامر بن جَزء قرنی یمنی، او در زمان پیامبر اسلام می‌زیسته است اما بخاطر سرپرستی و خدمت به مادرش با ایشان ملاقات نکرده و شرف صحابه بودن را حاصل ننموده است. در سال 37 هـ وفات نموده و آرامگاه او در ترکیة فعلی می باشد.

     مسلمان شدن اویس در یمن و موفق نشدن او به دیدار با پیامبر گرامی اسلام از موضوعاتی است که در عرفان و ادبیات فارسی بدان پرداخته شده است.

     بنقل از: ویکی پیدیا دانشنامة آزاد. اویس قرنیFa.Wikipedia.org/wiki/ [↑](#footnote-ref-173)
174. - پیره زال = پیره زن، زن سالخورده. [↑](#footnote-ref-174)
175. - مزبله = زباله دان، مکان جمع شدن کثافات. [↑](#footnote-ref-175)
176. - در برخی نسخه ها بجای «در پیش شاه» جملة «در صدر خواجه» آمده است. [↑](#footnote-ref-176)
177. - تفَقّه = فقیه شدن، یادگرفتن مسایل دینی. [↑](#footnote-ref-177)
178. - این بیت اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (بنی اسرائیل: 29) می باشد. [↑](#footnote-ref-178)
179. - من زمانه را از فراق تو همچون قیامت دیده ام. [↑](#footnote-ref-179)
180. - قسم بخدا که ما عشق و محبت بدون از سرزنش ندیده ایم. [↑](#footnote-ref-180)
181. - کسی که مجرَّب (آزموده شده) را بیازماید برایش پشیمانی ببار خواهد آمد. همانطور که می‌گویند آزموده را آزمودن خطاست. [↑](#footnote-ref-181)
182. - سوگند بخدا این همه یاد آوری حافظ از یار و نگار گناه و ملامتی است. [↑](#footnote-ref-182)
183. - در هنگام معاد (حشر جسمانی) در حالی که مست است و بر قول ثابت پایدار نیست. [↑](#footnote-ref-183)
184. - اشکهای چشمان او نشانة گناهکاری او می باشد. [↑](#footnote-ref-184)
185. - ترجمة این مصرع در حاشیة شماره: 3 صفحة گذشته آمده است. [↑](#footnote-ref-185)
186. - عذاب (هلاکت) در نزدیکی او است و سلامتی از او دور می‌باشد. [↑](#footnote-ref-186)
187. - گفت: دیدم که لعنت (دوری از رحمت الهی) در حق ایشان کرامت است (یعنی از سر آنها هم زیاد تر است). [↑](#footnote-ref-187)
188. - این بیت در اکثر نسخه‌های دیوان حافظ وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-188)
189. - خزیتَ من الله = از جانب الله رسوا شده ای. [↑](#footnote-ref-189)
190. - میری = بمیری. [↑](#footnote-ref-190)
191. - صبر تلخ و عمر فنا شدنی است کاش می دانستم تا چه وقت او را ملاقات می کنم؟ [↑](#footnote-ref-191)
192. - در تعدادی از نسخه ها عاشق چه نالی... آمده است، و بعد از آن یک بیت دیگر وجود دارد که بیت آخر بوده و اسم حافظ در آن آمده است. [↑](#footnote-ref-192)
193. - حق تلخ و شعر شیرین است، ای کاش پروردگار من از شعر من خوشنود باشد. [↑](#footnote-ref-193)
194. - طالب پاداش باش و (اصطلاحاتی چون) هجر و فراق را رها کن. [↑](#footnote-ref-194)
195. - نباح کلاب = آواز سگان. [↑](#footnote-ref-195)
196. - در نسخة دستنویس علامه برقعی بهر آمده است؛ اما چون واژة بحر با سیاق و سباق مطابقت دارد لهذا ما آنرا به بحر تغییر دادیم. [↑](#footnote-ref-196)
197. - تموز = تموس، تابستان. [↑](#footnote-ref-197)
198. - به صفحة: 303 نسخة دستنویس مراجعه شود. [↑](#footnote-ref-198)
199. - این غزل را گر چه علامه برقعی مستقلا آورده است اما در دیگر نسخه‌های دیوان حافظ ابیات این غزل با تقدیم و تأخیر (نسبت به آنچه در نسخة دستنویس علامه برقعی موجود است) در ادامة این غزل می‌باشد:

     با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی. [↑](#footnote-ref-199)
200. - حافظ شیرازی در این بیت از آیة کریمه اقتباس نموده و در ضمن آنرا تقدیم و تأخیر نیز کرده است که معنی بیت چنین می باشد: از جانب طور درخشش برق آمد و من بدان انس گرفتم که شاید بتوانم برای تو کمی آتش بیاورم. [↑](#footnote-ref-200)
201. - ای کسی که من جویندة او هستم خداوند راه رسیدن من بتو را آسان گرداند. [↑](#footnote-ref-201)
202. - آتش در دیر (عبادتگاه راهب) شعله ور شد و تو آنرا دیدی و در واقع شرارة آتش بوده که تو را می زده است (اشاره به آیة کریمه که شهابهای آسمانی برای زدن شیاطین است که می خواهند از اسرار آسمانی مطلع شوند). [↑](#footnote-ref-202)
203. - الله متعال ترا زیانکار گردانید و نتوانی آنرا جستجو کنی و بدست آوری. [↑](#footnote-ref-203)
204. - در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت اینگونه آمده است:

     تا حد چین و شام و باقصی روم و ری [↑](#footnote-ref-204)
205. - علامه برقعی در اینجا بخاطر برابر کردن سجع و قافیه و هم چنین خرافات موجود در جامعه واژة بنی اُمی را آورده است؛ و إلا امیر معاویه با خدمات شایانی که به اسلام نموده و عمر بن عبدالعزیز خلیفة عادل و ولید بن عبدالملک و هشام بن عبد الملک (خلفای علم پرور و فاتح) نیز در زمرة خاندان اموی می باشند. [↑](#footnote-ref-205)
206. - اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾ (نور: 41) می باشد. [↑](#footnote-ref-206)
207. - یا بُنَی = ای پسرک من، نوح نیز فرزند خویش را به یا بُنی خطاب نمود چنانکه در سورة هود آیت: (42)آمده است. [↑](#footnote-ref-207)
208. - مُدمن = دائم الخمر، کسی که همیشه شراب می نوشد. [↑](#footnote-ref-208)
209. - أضل از همه انعام = گمراه تر از همه چارپایان، اشاره به آیة کریمه: ﴿ ﴾(أعراف: 179) می باشد. [↑](#footnote-ref-209)
210. - ابرامی = ابراهیمی، اشاره به آیة: 260 سورة مبارکة (بقره) که ابراهیم می خواست یقین و اطمینان قلبی خویش را افزایش دهد. [↑](#footnote-ref-210)
211. - فِریه = افترا، تهمت. [↑](#footnote-ref-211)
212. - اشاره به شعر معروف رودکی سمرقندی (ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن رودکی م 329 هـ. ق):

     بوی جوی مولیـان آید همـی یـاد یــار مـهربان آیـد همــی

     ای بخارا شاد باش و دیر زی میر سوی تو میهمان آید همی

     میر ماه است و بخارا آسـمان مـاه سـوی آسمـان آید همــی

     آنگاه که امیر بخارا به هرات آمده بود و این شهر علم پرور را ترک نمی گفت، رودکی این اشعار را بطور تحریض سروده تا امیر دوباره آهنگ بخارا کند؛ که گفته می شود از اولین اشعار سروده شده در زبان فارسی/ دری می باشد. [↑](#footnote-ref-212)
213. - در اکثر نسخه‌های دیوان حافظ از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت در ابتدای غزل بعدی آمده است، بنظر می رسد علامه برقعی ابیات دو غزل را در یکدیگر داخل نموده و در یک غزل به آن استشهاد نموده باشد؛ بویژه که اواخر آن نیز با هم مطابقت دارد. [↑](#footnote-ref-213)
214. - در نسخة دستنویس علامه برقعی این مصرع اینگونه آمده است:

     حافظ ار پادشهان مایه بخدمت طلبند

     که ما آنرا بر اساس نسخه های دیگر و با نظر به سیاق و سباق تغییر دادیم. [↑](#footnote-ref-214)
215. - غاوون = گمراهان. [↑](#footnote-ref-215)
216. - اقتباس از آیة کریمه: ﴿... ﴾ (نساء: 128). [↑](#footnote-ref-216)
217. - شیخی = اشاره به مذهب «شیخیه» می باشد؛ در سال 1790م در ایران، شیخ احمد احسائی مذهب جدیدی را در زیر مجموعة شیعه بنیان نهاد که به شیخیه معروف است. پیروان او که شیخی نامیده می شدند منتظر قیام مهدی بودند.

     بعد از مرگ شیخ احمد احسائی، رهبری مذهب شیخیه به یکی از شاگردان او بنام سید کاظم رشتی (1793- 1843م) واگذار شد. رشتی قبل از مرگ به شاگردانش سفارش کرد دنبال قائم (مهدی) بگردند. او می گفت: قائم بزودی ظهور خواهد کرد. در میان شاگردانش فردی بود بنام «ملا حسین بشرویه‌ای» که برای پیدا کردن مهدی دست بدعا برداشت و چهل روز روزه گرفت، و در نهایت بسمت شیراز حرکت کرد و در آنجا به «سید علی محمد شیرازی» برخورد کرد و به او ایمان آورد؛ بدین ترتیب ملا حسین بشرویه ای اولین مؤمن به «باب» یعنی اولین حرف از حروف حی (حواریون باب) شد.

     سید علی محمد باب در آن هنگام به ملا حسین گفت: از این پس لقب من «باب الله» و لقب تو «باب الباب» است.

     برای شناخت بیشتر مذهب شیخیه نگاه: 1- تاریخ نبیل زرندی (تاریخ نوین بهائی) صفحه: 42- 84، 2- ویکی پدیا (شیخیه، سید علی محمد باب). [↑](#footnote-ref-217)
218. - آکِل = خورنده، کسی که می خورد (صیغة اسم فاعل). [↑](#footnote-ref-218)
219. - واهی = عاری از حقیقت. [↑](#footnote-ref-219)
220. - علم خدا کافی است که من چیزی از او بخواهم (خدا بحال من دانا است و همه چیز را میداند). [↑](#footnote-ref-220)
221. - و بگو که او در هر حال مونس من می باشد. [↑](#footnote-ref-221)
222. - و اگر چه تو از گفتة من بی نیاز هستی (آنقدر در رسوائی مشهور می باشی که لازم نیست من آنرا تذکر دهم). [↑](#footnote-ref-222)
223. - در برخی از نسخه ها مصرع اخیر اینطور آمده است:

     که مرده ایم ز داغ بلند بالائی [↑](#footnote-ref-223)
224. - مبال = جائی که مردم در آن پیشاب نمایند. [↑](#footnote-ref-224)
225. - نهروانی = کسی که در جنگ نهروان بر علیه علی شرکت نموده است. [↑](#footnote-ref-225)
226. - پینه = پیوند، ارتباط. [↑](#footnote-ref-226)
227. - در بیشتر نسخه های دیوان حافظ (از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت اینگونه آمده است:

     نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب

     از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختـی

     و بیت بعدی وجود ندارد. [↑](#footnote-ref-227)
228. - مستطاب = خوب، جلب کننده. [↑](#footnote-ref-228)
229. - غاصب رقاب = غصب کنندة گردنها؛ کنایه از ظلمی که پادشاه مذکور بر مردم روا می داشته است. [↑](#footnote-ref-229)
230. - هَنی تر = گوارا تر، بیشتر. و در اکثر نسخه های دیوان حافظ بجای واژة «هنی تر» واژة «زیاده» آمده است؛ که همین معنی را میرساند. [↑](#footnote-ref-230)
231. - پُفیوزی = بی غیرتی، سستی، کارهای جاهلی و اعمال بی فایده (اصطلاح عامیانه). [↑](#footnote-ref-231)
232. - آخر الدواء الکی = داغ کردن آخرین علاج است. [↑](#footnote-ref-232)
233. - غَی = سرکشی، طغیان. [↑](#footnote-ref-233)
234. - البته این بیت را علامه برقعی به تقلید از خرافات موجود در جامعه آورده است؛ و إلا در هنگام قتل حسین یزید نه تنها در جریان نبوده بلکه در سرزمین شام (خارج از عراق) بوده است، و بیشتر روایات صحیح دلالت دارد که یزید در جریان قتل حسین بن علی نبوده و بعد از شنیدن آن ناراحت و غمگین شده است.

     و اما در رابطه با خاندان بنی امیه باید گفت که خدمات ایشان به اسلام نمایان و غیر قابل انکار است؛ امیر معاویه در زمرة کاتبین وحی در حیات پیامبر بزرگوار اسلام خدمت می نموده و هم ایشان اولین کسی است که نیروی دریائی برای مسلمانها آماده کرده و سرزمین های زیادی را فتح نموده است، گذشته از آن امیر معاویه شخصیتی است که توانست بعد از خانه جنگی‌های بسیار امت اسلامی را دوباره متحد نموده و فتوحات ار از سر بگیرد. همین طور خدمات علمی، نظامی و عمرانی سایر خلفای بنی امیه (از جمله عمر بن عبد العزیز، عبدالملک، هشام، ولید و ...) نیز خیلی شایان و قابل قدر می باشد.

     برای تفصیل بیشتر به کتابهای تاریخ مراجعه فرمائید. [↑](#footnote-ref-234)
235. - آت = آینده، مضارع. [↑](#footnote-ref-235)
236. - خنّاس = شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت. [↑](#footnote-ref-236)
237. - از آزار و اذیتی که از جانب شما بمن می رسد رنجهای فراوان می کشم. [↑](#footnote-ref-237)
238. - لِه = کسی که در زیر دست و پا لگد مال شده باشد (انسان حقیر و پست). [↑](#footnote-ref-238)
239. - شیئ لاشی = چیز بی ارزش. [↑](#footnote-ref-239)
240. - سنائی = حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی در سال 473 هـ. ق در غزنین دیده به جهان گشود و پس از پایان تحصیلات در زادگاه خویش به شهرهای مهم علمی جهان آنروز چون بلخ و هرات سفر کرد. از آثار او می توان به: دیوان اشعار (سیزده هزار بیت)، حدیقة الحقیقه، طریق التحقیق، مثنوی سیر العباد إلی المعاد، کارنامه و عقلنامه اشاره کرد.

     حکیم سنایی در سال 545 هـ. ق وفات نموده و مزار او در شهر غزنین واقع است. [↑](#footnote-ref-240)
241. - این سه بیت اخیر در نسخة دستنویس با بقیة بیت ها کمی فرق دارد؛ یعنی امکان دارد که با قلم دیگری نوشته شده باشد، و این امکان وجود ندارد که فرد دیگری این ابیات را جایگزین کرده باشد. البته از نگاه معنی و مفهوم عین ابیات دیگر حافظ شکن می باشد و با نگاهی به حافظ شکن نظیر این ابیات را به کثرت مشاهده می نمائیم. [↑](#footnote-ref-241)
242. - خداوند را بر اینکه انسان را آفریده است شکر می گذارم، و بر اینکه بما نعمت ایمان بخشیده است او را ستایش می نمایم. [↑](#footnote-ref-242)
243. - رَجُل = مرد. [↑](#footnote-ref-243)
244. - سَیّدان = محله‌ی در قُم که علامه برقعی در آنجا تولد شده است و در ابتدای الفیة خویش در نحو می گوید:

     قال أبو الفضل هو السیدانی الــبرقـعـی القمـی الفــانی. [↑](#footnote-ref-244)